

www.romanbaz.ir

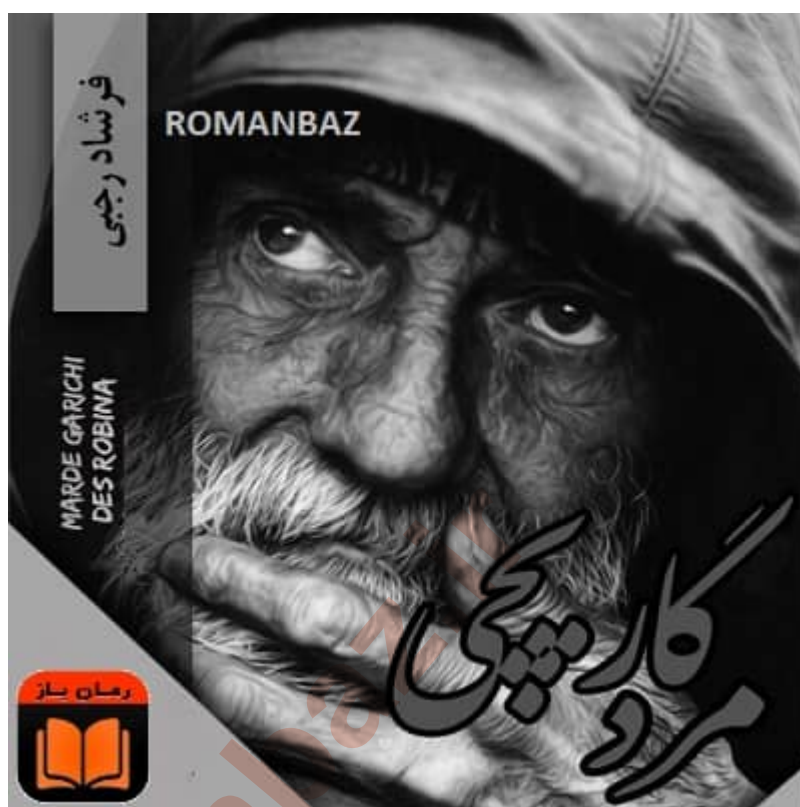
عنوان: مردِ گاری چي

نویسنده: فرشاد رجبی کاربر انجمن

ژانر: اجتماعی ، تراژدی

~LiYaN~: :ویراستار

^moon shadow^: ناظر



خلاصه:

داستان، حول محور زندگی مردی می‌چرخد؛ این مرد، می‌خواهد در روزهای پایانی عمر خود، چند ورق ... کاغذ را حیف گفتار خود کند، از بدو تولد، تا واپسین لحظات عمر

به نام خداوندی که آفرید تو را

پلک‌هایم روی یکدیگر می‌نشینند، چشمانم را بسته‌ام. نفس عمیقی می‌کشم؛ عمیق، چنان‌که سه‌\*ینه‌ام بالا می‌آید، و آرام بازدمم را بیرون می‌فرستم. احساس می‌کنم آماده‌ام که هر چه خورده‌ام را یک جا بالا، بیاورم؛ ولی یک بار دیگر این عمل را تکرار می‌کنم؛ دمی عمیق، آن‌قدر که هوای اطرافم تمام شود آن‌قدر که ذره ذره وجودم از این تنفس پاک، ل\*ذ\*ت ببرند؛ و در آخر، بازدمی آرام. پلک‌هایم را با درد چشم راستم باز می‌کنم، احساس خواب‌آلودگی می‌کنم و نمی‌توانم پلک‌هایم را باز نگه دارم، در حدی که بتوانم دکتر سفیدپوش روبه‌رویم را ببینم. دو سمعک ضربان‌سنج را از دو گوشش بیرون کشیده، دور گر\*دنش می‌اندازد. می‌نشیند روی صندلی سیاه‌رنگ اداری، با آن پشتی طویلش. پیراهن آبی آسمانی‌ای را که زیر روپوش درمانگاه پوشیده، مرا یاد جوهر پخش‌شده روی نامه می‌اندازد، زمانی

که قهر کرد، رفت، و هر چه به او اصرار کردم، بازنگشت. عمر شراکت زندگی ما، تنها ۶ سال بود. با صدای دکتر به خود می‌آیم؛ صدایش بالعکس چهره‌اش، بسیار جوان نمایان می‌کند، و من این صدا را دوست ندارم:

دیدید آقا مرتضی؟ حالا به حرف من رسیدی؟ هی بهت گفتم سیگار نکش، نکش، گوش ندادی! الان - فقط دو ماهه کنار گذاشتی ولی می‌بینی چه ریه‌ها ت حال اومدن؟

بیشتر از ۴۵ سال نداشت، و این یعنی بی‌تجربگی؛ یعنی این که یک فرد باتجربه، باید تشخیص بدهد چه زمانی چه حرفی را باید زد. از نظر او، من الآن فردی سالم و بی‌عیب و نقص هستم و چون ریه‌هایم حال «آمدند، باید به رویش بخندم و بگویم «حق با شماست دکتر، خریت خودم بود

اگه به همین روند ادامه بدی، بهت قول می‌دم تا سال دیگه قلبت مثل قلب یه آدم ۲۰ ساله، سالم و - سر حال بتپه.

این صحنه‌ها دیدنی‌ست؛ چه طور به خودش جرئت می‌دهد به جای خدا تصمیم بگیرد؟ از کجا می‌داند که من تا فردا، زنده از خواب برخیزم؟ رسول و ملک که نیست که بداند - هر چند گاهی آنها هم از خدا چیزهایی نمی‌دانند - بنده ایست از بندگان خدا، که برای آینده من تصمیم می‌گیرد. به کجا ختم می‌شود این نسل سیاه و سفید؟

آزمایشات خبرای خوبی می‌ده، قلبت خیلی بهتر از قبل شده... چرا؟ ترک سیگار برای دو ماه، این تاثیر - رو نمی‌تونه بذاره؛ متوجهی آقا مرتضی؟

احساس می‌کنم پلک راستم خسته است؛ چرا که مدام خم می‌شود و می‌افتد. آن طور که نمایان است. دکتر آن چنان هم بی‌شعور نیست؛ خواست کمی شوخی کند، خواست کمی از این حال و هوا، دور شویم. مهلت پاسخ دادن نمی‌دهد و باز ادامه می‌دهد:

از وقتی اومدی آسایشگاه سالمندان، روند درمان قلبت خیلی خوب پیش رفته. انگار تو اون فضا بیشتر -

متشنج می‌شی، و... بالاخره استرس هم یکی از عوامل مهم هیپر تروفیکه. اوضاع اون‌جا روبه‌راهه؟

او چه می‌داند که من روزها را به شب و شب‌ها را به امید روز به سر می‌کنم. چه می‌داند که قلب من بار هزار در روز خون جگر می‌خورد، از خریدنی که نمی‌دانیم که کرد و اصلاً چه کرد؛ من با دیدن هر رنگ، با شنیدن هر صوت، با چشیدن هر طعم و لمس هر شیئی، یاد یک خاطره می‌افتم و به سال‌ها قبل پرت می‌شوم، و این‌ها دست خودم نیست. دست خودم نیست که حافظه‌ام قوی است و بی‌اهمیت‌ترین مسائل را به خاطر می‌سپارم. دست خودم نیست که انسانی احساساتی و توسری‌خور بودم که عاقبتش به آسایشگاه سالمندان کشیده شد.

از بدو زندگی‌ام، هیچ‌چیز دست خودم نبود. زمانی که ما سردار و علمدار جمع بودیم، همه ما را چاپلوس و خودشیرین نام دادند. آن زمان هم که شدیم هم‌رنگ جمع و برابر و حتی پائین‌تر از آنها، ما را بی‌عقل و بی‌ذوق نامیدند. ما هرگز نتوانستیم خودمان باشیم. ما همیشه به فکر افکار دیگران بودیم و افکار دیگران، زندگی ما را همچو کاغذ خشکی که در آتش سوخت، در یک اشتباه سوزاند.

کار من اما اشتباه نبود، غلط نبود؛ با این‌که مسیر زندگی‌ام را منحرف کرد، جگرم را کباب کرد، دل‌های زیادی را شکست و روابطی را از هم گسست؛ اما هنوز هم معتقدم عمل من در آن زمان، درست‌ترین کار بود. کاری که هیچ مردی حاضر نبود بکند، کاری که اگر من آن زمان نمی‌کردم، زندگی به فنا رفته آن زن بدتر می‌شد. هیچ‌کس نتوانست در این عمر دراز، مرا درک کند. حتی فرزندان که از خونم بودند، با افکار من، عقاید من و احساسات و تجربیات من بزرگ شدند، آن قدری بی‌وجدان هستند که منی را که پدرشان هستم، در این ساختمان غم‌آلود رها کنند و روزبه‌روز، در انتظار خبر مرگم بمانند. من نمی‌توانم وظیفه‌ام بود که برایشان پدری کنم، با نان حلال بزرگشان کنم، وظیفه آنان نیست که برای من فرزندی کنند؟ نه مگر آن است که دست والدین را در پیرزمانی باید گرفت؟ این بود آن همه ادعای پرستش خدا؟ من این‌جا چه می‌کنم؟

...درکت می‌کنم حاجی -

تو مرا درک نمی‌کنی، احساس هم‌دردی هم نمی‌کنی، فقط حرف می‌زنی.

درسته آسایشگاه یه حالت غمگین و افسرده داره؛ اما می‌تونی با بقیه پیرمردا بجوشی. آمار تو که - گرفتم، فهمیدم یه آقای با کمالات و تحصیل کرده هم‌اتاقیته، با هم صحبت کنید، خاطره بگید، بخندید، این طوری می‌بینمت دلم می‌گیره.

هر که ما را دید، در گوش دیگری گفت «بیچاره مرد...»؛ تو نیز بگو، بگذار آمار ترحم برانگیزی چهره‌ام بالاتر برود، و ثابت کند، که مرد اگر از زن شکست بخورد، دیگر نمی‌تواند مانند قبل پابرجا بماند، دیگر نمی‌تواند. بلند می‌شود، می‌ایستد و به راهش ادامه می‌دهد؛ اما آرام و لنگان. ناتوان. با کمری خمیده دیگر آن مرد توانمند سابق نمی‌شود، هر کار کند هم نمی‌شود. ممکن است اوضاع مالی‌اش هزار بار بهتر از قبل باشد؛ اما روحش، ذهنش و تمام وجودش، در حصار افکار تنها آن زن، گم می‌شوند. کمر خمیده «مرد» را، از چشمانش می‌خوانند، نه از قوس ناهماهنگ ستون فقرات. روح خسته یک «مرد» را با دیده «دانی می‌بینند، نه با چشم بینایی. هیچ‌کس هم این حرف‌ها را درک نکرد، جز آن که رنج کشید و کشید، تا که مرد و هیچ‌کس، از زندگی‌اش، هیچ نفهمید.

:این بار زبان باز می‌کنم، لال بودن کافی‌ست

دل همه با دیدن ما می‌گیره دکتر، مگه عمرمون چه قدره؟ این ماه نه، ماه بعد. امسال نه، سال بعد. دو - سال بعد نه، ده سال بعد. بالاخره می‌میریم از شر این آسایشگاه هم راحت می‌شیم. شما هم از دست ما راحت می‌شی.

:چشمانش شاد شد، لـ\*بخند زد و حین این که کشوی میز قهوه‌ای سوخته‌اش را باز می‌کرد، گفت

آقا مرتضی، جان من از این حرفا نزن. شما که سنی نداری که حرف از مرگ می‌زنی. طرف ۱۰۰ سال - عمر کرد، آخ نگفت؛ حالا شما با این سن؟ با این بر و رو، حتی می‌تونی تجدید فراش کنی بری سر خونه زندگیت! این سختی‌ها حلاوت زندگی‌ان، مثال لـ\*باسبشویی رو شنیدی دیگه؟ شما هم مثل همون لـ\*باسبایی، این بیماری‌ها و مرض‌ها سراغ پیر و جوون می‌ره، شما باید بتونی باهاش مقابله کنی. تازه اگه !به دکتر حاذقی مثل من مراجعه کنی، بهتر می‌تونی پستون بزنی

و به حرفش خندید، من نیز خندیدم؛ اما خسته. پلک راستم درد داشت و این درد، مرا به خوابیدن ترغیب می‌کرد. از داخل کشوی میزش، سه کتاب قطور، که دو جلدشان زرشکی و دیگری به رنگ کرم بود بیرون آورد و روی میزش، روی برگه‌های سفید پرونده‌ام، قرار داد. کنجکاوای ای برای دیدنشان نشان ندادم، خودش توضیح داد:

ما یه فامیلی داریم، می‌خواد دم و دستگاه‌شو برداره بره فرنگستان. هم سن و سال شماست تقریباً. چند - تا کتاب هدیه داد به ما، ما هم که می‌دونی دیگه حاجی، بچه‌ی کوچیک داریم، خودم و خانوم هم همه‌اش سر کاریم؛ اصلاً فرصت نمی‌شه بخونیمشون. گفتم شما که دنیا دیده‌ای و اهل کتابی، اینا رو برداری بخونی، فیض ببری، من هم یه کمکی کرده باشم تو پر کردن اوقات فراغت

لبخند می‌زنم، کتاب است که از زمین و زمان برابرم می‌بارد. سه کتاب را با دست راستم از روی میزش برمی‌دارم و حین این که عنوان کتب را می‌خوانم، تشکر می‌کنم:

دستت درد نکنه، منت گذاشتی سرم جناب، همین که منو تحت درمانت گرفتی خیلیه؛ جبران‌ش سخت - می‌شه.

خودکار آبی‌اش را برمی‌دارد و چیزهایی روی برگه‌های پرونده‌ام می‌نویسد، می‌گوید:

!این حرف رو نزن. همین که تو شاد و سالم و سر حال باشی، یه چیزی هم بهت بدهکاریم حاجی -

برمی‌خیزم و قصد رفتن می‌کنم، تا همین لحظه هم بیش از اندازه با دکتر خوش‌وبش کردیم، بیش از این ماندن جایز نیست. مرا که قائم می‌بیند، با تعجب می‌گوید:

!کجا حاج مرتضی؟ بودی حالا -

به دلیل قطر زیاد کتاب‌ها، یکی را در دست چپ و دوتای دیگر را در دست راست می‌گیرم؛ جوابش

می‌دهم:

نه دیگه، بقیه معطل می‌شن. امری نداری شما؟ -

او نیز می‌ایستد. آخر هم نفهمیدم، این همه شیفتگی که این مرد به من پیر و نخ‌نما دارد، از چیست احترامی که در مقابل من ادا می‌کند، مصنوعی و از سر اجبار نیست. می‌بینم که از ته دل، مرا بزرگوار و لازم احترام می‌بیند. لـ\*بخندی می‌زند و با خوشرویی هر چه تمام‌تر می‌گوید:

!اختیار داری آقا مرتضی، بیشتر بیا این طرف، ماه به ماه که تو رو نمی‌بینیم ما -

می‌خندم، می‌خواهم هر چه سریع‌تر بروم؛ می‌گویم:

چشم، من برم، خداحافظ -

!خداحافظ شما. سیگار نکشی ها -

نگاهم به موهای یکی سفید و دوتا سیاهش می‌افتد؛ من در سن او که بودم، موهایم جوگندمی شده بود. باز هم می‌خندم و پس از خروج، در را می‌بندم.

فضای باز و روشن و بی‌آرایه‌اتاقش که حالت اداری را به خود گرفته بود، بیماری که من باشم را سر حال می‌آورد. پنجره‌ای که هم جهت میز بود، روشنایی اتاق را طبیعی جلوه می‌داد و آن دو گلدان حسن‌یوسف تاثیر شگفتی بر روحیه افراد داشتند. خود دکتر نیز، انسانی صالح و مؤدب بود و روحیه‌ای احساساتی و بسیار امیدوار داشت؛ می‌دانستم برخی بیمارانش که از دنیا می‌روند، چه قدر به او صدمه روحی وارد می‌شود. پزشک بودن، جنم می‌خواست، شوخی و بازی نبود. وظیفه پزشک، معالجه بیماران است، اگر بیماری آسیب ببیند، طبیب پاسخگوست. پزشک بودن، تنها این نیست که «دکتر»، «دکتر» به ریشتم ببندند. تنها این نیست که اطرافیانت با حسرت یا افتخار نگاهت کنند. تنها این نیست که ثروت کلانی را به جیب بزنی. دکتری «دکتر» است، که اعمالش منطقی و راهش صحیح باشد، نه صرفاً به دلیل بهره‌مندی

از کتب درسی و جزوه‌های دانشگاه و تجویز چهار نسخهٔ باربط و بی‌ربط برای بیمار. دکتری «دکتر» است که قبل از دکتر شدن، واحد انسانیت را پاس کرده باشد. متأسفانه هیچ انسانی کامل نیست، از بدو خلقت آدم تا به الآن، هیچ کس کامل و بی‌ایراد نبوده است؛ پس مجبوریم با همین دکترهای عجیب و غریب سازش کنیم. ساختن با آدم‌های مختلف، کار ساده‌ایست، کمی صبر می‌خواهد و علاقه به جامعه، پس از آن می‌توانی به راحتی با هر آن‌که بخواهی اختلاط کنی و کسی هم چیزی نگوید. برای مثال، اگر کسی از ای خوشحالی و خوشبختی آزارت بدهد، باید بدانی که سکوت و همراهی بهترین گزینه است. اگر کسی در هنگام غم و ناراحتی، شادی کرد و به تو بی‌احترامی، باید بدانی که پاسخ گفتن به او، عمل واجب است. تمام این‌ها، قائم بر اصل «علاقه به جامعه» هستند؛ بستگی به تو دارد، که تا چه حد از مردم و مصاحبت با آنها لذت می‌بری، یا که تا چه اندازه متنفری و خواهان تنهایی و حداقل اطرافیان هستی. در آن صورت، پس از میزان، می‌توانی با همانانی که می‌خواهی، و آن‌گونه که می‌خوای در ارتباط باشی. جامعه‌شناسی نابدم؛ اما تجربه در این حد به من آموخت که چه‌طور با دیگران رفتار کنم، که نه خود زجر بکشم، نه دیگری.

کتاب‌ها را روی میز کنار تخت می‌گذارم. در حال و روزی که توان کتاب خواندن داشته باشم، نبودم، و در آن زمان، علاقه به قرائت متون ترجمه شدهٔ رمان‌های انگلیسی نداشتم. با خواندن کتب خارجی چندان موافق نبودم؛ می‌خواهد آن کتاب مال هر کشور و ملتی باشد، از هر آئین و مذهبی که می‌خواهد، پیروی کند، زمانی که فرهنگ ما با آنان یکسان نیست، خواندن این کتاب‌ها هیچ کمکی به ما نمی‌کند. ما با آئین اسلام و فرهنگ ایرانی زندگی می‌کنیم، چه این انتخاب خودمان باشد، چه از زور و جبر؛ هیچ کس در این مقطع زمانی، قادر به تغییر فرهنگ و ملتش نیست، اگر هم بتواند تغییر بدهد، بی‌گمان با سیل کبیری از مشکلات و موانع کوچک و بزرگ در راه رسیدن به هدفش - که تغییر آئین و فرهنگ است - روبه‌رو می‌شود. از این سیل‌ها و موانع اگر عبور کند، ملت‌های دیگر او را به عنوان شهروند عادی خود نمی‌پذیرند. نمی‌تواند از حقوقی که در کشور و ملت خود در اختیار همه قرار دارد، برخوردار شود. نمی‌تواند به راحتی صاحب شغل و شاغل شود و یا تشکیل خانواده بدهد. این‌ها حقوق طبیعی‌ای هستند که هر کس می‌تواند در زادگاهش به راحتی از آن‌ها برخوردار باشد و اعمالشان کند، در کشور دیگر، سخت می‌شود چنین چیزی را به دست آورد. با در نظر گرفتن تمام این‌ها، متوجه می‌شویم که ما ناچاریم با همین چیزهایی که در اختیارمان است و همین زندگی‌ای که در گذر است، سازش کنیم. کتاب خواندن عیب نیست، در تاریخ همواره به خواندن و دانستن و پرسیدن توصیه شده است؛ اما اگر این خواندن‌ها و

این دانستن‌ها باعث سربه‌هوایی و قیام مردم شود، ترجیح می‌دهم هرگز چنین چیزهایی نخوانم! افزون بر آن، خواندن رمان، یک داستان طولانی‌ای که نمی‌دانی انتهایش به کجا ختم می‌شود و سیرش چه‌گونه پیش می‌رود، چه سودی می‌تواند داشته باشد؟ کتاب، اگر کتاب بود، قابل قبول بود؛ اما رمان سخنش جداست. نه تمام رمان‌ها، اما تا جایی که نویسنده‌شان به درجهٔ تکامل عقلی نرسیده‌اند، رمان‌های جالبی برای رو کردن ندارند. روشن‌فکر، کتاب را با وسواس و حساسیت انتخاب کرد، و ذهنش بازتر شد، و بصر بیشتری را دارا شد.

کتابی که آدمی می‌خواند، شخصیت او را می‌سازد. کتاب، دنیایی از سخنان ناگفته و به‌سمع نرسیده است که هزارویک معنا می‌توان از بین حروفی که کلمات را ساختند و کلماتی که جملات را ساختند و جملاتی از به‌هم پیوستن، متن‌هایی پرمعنا و سنگین می‌سازند، بیرون آورد. البته شایان ذکر است که هر متنی و هر کتابی و هر مقاله و روزنامه و مطلب و سخنرانی‌ای، پرمعنا و سنگین خوانده نمی‌شود. هنر است و فهم و درک و تأمل و تعقل نویسنده و خواننده. در به‌وجود آمدن یک فعل، حتماً باید فاعل و مفعول در کنار هم قرار گیرند. مثال‌وار، ظالم به مظلوم ظلم می‌کند؛ به این معنا که برای تشکیل «ظلم»، ظالمی باید باشد که به مظلومی «ظلم» کند. یعنی ستمگر و ستم‌پذیر. اگر ستم‌پذیر یا به اصطلاح، مظلومی نباشد، ظالم نمی‌تواند به‌هوا ظلم کند و در نتیجه ظلمی وجود ندارد.

یعنی علت و معلول، فاعل و مفعول، گوینده و شنونده. حتی هنگامی که چکش به میخ می‌کوبند، باید چکشی باشد که بکوبد و میخی که فرو رود. و آن چکش نویسنده است و آن میخ، خواننده. آن ظالم نویسنده است و آن مظلوم خواننده. آن فاعل نویسنده و مفعول خواننده. کاتب و قاری. کاتب متن و قاری متن. با ادامهٔ این روند، چیزی به نام «متن» یا کتاب یا رمان یا روزنامه یا مقاله یا رساله یا قرارداد و هر چه متشکل از «متن» باشد، به وجود می‌آید - که پیش‌تر به فرایند تشکیل متن اشاره شد -، حال، کاتب متن، که این متن را نوشته، می‌دهد به قاری متن که این متن را بخواند. قاری می‌بیند و می‌خواند، عقاید، باورها، تجربیات، افکار، علایق، سلیق، ضعف‌ها، قوت‌ها، نفرت‌ها، ترس‌ها و ارزش‌های کاتب متن، تماماً در ذهنش رسوخ کرده و عقل او را به کار می‌گیرند. حال این عقاید و باورها و افکار، می‌خواهند خوب و مثبت و کارآمد باشند، یا بد و زشت و مضر. اگر آن مطالبی که از کاتب کتاب بر ذهن قاری کتاب ماندگار شدند، خوب باشند که عنوان دارد «مزایای رسانه» - کتب، رسانه محسوب می‌شوند؛ و اگر بالعکس، «افکار منفی و بد به ذهن خواننده زده باشد، عنوانش می‌شود «ضررهای رسانه».



این افکار و عقاید تحمیلی هستند، بر ذهن خواننده تحمیل شده، و خواننده اگر توانایی قوام بر افکار و اعمال و عقاید مختلف را نداشته باشد، مسلماً اسیر دست دیو شده و مغلوب می‌شود و افکار و عقاید بد و نادرست، بر عقلش که فرمانده اخلاق و اعمال فرد است حاکم می‌شود و آن‌جا است که یک مرد، یک زن سالم، به بیراهه کشیده می‌شود. بد می‌شود. زشت می‌شود. دیوصفت می‌شود. کتاب، یک مثال ساده و نادر است. حقیقت ترسناک‌تر از این‌ها است. هر مشکلی، هر ایرادی، هر بدی‌ای، هر زشتی‌ای و هر چیز ناخوشایندی، ریشه‌ای عمیق دارد. باید منطقی بود و راه‌ها را کشید و منشاء اشکال را یافت و سپس آن را ریشه‌کن کرد. اگر مابین راه، ساقه مشکل را ببری، پس از مدتی زیادتر و بدتر و ناخوشایندتر می‌شود و نتیجه‌اش جز آلودگی و خستگی و کم‌رویی بیشتر افراد نیست. پیشگیری بهتر از درمان است. به جای آن‌که دست روی دست گذاشت و تماشا کرد که این ایراد و زشتی روزبه‌روز بیشتر و سنگین‌تر و بدتر می‌شود و دیگر هیچ‌کاری از ما ساخته نیست و نفوس منفی زد، باید از همان ابتدا مراقب بود که کار به جای باریک نرسد. از همان ابتدا دانه بد نباید کاشت که در آخر مجبور به دروی بدبختی شویم؛ هرچند بدبختی‌ها و مشکلات، همواره هستند و مانند علف هرز هستند و از بین بردنشان کار من یا تو یا او نیست.

کار یک جامعه است. جامعه‌ای که یکپارچه و قدرتمند و متحد به اتحاد یکدیگر باشد، نه صرفاً متحد! و بدتر از آن این‌که چنین جامعه‌ای به فردوس می‌ماند، کجا می‌توان چنین مردمی یافت که به یکدیگر ایمان و اعتماد داشته و از ریز و دشت یکدیگر باخبرند و دست‌به‌دست هم می‌دهند به مهر که میهنشان را کنند آزاد؟ مردمی که برای خودشیرینی و این‌که بگویند «صدای من بلندتر است!» فریاد الله الله و مرگ بر شاه و خمینی‌ای امام و فلان نمی‌گویند و شعار نمی‌دهند. و وقتی چنین جامعه‌ای نباشد، مشکلات بزرگ‌تر می‌شوند، ریشه آن‌ها عمیق‌تر می‌شود، و زرنشان سنگین می‌شود. هنگامی هم که کسی در برابر غلتک بزرگ و سنگینی که همه را زیر خود له می‌کند بایستد، چیزی جز له شدن بدتر و زجر بیشتر در «انتظارش نخواهد بود. این است که می‌گویم «یک جامعه باید پشت هم باشند».

و این سیر آن‌قدر جلو می‌رود که همان مشکلات سطحی و کوچک، که با یک اصلاح کوچک از بین رفته ریشه کن می‌شوند، تبدیل می‌شوند به فساد. به فحشا. به دزدی. به دروغ. خبیانت. جنایت. در این زمان - زمانی که متدین چیزی از تدین نمی‌داند و متعبد از تعبد. زمانی که اگر بی‌بندوبار باشی می‌شوی

خراب» و اگر پایبند باشی می شوی «امل». دوره‌ای که بد بودن امروزی است و خوب بودن دورهٔ عهد بوق. در چنین دوره‌ای -، اگر نامی از حضرت علی ببری و تنگش «علیه السلام» اضافه نکنی، گر\*دنت را بیخ تا بیخ بریده، خوراک سگ‌های بیابان می‌کنند. در قبال، اگر از مد عقب بمانی و مانند دیگران خودت را در چاه نیندازی، تا فحش جدت ندهند، گریبانت را رها نمی‌کنند. اگر حرف‌هاشان را جدی نگیری و با رأی علمای دوران مخالفت کنی، می‌شوی مضحکهٔ خاص و عام، «یک جوانهٔ بدبخت هیچی ندار پاپتی که ادعای روشن فکری دارد، هر هر هر

کتب را می‌توان به فرزندان آدم مثال گفت؛ عده‌ای خوشرو و مهربان، جامه‌ای آراسته بر تن، می‌ایستند و سخنانشان سرشار از محبت و دانش است، از مصاحبت و گذر عمر با آن‌ها، لذت می‌بری و عده‌ای زشت و خوش‌چهره، لذت‌بازی صد مرتبه زیباتر و جذاب، و حرف‌هایی سرشار از زشتی و دروغ و خیانت، با صدایی رسا و سرشار از مهر دروغی، که تو را می‌گیرد و در خود حل می‌کند و آن‌گاه که به خود می‌آیی، هیچ هم برای از دست دادن نداری. کتاب‌هایی که زیبایی معنوی دارند و باید آن‌ها را به دیدهٔ وجود بشناسی، و کتاب‌هایی که زیبایی ظاهری دارند و از درون باید پستی‌هایشان را دید. آن‌ها فرومایگان هستند، و چه غم‌انگیز است که چه تعدادشان بسیار است. من که هستم؟ از کدام دسته؟ بدها؟ زشت‌ها؟ پست‌ها؟ یا بالعکس این‌ها؟ چه شد که به این جا رسیدم؟

\*\*\*

## فصل اول

از آن‌جایی که به خاطر دارم و تصاویر در ذهنم نقش می‌بندد، زمانی است که چهار سال سن داشتم. در یک خانوادهٔ تقریباً پرجمعیت به دنیا آمدم و پسر سوم محسوب می‌شدم. قبل از من، دو پسر به دنیا آمده بودند و پس از من دو دختر به دنیا آمدند. به خاطر دارم که در قایش، ده سرسبز و کوچکی در استان همدان، زندگی می‌کردیم. پدرم کشاورز بود و مادرم مانند همگان، خانه‌دار. یعنی خانه‌دار. یعنی صبح زودتر از همه از خواب برمی‌خاست، تنور را روشن می‌کرد، خمیر نانی را که از شب قبل آماده کرده بود به تنور می‌چسباند، نان می‌پخت. به چاهی که در زمستان یخ می‌بست، می‌رفت و یخ می‌شکست - اگر زمستان بود و اگر نه، هیچ - و آب بالا می‌کشید، روی آتش می‌گذاشت تا جوش بیاید، چای درست

می کرد. صدای اذان می آمد، بچه ها و شوهر را بیدار می کرد که «حی علی الصلاه»، نماز می خواندند. شیر، حیواناتشان را -بزی، گوسفندی، گاوی اگر بود- می گرفت، می جوشاند، بساط صبحانه را پهن می کرد چای می آورد، می خوردند. کودک مدرسه ای اگر داشتند راهی مدرسه اش می کرد و اگر نه، برای شوهر و پسرهایش لقمه ای آماده می کرد تا در زمین، تا رسیدن هنگام نهار، از گرسنگی احساس ضعف نکنند و توانایی ادامه کار داشته باشند.

مردان خانه می رفتند و به کار مزرعه یا دام و چرا می پرداختند و او می ماند و یک طفل کوچک. سبزی های باغچه کوچکشان را برداشت می کرد، پاک می کرد، خرد می کرد، -در همین حین به بچه هم رسیدگی می کرد- غذا را بار می گذاشت. به اصطبل می رفت، علف و علوفه برای گوسفندان و گاوها می برد و اسبها را فرچه می کشید. غذا که آماده شد، یک دیگ آماده می کرد، بچه را برمی داشت، به چراگاه یا زمین زراعت می رفت و از شوهر و پسرهایش رخصت می خواست. نهار می خوردند، می رفتند خانه، خرید یا کاری اگر بود انجام می داد. خانه را تمیز می کرد. حیاط را می شست و جارو می کشید. کاری هنری -قالی ای، جاجیمی، گلیمی، شال گر\*دنی یا کاپشنی- اگر داشت انجام می داد. ماست و پنیر درست می کرد، باز نان می پخت، برای شام غذا می پخت. چای هم درست می کرد. مرد و پسرها خسته می رسیدند شام می خوردند و می خوابیدند. زن اما هنوز بیدار است، سفره را جمع می کرد، جای هر کس را برایش پهن می کرد، بچه ها را می خواباند، شوهر را نوازش می کرد، به سر تنور می رفت، برای نان فردا صبح خمیر درست می کرد، سپس جای خود را می انداخت و می خوابید. و روز بعد همین تکرار اتفاقها و همین کارها به طور مکرر. گاهی در عجب می مانم که خدا زن را چه گونه آفرید؟ عددی نیستم که بخواهم در کار او دخالت کنم؛ اما موجود عجیبی است؛ مرهم و درمان شگفتی است. آرامش هدیه می دهد. زیبایی دارد، جاذبه دارد. برای فراق عزیزش گریه می کند و برای دوباره دیدنش اشک شوق می ریزد. کار منزل می کند و کار بیرون و باز هم خسته نمی شود؛ اگر هم خسته شد، طوری عمل می کند که هیچ کس نفهمد، نبیند، نداند. در دلش فرزندانش را حتی اگر بی عرضه ترین موجود دنیا باشند، ستایش می کند و هر وعده دعایشان را به درگاه حق می گوید. چنان بخشنده و بی کینه و نرم و آرام هستند که گویی سالها بر ابریشم ملائک خفته اند. خدا زن را آفرید، برای مادر شدن. آه که آه که ای کاش که تمام زن ها همین طور بودند، آن وقت هیچ مردی جرئت بالا بردن صدا و به رخ کشیدن زور بازو را نداشت. کاش و ای کاش و صد ای کاش، که کاش همه چیز، همان طور خوب می ماند و من پام می شکست و به شهر نمی آمدم که زندگی ام به فنا برود. و افسوس و آه و هزار دریغ، که همه زن ها گونه این چنین نیستند.

دو برادر داشتم و دو خواهر. زمانی که من متولد شدم، زمستان سرد در گذر بود. پدرم مردی زحمتکش و کاری بود و به خانواده‌اش، علی‌الخصوص همسرش - که در آن زمان احترام گذاشتن و عشق ورزیدن به زن، جک مضحکی بیش نبود - توجه خاصی داشت. سخت بود و من به یاد ندارم یک بار او را بدون گره ابروان سیاهش ببینم. داد می‌زد. فریادش سر به فلک می‌کشید. کتکمان نیز می‌زد؛ اما همواره دوستش داشتیم. چرا که مرد بود و جز صلاح خانواده‌اش را نمی‌خواست. مرد بودن، به زور بازو و گفتن حرف‌های آن‌چنانی نیست. مرد بودن، به ثروت نیست، به سخنان دل‌آبرانه نیست، به سردی نگاه و بی‌محلی نیست، به ریخت و قیافه هم نیست، اصلاً به حرف نیست. نمی‌شود توصیف کرد، که مرد این است و آن است، که این کار را باید بکند و آن کار را نباید بکند، نه؛ مرد حقیقی این‌گونه توصیف نمی‌شود. مرد با موقعیتش مقایسه می‌شود، با خودش، با عملش، با رفتارش مقایسه و سپس توصیف می‌شود. پدری که من داشتم، یک مرد به تمام معنا بود. هر آن‌چه نیاز داشتیم، اول فکر می‌کرد که خواسته ما زیاده‌خواهی نباشد یا آن‌که به صلاحمان باشد یا نباشد، و اگر تصمیم بر خرید می‌شد، بی‌معطلی نیازمان را مهیا می‌کرد.

سختگیر بود. سن مکلف شدن پسران ۱۵ سال است؛ او اما ما را از ۷ سالگی به نماز خواندن واداشت و از سالگی به روزه گرفتن. ۷ ساله که بودم، با علاقه نماز می‌خواندم. با عشق، با تمام وجودم. تا به الآن ۹ حس و حال آن زمان‌هایم را به یاد دارم، بس شیرین و با حلاوت بسیار. نمی‌دانم چرا، چه شد که این حس عمیق از بین رفت؛ پنداری این احساس رفت، از زمانی که گنه‌کار شدم. آن هنگام، گویی خدا را با چشم می‌دیدم که مرا با لب‌بخندی محو که نشان از رضایت اوست، نگاه می‌کند، و مرا دوست دارد و تمام راه‌های زندگی را برایم می‌گشاید اگر به او ایمان داشته باشم. حس می‌کردم وجود دارد، درست مثل یک انسان، نه فراتر از آن؛ مثل یک موجود خیالی که نجات مرا می‌خواهد، همواره و همه‌جا با من است. حس می‌کردم اگر نماز بخوانم و پیشانی‌ام را بر زمین بگذارم، روبه‌روی او بگذارم، مرا بیشتر از قبل دوست خواهد داشت. دو سال بعد، از زمانی که آغاز کردم روزه گرفتن را، نخوردن را و گشنگی و تشنگی کشیدن را، عشق و علاقه‌ام به نماز صد برابر شد. به طوری که سخت می‌شد مرا از رحل و تسبیح و سجاده جدا کرد؛ آن زمان من به روحیات و خلق‌وخوی بزرگ‌ترها آشنا نبودم و علاقه‌ای هم به آشنایی با آن‌ها نداشتم.

دنیای کوچک من، همان خانه شورانگیز بود که طلوع دل‌انگیز آفتاب را از بلندای بامش تماشا می‌کردیم. و غروب‌هایش دلمان از غصه رو به انفجار بود. در غروب‌های قایش، هیچ‌کس از خانه بیرون نمی‌آمد گویی ترس داشتند. ترس از ناپدید شدن خورشید. و در کل، اصلاً درست نبود که مغرب هنگام، کسی از خانه بیرون باشد، مگر در سفری کاری باشد که آن هم توصیه می‌شد حداقل امکان برنامه‌ریزی را طوری بیارایند که به شب نکشد. از آنجایی که شب تاریک است و تاریکی نشانه ظلمات و ظلمات نشانه بدی و زشتی، می‌گفتند خوب نیست شب بیرون باشی، هرچند که همه وحشت ماجرا هنگام مغرب بود و شب خبری از جن و روح و قصه‌های این‌چنینی نبود.

در دنیای کوچک من، مادرم نقش خورشید را داشت، چرا که همه ما را می‌دید و دوست داشت و با محبت بود و پدرم آسمان، چرا که دلش صاف و بزرگ بود، صبور بود و همواره ما را راهنمایی می‌کرد. خدا او را بیامرزد، می‌گفت چه کاری درست است و چه کاری غلط. همیشه همراه و هم‌پایمان بود. می‌دانست کجا نهد و کجا امر. در دوران نوجوانی آرزویم این بود که مانند پدرم باشم، آن‌هنگام تازه درک کرده بودم محبت چیست. محبت، ناز کردن و نوازش و ب\*و\*سه و سخنان دل\*برانه و گوش‌نواز نیست محبت حقیقی در دل‌هاست. در عمق وجود انسان‌ها. در سرشت پاکشان. پدر من، این را می‌دانست؛ هرگز یاد ندارم با ما شوخی می‌کرد یا سر به سرمان می‌گذاشت - به ویژه به روی پسرانش - ل\*ب\*خند می‌زد، صدایش آرام می‌شد؛ اما شوخی نمی‌کرد. او این‌گونه مهربانی می‌کرد، این‌گونه عشق می‌ورزید، به این طریقه ناب. او که از خاندانی متدین و متعصب بود، برادرانم را از کودکی سفارش به اخلاق نیک و نیات خیر می‌کرد، من را نیز. می‌گفت چهره و شکل و شمایل و ظاهر اهمیتی ندارد، مهم اخلاق و رفتاری‌ست که با مردم داریم. معتقد بود حتی اگر کثافت‌ترین هم باشی، با ادب می‌توانی - فرد - مقابلت را رام خود کنی. عیناً همین را می‌گفت و به یاد دارم خواهرهایم را که خجالت می‌کشیدند از به کار گرفته شدن واژه ممنوعه «کثافت» در عبارت پاک و بی‌ریا و آموزنده پدر! چنین رفتاری داشت پدرم، سخت و خشن و درعین حال، آرام و جدی و مهربان. خواهرانم آگاهند، من اما نمی‌دانم؛ معمولاً مادرها با دخترهاشان خلوت و درددل می‌کنند و من در این گفتارها سهیم نبودم. نمی‌دانم که پدرم، مردی خشن و درشت‌اندام، با صدایی کلفت، که از بچگی در زمین‌ها کار می‌کرده و با دستانش درخت هزارساله را از ریشه می‌کند، چه‌طور با زنی دل‌آرام، چون مادر من، کنار آمده و ادامه زندگی می‌دادند؟ مادرم آرام بود آرام آرام. طوری که اگر از دیوار صدایی شنیدی از مادرم نشنیدی. لاغراندام بود و محجبه، با چشم‌هایی تیره‌رنگ، و پدرم، مردی پرسروصدا و شر به پا کن - و به اصطلاح آن زمان، «لات محل» -، درشت‌هیکل و

!سبیل دار؛ کمی اختلاف داشتند

معین (در آینده آشنا خواهیم شد) همیشه می گفت «در ازدواج، ظاهر مهم نیست، شاید چهره و اندام همسرت در یک سال، نهایتاً دو سال برایت حائز اهمیت باشد، باقی اش با سیرت وی زندگی خواهی کرد و گویا این سخن، درباره پدر و مادر من صدق می کند»

پس از من، با فاصله سنی ۸ سال، خواهرم و پس از ۵ سال، دیگر خواهرم متولد شدند. خواهر کوچک ترم که سمانه نام داشت، در دو سالگی بر اثر بیماری حصبه درگذشت. در نزدیکی ده قایش ما، شهر کوچک کم امکاناتی به نام رزن وجود داشت، طی مسافت رزن الی قایش زمان زیادی نمی طلبد و می توانستیم سمانه را به مرکز درمان یا بیمارستانی برسانیم، چرا که در قایش دکترها (در حقیقت کسانی که بهداری می دانستند) او را جواب کرده بودند و باید به شهر می رفتیم. یک شب، فقط یک شب پشت گوش انداختیم؛ من و برادرهایم و خواهرم در یک اتاق و پدر و مادرم و سمانه دو ساله در اتاقی دیگر. آن شب به سحر ختم شد، بار نخست بود که پدرم را آن قدر متعجب و حیرت زده می دیدم، مات مانده بود و حتی به جیغ های مادرم هم توجهی نداشت؛ تنها به جنازه لاغر و سفید دخترش چشم دوخته بود. او اگر چه به روی خود نمی آورد؛ اما دخترهایش را خیلی بیشتر از پسرهایش دوست داشت، در آن زمان و آن ده کوچک، که فرزند دختر اصلاً آدم محسوب نمی شد و بیشتر ننگ بود. قرار بود سمانه را همان شب، با شورت کدخدا ببریم رزن و بازگردیم، که مادرم مانع شد و گفت فردا، چون تازه از کار آمده بودیم پدرم قبول نکرد؛ اما پسرها خسته بودند، و ماندیم. دست تقدیر بود. انگار سمانه قرار بود در دو سالگی و در اوج شیرینی کودکی اش به سوی صاحب واقعی اش بازگردد

شوک شدیدی بود، به خاکش سپردند و من ۱۵ سال داشتم. برایم وحشتناک بود، شیون مادرم و خودخوری پدرم برای سهل انگاری اش، برایم تازگی داشت. فکر نمی کردم بچه ای به سن سمانه هم می تواند بمیرد، آن زمان بود که تصورم از مرگ تبدیل شد به روح و شبحی که هر زمانی می تواند بیاید و، چشمانت را برای همیشه از این دنیا ببندد، و ترسیدم، و تمام حرف های حاج موسی، پیش نماز مسجدمان در ذهنم جولان می داد. تصمیم گرفتم همیشه با فکر عمل کنم، درست عمل کنم و در همه حال نظر و مشورت دیگران را هم بخواهم.

می‌خواستیم پاک و معصوم باشیم، تا اگر مرگ به سراغ من هم آمد، بدانم کیستم و مرد عمل کیست و شرمنده نشوم و شرمندگی برای والدینم به جا نگذارم.

مادرم تا مدت‌ها ناراحت بود. زندگی به گردش خود درآمده بود و مادرم کارهای خانه را از سر می‌گرفت، اما با چه حالی؟ اطرافیان می‌گفتند «حالا بچه است، دختر است، چه اشکالی دارد؟»، «قسمت خدا بوده دیگر»، «خودت را ناراحت نکن که ناراحت می‌شوم»؛ من برادر بودم، خیلی هم در این دو سال با سمانه خوش‌وبش نمی‌کردم؛ اما دلم بند نمی‌شد به سکوت والدینم در برابر این حرف‌ها. گاهی چنان ساکت می‌شدند که گوینده از زدن حرف‌های خود حتی خجالت‌زده می‌شد، آن‌ها هیچگاه زبان به پاسخگویی نگشودند.

این رخداد بزرگی بود، حداقل برای مادری که کل دنیایش فرزندان و شوهرش است، فاجعه سنگینی بود، حداقل برای پدری که خیال می‌کرد وظیفه پدری‌اش را در حق فرزندان‌ش تمام کرده. مادرم با گریه‌های یواشکی و پدرم با کار بسیار زیاد، دلتنگی و خراب‌حالی خود را ابراز می‌کردند.

آن زمان، هر خانواده‌ای حداقل ۵ بچه را داشت و چه بسا که بیشتر از این نیز - و کسی به مخارج و هزینه‌هایش توجهی نداشت، همه می‌خواستند مانند دیگران باشند، حتی اگر مجبور شوند در فقر سیر کنند-. برای همین شلوغی کوچه‌پس‌کوچه‌ها حتی در زمستان سرد، چنان اتفاق عجیبی نبود. کودکان آن زمان انرژی زیادی داشتند و این به کنار، به بازی کردن با بچه‌های دیگر علاقه بسیاری داشتند. با یک توپ پلاستیکی سفید با راه‌راه‌های آبی، که رویش یک توپ دیگر را با راه‌راه‌های قرمز کشیده بودیم، محض استحکام بیشتر - فوتبال بازی می‌کردیم. آن زمان ل\*باس‌های بافتنی همه دسترنج مادران بود - مگر آن مایه‌داران که می‌رفتند از بازچه کلاه و دستکش و کاپشن می‌خریدند. پسرها با موهای شماره ۴، چنان جدی و خشن فوتبال بازی می‌کردند که گویا سرنوشتشان در این بازی معین می‌شود!

نتایج هم معمولاً بالاتر از چهل بود! و معمولاً پسر بچه‌های چاق و تپل را به عنوان دروازه‌بان می‌گذاشتیم و محدوده دروازه‌مان، با دو آجر مشخص می‌شد. بازی دختران؛ اما قوانین مختص خود را داشت، اگر سن دختری از ۹ سال گذر کرد، دیگر نمی‌تواند به کوچه بیاید و یک قالیچه نازک کهنه را روی زمین پهن کند و عروسک‌هایش را روی آن بچیند و موهایشان را شانه بزند و خاله‌بازی کند، یا که چشم بگذارند و

تا ده بشمارند و دنبال رفیق گم گشته خود بگردند و آن گاه که پیدا شد، بدوند و سگ سگ بزنند.

شاید این ممنوعیت، یا محدودیت، بزرگ‌ترین شکست دختران آن زمان بوده باشد، چرا که هیچ‌کس نظری به دختر ۹ ساله نداشت و این ممنوعیت بازی در کوچه با دیگر دختران آن هم در آن سن، عمل چندان درستی محسوب نمی‌شد. این یک جنبه‌اش بود، و جنبه دیگرش آن که در خانه بمانند و هم‌پای مادرشان کار کنند و دست کمکی باشند، و برای چند سال دیگر که می‌خواستند به خانه شوهر بروند شیوه کار و زندگی بدانند، چرا که آن زمان، دختر حق رفتن به مدرسه را نداشت، مگر آن دخترهای پولدار شهرنشین شهرزاده، که اگر مدرسه نروند، بی‌سواد نامیده می‌شوند. در روستای ما چنین چیزی رایج نبود؛ کدام خوش‌غیرتی اجازه می‌داد دخترش برود و در کلاس درس بنشیند؟

اشتباه بود، اشتباه محض. نگرش غلط و بر آن چه تکیه می‌کردند که از پدرانشان به جای مانده بود و هیچ‌کس به خود زحمت نمی‌داد کمی فکر کند، که دختر و پسر هر دو یکسانند، این حق دختران است که یاد بگیرند، بخوانند و بنویسند و نادان نباشند. توانایی یادگیری و شکوفایی استعدادها، حق مسلم هر انسانی‌ست؛ و مردان آن زمان، این را درک نمی‌کردند که هیچ، به افتضاح‌ترین شکل ممکن درس خواندن دختران را تعبیر و اعمال کردند: این که در خانه ور دل مادر بنشینند تا دامادی از او خواستگاری کند و در اولین فرصت بفرستندش به خانه شوهر! دلیلشان هم این بود که سواد یاد نگیرد که نتواند برای نامحرم نامه بنویسد! در کمال تاسف، برخی‌ها حتی معتقد بودند که باید زن را کور کرد که نامحرمی را نبیند؛ اما این نتوانست به عنوان یک قاعده محکم بماند و سریعاً ریشه‌کن شد و هیچ زنی کور و نابینا، نشد. این آقایان به خیال خود «خوش‌غیرت»، زن را در خانه زندانی کردند. زن، نه می‌توانست جایی برود نه می‌توانست چیزی ببیند، نه می‌توانست با خواهرش کمی خلوت کند. تلفن آن زمان یک وسیله منفور برای خوش‌غیرتان بود که رابط بین زنشان و مرد دیگری است. هیچ‌کس هم هیچ وقت به آن‌ها نگفت که اگر این زن خراب بود، تو چرا آن را به عقد خود درآوردی که بخواهی تا این حد محدودیت به عمل بگیری؟

زن همیشه همین بود؛ «نکن»، «نبین»، «نپوش»، «نگو»، «نخواه»، «نرو»، «نخون»، «نفهم». خب این‌ها چه معنی می‌دهد؟ نتیجه‌شان می‌شود یک زن چشم‌و گوش‌بسته هیچ ندان و آفتاب‌ومهتاب‌ندیده خنگ بی‌سواد که خود را در پوششی به نام چادر از ترس کمر بند چرم آقا قایم کرده، که به اصطلاح نامحرمی زیبایی‌هایش



را نبیند. چادر، حجاب برتر است، نه حجاب! یک مقنعه و مانتوی درست و درمان هم حجاب است؛ اما حجاب فاطمه مسئله دیگری است. اگر زنی عقل و شعور داشته باشد و با انگشتانش دو دو تا چهار تا کند که چادر بهتر است یا مانتو، و خودش به انتخاب خودش و به تصمیم و تفکر خودش، مانتو را انتخاب کند و در عین حال حجابش را نیز رعایت کند و درست و صحیح لـ\*بـاس بپوشد، باز هم باحجاب محسوب می‌شود. خوب است که چادر را اجبار کنند؛ اما نه به ازای ضربات کمر بند و چرخش دست و باز کردن قلابش و فرود آوردن بر تن زن بی‌گناه! آدم مریض هم همه‌جا یافت می‌شود، درصدش برای زنان محجبه کم‌تر است؛ اما باز هم وجود دارند و ممکن است اتفاق بیفتد و مردی برای زنی ایجاد مزاحمت کند؛ آیا زن چادری مقصر است که صبح اول وقت به سر کوچه رفته تا از نفتی نفت بگیرد و کرسی را روشن کند از برای خاطر مردش و فرزندانش و یک مسـ\*ت خرامان آواره مزاحمش شده؟ نه! معین است که نه! اما شوهرش به این چیزها نگاه نمی‌کند، به این نگاه نمی‌کند که زن هیچ محلی به طرف نمی‌دهد یا این که چادرش تنها چشمانش را در بر نگرفته؛ چشمش تنها مرد غریبه‌ای را می‌بیند که با زنش صحبت می‌کند و می‌خندد. دیگر هیچ، قیامت را به چشم می‌بیند. به حساب مرد که می‌رسد و دو بادمجان پای دو چشمش و یک سرخاب گوشه لـ\*بـش که می‌کارد هیچ، زن را هم به بدترین شیوه تنبیه می‌کند در صورتی که زن...؟ او اصلاً گناهی نداشت! هیچ کاری نکرد! پس چه شد؟

ما هیچ وقت برای زن‌ها احترام قائل نشدیم و آن‌ها را ملعبه قرار دادیم و قدرشان را ندانستیم. در خانه لقبش بود؛ «پاشکسته»، «کنیز شوهر»، «منزل»، «بز» و کلمات دیگری که نام بردنشان جز تاسف خوردن هیچ ندارد. ما غلط کردیم و خلقت زن را از انسان جدا کردیم و تنها خودمان را دیدیم و آدم فرض کردیم، در حالی که -با آن اعمال- ما حیوان بودیم! ما نخواستیم، ما نفهمیدیم. گناهِش را چرا به پای دیگری بنویسیم؟ دختر در خانه پدر حق تحصیل نداشت، گوش به فرمان مادر که از ۹ سالگی بچه‌داری یاد بگیرد، بافتن بلد باشد، غذا پختن بداند، دامداری و زراعت و کشت را محض احتیاط بلد باشد، چادر بپوشد، گر\*دنش همواره به زمین خمیده باشد -تا مگر نگاهش به مردی بیفتد-، هیچ گاه نخندد لـ\*بـخند نزنند، با دوستانش صحبت نکند -نه این که آن‌ها فرزندان شیطان بودند، برای همین!-، این کار را بکند، آن کار را نکند. در خانه شوهر هم می‌شود دستگاه تولید بچه و کیسه بکس آقا که زور بازوی خود را به رخ زن بیچاره بکشد. حال آقای خانه چه می‌کند؟ زن حامله را در خانه رها کرده، بیرون از خانه کار می‌کند و کار می‌کند و کار می‌کند، خسته به خانه می‌رود، چای می‌خورد، قلیانی می‌کشد و می‌خواهد این تمام کار مرد، در یک روز است. و زن باید به هزارویک عمل مختلف برسد و روز و شب ندارد. حالا

این مرد خوشبخت خوش غیرت که بود؟ «پسر دایی» یا «پسر عمه»، ترجیحاً «پسر عمو». این‌ها نشد؛ برای مثال، آقای فاطمی از آقای محمودی خوشش می‌آید، بچه‌هاشان با هم عقد می‌کنند. به همین سادگی! دو نفر را از حق طبیعی خود - که انتخاب مسیر و شریک زندگی است - محروم می‌کنند و تازه نماز شب هم می‌خوانند! (چه رویی این‌ها دارند و چه صبری خدا). شیوه‌اش هم این است که زمان تولد دختر یا پسر نافشان را به اسم هم ببرند، و این دو نشان‌کرده هم می‌شوند و بی‌تردید این دو در آینده باید با هم ازدواج کنند؛ یعنی اگر دختر یا پسر - از خدا بی‌خبر - دیگری را بخواهند یا به عقد دیگری در بیایند، خلاف شرع کرده‌اند و خدا سخت خشمگین می‌شود و این یک خیانت بزرگ در حق آن خانواده نشان‌کرده است!

به چه حقی دخترتان را به دیگری دادید؟ مگر پسر ما چه‌اش از او کم‌تر بود؟ بی‌وجدان‌ها! از خدا و - قیامت بترسید! بچه‌ام از وقتی فهمید لایلا را داده‌اید به آن پسرۀ حاجی مفت‌خور بدقواره، کلی خودش را لعنت کرد! می‌مردید صبر می‌کردید سربازی‌اش تمام شود؟ یک عروسی برایش بگیرم چشمتان در آید! بی‌رحم‌ها، خجالت هم خوب چیزیست!

و تمام. قطع راب‌طه‌ی بین دو خانواده‌ای تا قبل از آن که خبر عقد این دو جوان بیچد، یکدیگر را می‌پرستیدند. (قهر نه، قطع راب‌طه! یعنی دیدار به قیامت) طوری می‌گویند «دخترتان را داده‌اید به فلانی...»، که گویا آن دختر معصوم، وسیله است یا یک برده‌ای که فروخته شده

ما با حماقت‌های بسیارمان، مانع تحصیل و یادگیری زن شدیم و گمان کردیم تنها وظیفۀ او، تربیت فرزندان است که مهم‌ترین وظیفه‌ایست که روی دوش می‌کشد و باید به نحو احسن انجامش دهد؛ اما وقتی او شیوۀ تربیت کردن نمی‌داند، وقتی نمی‌داند برای یک بچه چه چیزی خوب است و چه چیزی مضر، وقتی نمی‌داند و نمی‌تواند که بداند که یک بچه را نباید کتک زد، نباید به او فحش داد، چه انتظاری از تربیت او می‌توانیم داشته باشیم؟ چه امیدی به چنین تربیتی داشته باشیم؟ کار این زن چه می‌شود؟ این‌که بنشیند در خانه و پس از هر بار ارتکاب خطای کودکش، او را مواخذه کند و لعن و نفرین که «بچه بی‌ادب پت\*بیاره، یتیم بشی الهی، ایشالا بمیرم، خدایا منو بکش از دست این غافله راحت کن، دقم دادی تو، عین باباتی، لجباز، خفه شو! صدات در نیاد!» فکر می‌کنی شیوۀ تربیتشان چیست؟ ترساندن کودک از آقا گرگه! جواب نداد؟ راه‌های دیگر را امتحان می‌کنیم، از تهدید به کتک پدر گرفته تا لولو خورخوره و

هیولاهای خیالی و جن و قبرستان و خون و ال و بل؛ این بچه چه گونه بزرگ می‌شود؟ چه گناهی کرده که باید زیر دست این‌ها بزرگ شود؟

یک زن سالم، یک زن عادی، جز خانه‌ای در حد متوسط و یک خانوادهٔ آبرودار هیچ نمی‌خواهد. این چه لحن کثیفی است که خوبی‌ها را این‌طور زشت و بد جلوه می‌دهد؟ مگر یک زن چه از زندگی‌اش می‌خواهد؟ نه واقعاً، یک زن از زندگی‌اش چه می‌خواهد؟ زن سالم همان زنی است که صبح زود نماز می‌خواند و بساط صبحانه و چای را پهن می‌کند و بچه‌هایش را راهی مدرسه می‌کند و شوهرش را به پناه خدا می‌سپارد و کار خانه می‌کند تا شب و شام و خواب و فردا هم همین داستان‌های تکراری. یک زن عادی، بی‌هیچ توقع بی‌جا یا درخواست‌های آن‌چنانی یا انتظارات عجیب از مردش، زندگی‌اش را ادامه می‌دهد و سعی در بهتر کردن آن دارد. پس ما چرا نخواستیم که بفهمیم و ببینیم؟ چرا؟

چون ما متعصبیم؛ بی‌دلیل بر رسوم و اصول قدیم که هیچ مدرک و سندی ضمانت درست بودنشان را نمی‌کند تعصب داریم و اسمش را گذاشته‌ایم «غیرت» و خیالمان را خام بهانه‌های خود کرده‌ایم که همه‌چیزمان بی‌ایراد است و فقط ما خوبیم، بقیه باید بروند بمیرند. تمام این‌ها بهانه است، تو اگر زنت مشکل دارد چرا معطل مانده‌ای؟ طلاقش بده برود هر کاری که می‌خواهد بکند، بکند.

نگاه داشتنش در خانه و تهدید و زور و کتک چه سودی برایت دارد جز بی‌اعصابی و جر خوردن حنجره؟ اگر زنت دوستت دارد و با هم می‌سازید، پس مشکل چیست؟ این گیر دادن‌ها و ایراد گرفتن‌های بی‌جایت به کجا می‌خواهد برسد؟ در آرامش باشید! تعصب بی‌جا داریم، مهم نیست فرد مقابل ما معصوم است یا خاطی، دوست است یا دشمن، فقط چون آبائنا الاولون گفته‌اند که سیاه‌پوست‌ها خوب نیستند باید از او متنفر باشیم! (بر اساس اعتقاد غربی‌ها، پس از جنگ جهانی دوم) در قرآن کریم، آیه‌ای الهی و «...پر معنا می‌گوید: «پدران ما، نیاکان ما، میراث ما

، میراث از ارث، به معنای چیزی که از اجداد و آبائمان، به ما رسیده است. فرهنگ، شامل اعتقادات مردم، روحیات مردم، تاریخ (تاریخ به دو قسمت «تاریخ» و «ما قبل تاریخ» تقسیم می‌شود)، احساسات مردم، مذهب و آئین مردم، خط و زبان مردم، پرچم مردم و غیره می‌شود و می‌شود به طور کلی گفت هر چیز مادی یا معنوی - که به مردم یک تمدن ربط داشته باشد، از فرهنگ آنان نشأت می‌گیرد. فرهنگ یک -

ملت، ساختار هویت آنها را در بر می‌گیرد و همچنین، سازنده و مشکل هویت مردم است. بر این است که «میراث فرهنگی» یعنی آداب و رسوم و اصولی که از گذشته بر ما به ارث رسیده، و معمولاً ارث را چیزی ارزشمند و گرانبها می‌دانیم و می‌خواهیم هر طور است به نحوه برتر، از آن محافظت کنیم، و به نسل بعد برسانیم، نسل بعد هم به نسل بعد و نسل‌های بعد، الی قیامت؛ فرهنگ هم یک میراث است این فرهنگی که از گذشته به ما رسیده است، چیست؟ هیچ‌کس هیچ نمی‌داند. به طور کلی و مجمع‌البیان می‌توان گفت که «ایران از آئین اسلام و مذهب تشیع پیروی می‌کند - مذهب تسنن نیز در ایران وجود دارد - پارسی زبان است - که لغت‌های بیگانه هم در نقاط مختلف کشور رواج دارد - پرچمش فلان رنگ است و این معانی را می‌دهد. به انقلاب بزرگ خود بر ضد حکومت پهلوی افتخار می‌کنند. قرآن را کتاب برتر می‌دانند. به رهبر کنونی - حضرت خامنه‌ای - احترام فراوان می‌گذارند. شیوه حکومت به شکل جمهوری اسلامی است. مردم از آداب و رسوم مناطق مختلف - بسته به موقعیت جغرافیایی‌شان - پیروی می‌کنند. رهبر به انتخاب مردم انتخاب می‌شود\*». نمایندگان از مناطق مختلف کشور، طبق انتخابات «قوانین مناسب را وضع می‌کنند و این قوانین توسط آگاهان، بررسی صلاحیت می‌شوند».

خوانندگان محترم، در نظر داشته باشید که رهبر جمهوری اسلامی ایران، توسط مجلس خبرگان\* انتخاب می‌شود و از آنجایی که صلاحیت افراد این مجلس را مردم معین می‌کنند، می‌توان گفت که رهبر را هم مردم انتخاب می‌کنند.

و مجموع این حرف‌ها، در بردارنده شیوه زندگی مردم و روابط مابین حکومت و مردم و اعتقادات آنها و تاریخشان است و برای بیان فرهنگ یک ملت ساعت‌ها باید وقت صرف کرد!

موضوع این جاست که آیا ما می‌دانیم این چیزهایی که از گذشته به ما رسیده است، چیست‌اند؟ اصلاً درست‌اند یا غلط؟ خب، واضح است که نه. شاید تو بدانی، او بداند، آن بداند، اما همه نمی‌دانند، میلی هم به دانستن فرهنگ خود ندارند، و اگر از سر نادانی و ناآگاهی از این فرهنگ پیروی کنیم، به نتیجه مطلوبی نخواهیم رسید، چرا که ما حتی نمی‌دانیم این کارهایی که می‌کنیم به چه دلیل‌اند! خب جز بیراهه و بن‌بست نمی‌تواند نتیجه نادانی باشد! بر فرض مثال، ما می‌گوییم شب زیر درخت نخواب جن می‌آید. سراغت. ببخشید! جن زیر درخت دقیقاً چه غلطی می‌کند؟ می‌گفتند قبرستان، راضی تر بودیم

هیچ وقت نپرسیدیم «چرا؟» واقعاً چرا نباید زیر درخت خوابید؟ مرد ۴۰ ساله دلیلش را نمی‌داند، دیگر از کسی نباید توقع داشت! شب‌ها عمل درختان بالعکس روزها می‌شود. در روز درختان دی‌اکسید کربن را دریافت و اکسیژن حاصل می‌کنند؛ اما در شب این عمل برعکس می‌شود؛ اکسیژن دریافت و دی‌اکسید کربن خارج می‌کنند، و از آنجایی که دی‌اکسید کربن برای انسان مضر است، خطر مرگ و خفگی در شب زیر درخت خوابین وجود دارد. می‌گوییم شب ناخنت را نگیر خوب نیست. به علت این که شب هنگام، تجمع کلسیم در زیر ناخن‌ها زیاد می‌شود و گرفتن ناخن در شب، مضر است. ما نمی‌دانیم و بی‌خودی در ادامه همین مسائل ساده و بی‌شیله پیله که پیشینیان با دلیل و منطق گفتند، فتوای بی‌په‌په می‌دهیم! مردم هم احمقانه همراهی می‌کنند و هیچ وقت نمی‌پرسند چرا؟ دلیل علمی‌اش چیست؟ دلیل! منطقی‌اش چیست؟ اصلاً علاقه‌ای به دانستن این مسائل ندارند، پنداری این قضیه ارثی است، ذاتی است

می‌گوییم قیچی را بی‌دلیل باز و بسته نکن که دعوا می‌شود! می‌گوییم اگر پلک چیت لرزید یعنی مصیبتی در راه است! اگر کف پای راستت خرید، می‌خواهد مهمان منفوری به خانه‌تان بیاید! و جالب این جاست که همواره باور می‌کردیم و مطیعانه از انجام آن عمل نهی می‌کردیم، روشن فکرها و یا در اصل کسانی که کمی عقلشان می‌رسید، می‌پرسیدند که «چرا؟»، مطمئناً جوابشان چیزی جز «به تو چه» یا «در این کارها دخالت نکن» نبود. چه چیزی مانع می‌شد که ما نخواهیم بدانیم و دلیل رفتارهای عجیبی را که عمومیت دارند، بفهمیم؟ پاسخ واضح است؛ تعصب بی‌حد، که چون در قدیم گفتند فلان، الآن هم باید همین باشد. ما تعصب داریم و نمی‌خواهیم قبول کنیم که در حال حاضر، در این مقطع زمانی ما نیاز به انجام آن کار و آن کار داریم؛ نمی‌کنیم، چون پیشینیانمان این کار را بد می‌دانستند. این مردان وحشی‌ای که مانع حضور زنان در اجتماع می‌شدند هم، تعصب شدیدی داشتند بر این که پدرم با مادرم آن‌گونه رفتار می‌کرد، من هم باید با زنم همان‌طور رفتار کنم. همین بی‌شعورها، زنان را بی‌سواد و تحصیل نکرده بار آوردند و در ادامه‌اش، این زن چه‌گونه می‌خواهد کودکانش را تربیت کند و برای اقتصاد و پیشرفت علمی کشور مفید باشد؟ هیچ... چند سال بعد، این ملت می‌شود خاک، چرا که تربیت غلط، مانع رشد عقلی کودک و در آخر به رسیدن به راه خلاف و امثالهم، حتی اگر آسیبی به کودک وارد نشود، منتهی می‌شود و تمام این‌ها ریشه از کجا می‌گیرد؟ تعصب شدید

پسرها که آزاد بودند و تا هر سنی اجازه بازی در کوچه را داشتند، همواره بازی می‌کردند. کوچه هیچ‌گاه خالی نمی‌شد، در هر شرایطی حداقل یکی دو نفر می‌آمدند و آن گوشه‌ها می‌نشستند، منچ و مارپله‌ای

بازی می کردند و می رفتند؛ اما به طور کلی، عصرها کوچه های قایش هیچ گاه خالی از اهالی نبود. به یاد دارم زن ها و پیرزن ها با سینی گردشان بیرون می آمدند، روی سنگ هایی که همسرانشان درست می کردند، می نشستند و حین سبزی پاک کردن، حرف می زدند و حرف می شنیدند. حضور آن ها حداقل زمان داشت و کسی زمان شتاء به کوچه نمی آمد تا سبزی پاک کند! ۸ ساله بودم که یکی از مهندسين شرکت نفت آبادان، خانواده اش را به قایش آورد تا کمی از فضای کاری و شلوغ دور شوند. می خواستند یک سه ماهه تابستان را در طبیعت سیر کنند. با خودم فکر کردم که از آن شهری های لوس و پولدار هستند. آخر ما روستایی بودیم، فقیر بودیم، و سابقه سفر به شهر را نداشتیم، اگر هم داشتیم جهت به انجام رساندن کاری بوده، نه گشت و گذار و سکونت طولانی مدت؛ به همین دلیل اکثریت بچه های در سنین من، و بیشتر ۱۶، ۱۷ ساله ها، نظر مثبتی به شهری ها نداشتند و همه آن ها را بد و سیاه و کافر و بی کار و پولدار می دیدند. و از آن جایی که در بیش تر موقعیت ها، فقیر از غنی متنفر می شود، ما هم همین احساس را داشتیم، هر چند اشتباه بود، غلط بود؛ اما ما آن زمان درک درستی از خوب و بد نداشتیم.

دو بچه داشتند، یک پسر و یک دختر. این هم یک مورد تعجب برانگیز دیگر؛ چرا این قدر تعداد فرزندان شان کم اند؟ ما در هر خانواده حداقل چهار بچه را داشتیم! یادم می آید با هیجان برای بزرگ ترین برادرم تعریف کردم و او گفت «به توچه ربطی داره؟ کار خودتو بکن!»؛ خب، رویاهایم ویران شدند؛ اما ناراحت نشدم. انتظار داشتم حداقل رضا عکس العملی نشان بدهد و با هم نقشه ای جنایی بکشیم که راز دو بچه این ها را بفهمیم! حقیقتش برای من این مسئله آن قدر بزرگ و مهم شده بود که چند راه چاره به ذهنم رسید؛ اما توانایی بازگو کردن دلائلم را هم نداشتیم و از این جهت، بی خیالش شدم. یک هفته ای از حضور آن ها می گذشت؛ در یکی از خانه های کدخدا زندگی می کردند. کدخدا به جز خانه خودش، خانه ای را هم برای پسر نشان کرده اش ساخته بود که پس از عقد خانه را مال او کند تا با سرمایه و پشتکار زندگی مشترکش را شروع کند، از آن جایی که این پسر هنوز عقد نکرده بود و در نتیجه خانه خالی مانده بود، سه ماه این خانه را به مهندس آبادانی واگذار کردند.

یک هفته گذشت و یخ بچه هایشان آب شد و با حضورشان کوچه را منور کردند! همه به نحوی سعی داشتند خود را بی خیال و بی حواس نسبت به ورود تازه واردها و غریبه ها نشان بدهند، در حالی که شش دانگ حواس همه به ورود این پسر و دختر بود. به نظر می آمد پسر از دختر بزرگ تر باشد، باین حال پیش رفتیم و نامشان را جويا شدیم و از چیزی که شنیدیم شاخ در آوردیم! گفته بودند

شهری‌ها اسم‌های مذهبی نمی‌گذارند، نمی‌دانستیم ضد مذهبی هم می‌گذارند؛ مسیح و مس-تانه! باید حق بدهید که برای مایی که جایی از این سرزمین خاکی را نگشته و ندیده بودیم، جداً این اسامی جدید و عجیب و بد بودند؛ اما در مقابل تمام این‌هایی که ما نظر بد به آن‌ها داشتیم، بچه‌هایی مودب و باتربیت بودند. مسیح، که بزرگ‌تر بود و ۱۰، ۱۲ ساله می‌نمود، مودبانه جلو آمد و از ابراهیم که لات نوجوان‌ها بود، درخواست ورود به بازی کرد، ابراهیم هم پسر بدی نبود، و این‌گونه ما با او دوست شدیم. خواهرش هم، مس-تانه، به سمت مجلس گرم دختران رفت و با آن‌ها و عروسک‌هایشان مشغول شد. بچه‌های ساده و بی‌شیله‌پيله‌ای بودند. خدا و پیغمبر و حلال و حرام می‌دانستند و بسیار آرام بودند. بازی با آن‌ها، به خصوص مسیح که فوتبالش فوق‌العاده حرفه‌ای بود و به گفته‌ی خودش در باشگاه فوتبال شرکت نفت، کاپیتان است، خیلی ل-ذ\*ت بخش بود.

کمی که گذشت، بچه‌ها که با هم دوست شدند و این دو جای خود را در دل قایشی‌ها باز کردند، بحث از نان سبزی پاک کن گل کرد

جریان اومدن این آبادانیا رو شنیدی؟ -

آره، وای تو هم شنیدی؟ دیدی زنه چه افاده‌ایه؟ -

وای آره، حتی راه رفتنشم کج و کوله ست! چادر هم نمی‌پوشه بی‌حیا -

شهری همینه دیگه خواهر من، حالا اینا رو بی‌خیال شو، دیروز پسرم اومده خونه می‌گه بچه‌هاش - ، «خواستن تو کوچه بازی کنن، مگه ولشون می‌کنه؟ هی میاد می‌پرسه «سالمن؟»، «خوش می‌گذره؟ حالشون خوبه؟»؛ بچه رو ول کن بذار بازیشو بکنه‌ها! تازه دو تا بچه هم بیشتر نیاورده که اندامش به هم»  
!نریزه خانم

لامصب، خونه سکینه‌جون دعوت بودیم، این‌قدر این بشر آروم و با ناز غذا می‌خورد که دیگه نزدیک - بود برم بشقاب برنجو کج کنم تو حلقش! آخرشم حتی نصف بشقابش هم نخورد

آبادانی‌ان دیگه، از آبادانیا چه انتظاری داری وقتی صداشون به گوش ما روستایی‌ها هم رسیده؟ - همه‌شون همین شکلی‌ان، خانواده‌ شرکت نفتی هم که دیگه زده رو دست هر چی آدم حساییه

زنه اصلاً کار نمی‌کنه تو خونه! نشسته تو خونه ور دل شوهرش، بچه‌ها هم یا تو کوچه‌ان یا تو باغ - !کدخدا، حتی آشپزی هم نمی‌کنه! همون صبح یه چی واسه نهار می‌ذاره تا شب همونو می‌خورن

...تنبله دیگه. تازه ل\*باساشو ندیدی -

و این بحث الی آخر ادامه داشت. نمی‌دانم، نمی‌دانند، نمی‌دانیم، این بحث‌ها و این حرف‌ها و این غیبت کردن‌ها، چه ل\*ذ\*تی دارد؛ طوری که دل‌کندن از آن کار سختی می‌شود. و عجیب‌تر آن که سودی ندارد هیچ، ضرر زیادی هم دارد؛ اما نمی‌دانم و نمی‌دانند و نمی‌دانیم و نمی‌خواهیم که بدانیم که این کار غلط است. این همان فرهنگی‌ست، که نیاز به اصلاح دارد. این همان عقیده‌ای‌ست که از پیشینیان به ما رسیده است. این همان است و نیاز به ریشه‌کنی دارد.

نامشان «آیرم» بود. آبادانی‌ها را می‌گویم. مسیح آیرم، مس\*تانه آیرم. ما هم بس که تعجب کردیم و شگفت زده شده بودیم، این یکی دیگه خیلی برایمان جدید نبود؛ چون مسلماً فامیلشان نباید چیزی مثل هژیر، یا «مولیات» یا «قدم خیر» که در روستای ما رواج داشتند، باشد. پدرم به رسم خاندانشان و برای به جا آوردن احترام و آئین مهمان‌نوازی، میهمانان خارجی را به خانه‌مان دعوت کرد. ۹ ساله بودم و سمانه هنوز به دنیا نیامده بود هیچ، فاطمه، خواهر اولم، یک سال بیشتر نداشت. خیلی مودب و محترم بودند. هم زن، و هم مرد، هر دو جوان و خوش برورو بودند و پیدا بود که زندگی‌شان به خوشی می‌گذرد، از ل\*بخندهایشان، توجه‌شان به بچه‌هایشان. چیزی که مادرم را جذب آن‌ها کرد، برخوردشان بود. بسیار مهربان، بسیار ساده و خوش برخورد، هر چه تعریفشان را بگویم کم گفته‌ام. پنداری فرشته‌ای از میان فرشتگان بوده باشند، اخلاقشان بسیار ساده‌دلانه بود. از نظر مالی هیچ مشکلی نداشتند و می‌توانستند در پایتخت شاهانه زندگی کنند و به دیگران فخر بفروشند. بچه‌هایشان می‌توانستند در بهترین مدارس تحصیل کنند. می‌توانستند گران‌ترین و زیباترین ل\*باس‌ها را بپوشند. حتی برای آن سه ماهه تابستان می‌توانستند به خارج از کشور سفر کنند و زیبایی‌های آن‌جا را تجربه کنند. هیچ یک از این کارها را اما نکردند، چرا که با فکر عمل کردند.



مرد جوان، از موقعیت و جایگاه خود استفاده نمی‌کرد و نان حلال برای خانواده‌اش مهیا می‌کرد. زن می‌توانست مانند سبزی پاک‌کن‌های ما، ناز کند و به شوهر خود ببالد؛ اما نمی‌کرد و سعی داشت ساده‌ترین باشد تا در روستا اگر زنی او را ببیند حساس نشود. خوب می‌دانست که اهالی این جا فقیر و قانع به زندگی «بخور و نمیر» هستند و نمی‌خواست رویاها و خواسته‌های دیگران را ت\*ح\*ح\*ریک کند به گفته‌های خودش، او اصلاً مقید به حجاب نیست؛ اما برای حفظ آبروی این روستا و احترام به کدخدا و اهالی، با روسری و مانتو خارج می‌شود، شوهرش هم مشکلی با بی‌حجابی یا با حجابی او ندارد. گویی برایش تفاوت چندانی نداشت. با قرآن و اسلام و تشیع آشنایی سطحی داشتند و هیچ اعتقادی نداشتند، نه شتاب‌زده دین بودند و نه بی‌فرهنگ و بی‌تمدن. آزاده بودند و کاری به کسی نداشتند؛ اما انسانیت داشتند. بر مبنای سخنان مرد، هر دو از خاندانی تحصیلکرده و ثروتمندند که ده، یازده سالیست ازدواج کرده‌اند. پدرانشان دکتر و مهندس‌اند و برو و بیایشان زیاد است. مقید نیستند، نه به دین، نه به رسم و رسومات، می‌گفت ساده عاشق شدیم، ساده ازدواج کردیم، ساده زندگی کردیم، و ساده هم خواهیم مرد. پدرم حرف‌های مرد جوان را، آقای آیرم را می‌دیدم که با جان و دل می‌پذیرد و قبول دارد و همراهی‌اش می‌کند. پدرم نیز صحبت کرد. از آن که دیپلمش را به سختی گرفت. از آن که ازدواجش با عشق نبوده؛ اما حالا زندگی‌اش را دوست دارد. از آن که عشقش به بچه‌هایش بسیار زیاد است. از آن که در چراگاه کار می‌کند و زحمت می‌کشد. و من دیدم که آقای آیرم پیش از پدرم شیفته او شد. به یاد دارم که گفت اگر راهش را می‌دانستم و دل‌کندن از کار و زندگی‌ام در آبادان آسان بود، بی‌شک به قایش می‌آمدم و نوکری‌تان را می‌کردم! مردی نبود که حرف‌های بزرگ بزرگ بزند و شیرین‌زبانی کند، این حرف را که زد؛ یعنی جداً می‌آمد و نوکر ما می‌شد! مادرم هم حسابی با شیرین‌خانم، همسر آقای آیرم، گرم گرفته بود و او را دوست می‌داشت و به یکدیگر وابسته شدند. حرف‌هایشان را به یکدیگر می‌گفتند و کار به جایی کشید که شیرین‌خانم هر روز به خانه ما می‌آمد.

زندگی با حضور این خانواده سرزنده و فهمیده، تغییر کرده بود. همه چیز ل\*ذ\*ت بخش بود. و این خوشی هم قرار نبود ماندگار باشد؛ نیمه شهریور که رسید، آن‌ها ترمز دستی را انداختند و رفتند. آن خوشی‌ها هم، مانند تمام خوشی‌های زندگی‌مان، تمام شدند. حضور پربرکت و نوری آن خانواده، برای من، یک آغاز بود. آغاز روییدن و شکفتن. دیدن و فهمیدن و دانستن و درک کردن. گویی با دیدن آن‌ها زندگی حقیقی را دیدم. نگاهی به خودمان کردم و به آن‌ها. قابل قیاس نبودیم و تفاوت‌ها بیش از اندازه

بود؛ اما حلاوتی که ع-ی-ش آنان داشت را زندگی ما نداشت، و در مقابل، صمیمیتی که ما داشتیم را آنان نداشتند. صبور بودند و بخشنده، مهربان با تن صدای آرام و دلنشینشان، خوش صحبت و خوش برخورد و عاقل و دانا و باسواد؛ تمام ویژگی‌هایشان در ذهن و جانمان نفوذ کرده بود، همه اهالی دوستشان داشتند و پس از رفتنشان تا ماه‌ها، حرف از آن مهندس آبادانی بود. و تاثیری که در من گذاشتند، قابل وصف نبود. هنگامی که به قایش آمدند، ۹ سال بیشتر نداشتیم و بچه محسوب می‌شدم، اما آن قدر یاد و خاطرات مسیح و پدرش و بازی‌های در کوچه‌مان، پررنگ بود، که جدایی از آن‌ها کار سختی می‌شد؛ اما هر چه که بود، گذشت. گذشت و نه تنها من، بلکه تمام اهالی روستا، دیگر شخصی به نام «آیرم» نمی‌شناختند. آیرم تمام شد. آیرم به خاطرات پیوست و هر از گاهی، در طی گردگیری ذهنی‌ای، خاطراتی از آن به چشم می‌خورد. و من در آن سن کم، حس کردم انسانی که می‌رود، می‌میرد را، که به راحتی آب خوردن، از یادها می‌رود. انسان کیست؟ محمود که بود؟ علی کیست؟ مریم کدام بود؟ انسان هر کس که باشد، دیر یا زود، از یادها فراموش می‌شود. همه آن قدر مشغله دارند که نخواهند به فکر آئی که رفته یا مرده باشند، در نتیجه، از آن‌ها یکی دو خاطره یا یک سنگ قبر سیاه بیش باقی نمی‌ماند. این قانده زندگی‌ست. کسی قرار نیست تا ابد در یادها باقی بماند. همه روزی فراموش می‌شوند. بی‌شک.

یک سال پس از فوت سمانه، زندگی برایم بی‌روح‌تر و مسخره‌تر می‌شد. برخلاف برادرهایم که مرد کار و زمین بودند، من پر بودم از هیجان و اصلاً یک جا قرار نداشتیم. مثلاً رضا که آن زمان ۱۹ سال بیشتر نداشت، هیکلی تنومند و قوی داشت که بر اثر کار در زمین‌های زراعی ساخته بود. یا ایمان، برادر دیگرم که ۱۸ ساله بود، چنان آرام و ساکت و کم حرف بود که گاهی وجودش به کل فراموش می‌شد. گاهی فکر می‌کنم ایمان آینه پدرم است؛ تمام خصوصیات اخلاقی و ظاهری را از پدرم به ارث برده، پنداری! مادری به نام شیرین جان اصلاً وجود نداشته و این بچه فقط مال آن مرد ساکت و جدی‌ست

«دم‌ساز شدن با ایمان کار سختی بود، حرف نمی‌زد یا اگر حرف می‌زد، کوتاه و تلگرافی: «بیا»، «نمی‌دونم نه»، «آره!» کاری بس حوصله‌سزبر و بیهوده، طوماری برایش حرف می‌زدی و جوابت می‌شد یک سر»  
تکان دادن آرام. چشم‌هایی داشت، قیر خالص! من و رضا و فاطمه هم چشمانمان سیاه بود، پدر و مادرمان نیز، اما طوری که در نور آفتاب قهوه‌ای رنگ می‌شد؛ چشم‌های ایمان نه، سیاهی زیرزمین‌های خانه‌های قدیم را دیده‌ای؟ بالاتر از آن که دیگر وجود ندارد، دارد؟ چشم‌هایش سیاه خالص بود! و نگاهش سرد و

صدایش بم. لنگه دوم پدرم بود، تمام این خصوصیاتش از ۱۵ سالگی به بعد کم کم هویدا شدند. به یاد دارم سال فوت سمانه بود و ایمان می‌خواست با دختر حاج رسولی عقد کند. بلا استثناء همه دم از آقای ایمان و خانومی دختر حاج رسولی می‌زدند. حالا چرا؟ چون ایمان مثل بز نشسته بود و نگاهش لحظه‌ای بالا نمی‌آمد. این دلیل آقای ایمان، و دلیل خانومی دختر حاج رسولی هم این بود که با آن که خطبه عقد را خوانده‌اند، هنوز تورش را از جلوی صورتش کنار نزده است! خجالت کشیده است دختر مردم! این هم از خانومی دختر حاج رسولی! در کل، مردم ساده‌لوح و پرکار و فقیر قایش، خوبی و زیبایی را در چیزهای ساده می‌دیدند. با داشته‌های خود، خوش بودند و با روزگار سازش می‌کردند. برایشان مهم نبود الان در تهران همه در جوش و خروش‌اند یا که آن‌ور دنیا یک کسی حرفی زد و فلان کشور تهدیدش کرد و رهبر آن کشور خودکشی کرد و سیاست این را می‌گوید و اقتصاد آن را. فاطمی خوب است یا مصدق شاه خوب است یا خمینی. ملیت نفت بهتر است یا مستعمره استعمارگر بودن. برای چه کسی این چیزها اهمیت داشت؟ هر کس سرش را در زندگی خودش فرو برده بود و نگاه به داشته‌های خودش داشت و مراقب داشته‌های خودش بود. مسائل سیاسی‌مان، قهرهای دو روزه زن و شوهرها بود. اقتصادمان قرض گرفتن شیر و گندم و آرد از یکدیگر بود. «همه بخندند، همه شاد باشند، همه راضی باشند، من هم «شادم، دلم خوش، آسمان رنگی. چیزهای دیگر چه اهمیتی دارند؟

ازدواج‌ها در سنین پائین صورت می‌گرفت. ایمان ۱۷ سال داشت و عروسش ۱۴ سال. رضا ۱۸ سال داشت و عروسش ۱۴ سال. من هم ۱۶ ساله بودم که برایم آستین بالا زدند. نیازی به گشتن به دنبال دختری مناسب نبود؛ من باید با دختر عمه‌ام ازدواج می‌کردم؛ اما او به شدت بچه بود! حداقل زن برادرهایم یک سنی داشتند، راه زندگی می‌دانستند و آگاه بودند از مسائل مختلف. مهم‌تر آن‌که فاصله سنی‌شان خوب بود. حتی سن برادرهایم به حدنصاب رسیده بود و خانه و ملکی برای خود داشتند. من بی‌بخار و آن دختر بچه ۱۲ ساله را چه به ازدواج؟ مخالفت کردم، مخالفت کردند، قائله به طور موقت ختم شد، منتها پدرم گفت که قبل از سربازی نامزد می‌کنیم و پس از سربازی عقد. مخالفتی نکردم، اصلاً اهمیتی برایم نداشت. ازدواج می‌کردم یا نمی‌کردم، چه تفاوتی به حال من می‌کرد؟ باز هم باید به سر زمین‌های زراعی می‌رفتم و صبح تا شب جان می‌کندم و شب هم می‌خوابیدم. خب، چه فرقی داشت حالا؟ هیچ! برخلاف خانواده‌ام، من تنبل، کم‌حوصله، عصبی و بسیار کندکار بودم، و همین مسئله باعث رسوا شدن تفاوت‌ها شد.

## \*فصل دوم\*

ایمان و رضا ازدواج کرده بودند. ۱۸ ساله بودم و پرشور و هیجان. با مسیح بیش از برادرهایم برادر بودم. می آمد و می رفت. پدرش، یعنی مهندس آیرم، یک ماشین زیر پایش انداخته بود و او این همه مسافت را به دیدن ما و تجدید خاطره تا قایش آمده بود. کارش برایم ارزش داشت، هیچ کس چنین کاری نمی کند. مسیح، همان پسر بچه دوران کودکی مان بود. هیچ تغییری نکرده بود جز آن بزرگ تر شده بود. هنوز هم با وجود آن که در شهر زندگی می کرد و فرهنگ خانواده شان به او مجوز انجام هر کاری را می داد، ساده و مهربان و محترم بود. سه سال از من بزرگ تر بود و چهره اش کم کم جا افتاده می شد. رضا و ایمان بسیار از او استقبال کردند و محترم خواندندش، پدر و مادرم نیز. از او که سراغ مس\*تانه و والدینش را گرفتیم، تعریف کرد که «از آبادان به تهران مهاجرت کردیم. اوضاع مملکت قمر در عقربه. ما الآن ساکن تهرانیم. اون جا هر روز تظاهرات و شلوغی و پنهن کاریه. تعجب می کنم می بینم این جا این قدر ساکته!» و تنها پاسخ صادقانه ما به اعترافات صادقانه او، سکوت بود. پدر و مادرم خیلی از این حرف ها به وجد نیامدند. آن طور که شنیدم و فهمیدم، روحانی ای به عنوان روح الله خمینی به پاریس در فرانسه، بر مبنای دستور شاه، تبعید شده است و مردم خواهان آزادی از رژیم ستمگر شاه و دربار بودند و می خواستند هر چه سریع تر به ایران برگردد.

تعریف می کرد که ساواک به خوبی از پس مردم برآمده؛ اما اگر فشار بیش از این ها ادامه پیدا کند، \*شکست می خورند و اگر ساواک شکست بخورد دیگر مانعی برای انقلاب نیست

خوشبختانه یا متأسفانه، از میان معتقدین به دین و مذهب در جامعه ما، اکثریت این شانس را دارند که در یک محدوده بسیار سربسته ای زندگی می کنند و در آن محدوده ای که از محل خودشان و از یک گروه اجتماعی خاص پیرامونشان تج\*ا\*وز نمی کند، از خبرها و حوادث و وقایع و رویدادها و جریاناتی که در بیرون می گذرد دیگر اطلاعی ندارند. این ها وجدانشان آرام است، مسئولیتشان سبک است و تمام دنیا و جامعه برایشان روبه راه است و اساساً برای کسی که چنین محیطی و چنین جامعه ای و چنین طرز فکری دارد، هیچ کاری و هیچ ناهنجاری ای و هیچ مسئله ای و هیچ مشکلی پیش نیامده که او احساس مسئولیت

بکند. او مشغول کار دینی‌اش است و اطرافیانش در آن محیطی که زندگی می‌کند همه متدین هستند، مراسم‌ها و مجالس مذهبی همه اجرا می‌شوند، نماز و دعا می‌خوانند، روزه و روزه هم می‌گیرند، و به آن‌چه هم که وظیفه دینی‌شان یا رسوم و سنت‌های مذهبی‌شان یقین دارند، عمل می‌کنند. بنابر این‌ها، هیچ حادثه بزرگی و خطر خطیری پیش نیامده که باید یک کار حتمی و فوری و سنگین و تازه کرد چیزی عوض نشده که او باید خودش را عوض کند و راهش را و جامعه‌اش را و سخنش را و طرز فکرش را. دین در حال از دست رفتن نیست که او حفظش کند، در معرض خطر نیست که او از خطر نگه‌داری‌اش کند. او خوشبخت و راحت در یک آرامش مذهبی و یک مسئولیت انجام شده و یک راه هموار و یک زمین و زمان آرام به سر می‌برد. در یک فضای آرام و بی‌بوران و طوفان\*\* تنفس می‌کند و هیچ مانعی روبه‌رویش نیست؛ اما اشخاصی مثل من، مثل مسیح یا علی، در یک رود دیگری به سر می‌برند، با یک جریان دیگری هستند. به مبنای طبقه دیگری هستند و از نسل پیش‌تری و در تماس با عصر کنونی و فرهنگ دیگری و آشنا با افکار و عقاید و باورها و اندیشه‌های دیگر و متأثر از کتاب‌ها و نوشته‌ها و اطلاعات و جریان‌های فکری و اجتماعی دیگری و در آخر، دنیای دیگری

افرادی مانند من، مانند معین، مانند مسیح، در یک دنیای دیگری با طرز تفکر و تعمق به وقایع به شکل دیگری سیر می‌کنند. برخلاف عقاید تمام افراد دور و اطرافشان، نمی‌نشینند تا چیزی بر آن‌ها تحمیل شود، یا که دو سه خط کتاب درسی را در دو صدم ثانیه به خاطر بسپارند محض قبولی با نمره بالای ده در امتحانات و در ادامه دریافت دیپلم و ازدواج! دنیای دیگر افراد به این کارها ختم می‌شود، خوشبختی و سعادت و بهشت دنیایی آن‌ها این چیزهاست، درحالی‌که نمی‌دانند پشت همین چیزهای مادی، مسائل و نکات و نقاط معنوی زیادی پنهان شده است که از راه تفکر و تعمق و دقت در موشکافی آن‌ها رسوا و آشکار می‌شوند. افرادی مانند من، معنویات را و اطرافیان ما، مادیات را می‌بینند. فکر بر آن دارند که داشتن یک ماشین مدل بالا، خانه بزرگ، خانواده آبرومند و مطیع از آقای خانه، حضور ۲۴ ساعته در مجالس و مراسمات و روزه‌ها، شغلی پردرآمد، آشناهای گر\*دن کلفت در تمامی وزارتخانه‌ها و سفارتخانه‌ها و سازمان‌ها و ادارات و نظمی‌ها، زیبایی‌های خدادادی ظاهری و فخر فروشی به دیگران و اداها و غمزه‌های بیهوده، و پیروی از مد و چشم و هم‌چشمی با جاری یا فیش حقوقی کلان، اوج خوشبختی است، اوج سعادت همان است.

!و کسی هرگز به آن‌ها نگفت که اینان آفاق فقر و ربا و ریا و دوزوکلک‌اند؛ نه سعادت، نه خوشبختی

مادیات خوشبختی محدودی را، لـ\*ذ\*ت و ایدئولوژی‌های محدودی را به ارمغان می‌آورند؛ برای این‌ها مهم نیست مدرک تحصیلی‌شان چیست، یا شغلشان چیست. مهم داشتن مدرک و داشتن حقوق بالاست و کل زندگی و رویاها و آرزوها و مقاصد آن‌ها به ثروت‌های هنگفت و موفقیت‌های چشم‌گیر و چاپلوسی خدا در برابر خلق خدا ختم می‌شود؛ حال، در پشت پردهٔ این قشر ضعیف‌النفس و بی‌اراده، افرادی نیز هستند که ایستاده‌اند و ایستاده خواهند ماند و ایستاده خواهند مرد. این‌ها، همان روشن‌فکرها، همان دانشمندا، همان عالم‌های اجتماعی و سیاسی\*ی و اقتصادی هستند که علم هر رشته را می‌دانند و بیش از هر چیز، سعی در تغییر این راه‌های غلط و تبلیغ راه‌های درست دارند. این‌هایی که در پشت پرده ایستاده‌اند و برنامهٔ آینده می‌چینند، کم تعدادند؛ اما مغزشان به اندازهٔ ده برابر آنان قدرت تفکر و تعمق و تغیر دارند و عزت نفسشان را به هیچ نمی‌فروشند. می‌دانند که هستند و برای چه هستند و چه گونه هستند. به خالق خود ایمان خالصانه دارند و ارزش خود را می‌دانند و به درجات والای خودشناسی رسیده‌اند. این‌ها روشن‌فکران، دانشمندان، عالمان و دانایان هستند.

کسانی که علم مذهب می‌دانند و علم ایدئولوژی‌های مختلف از بدو تاریخ را می‌دانند و مدرنیسم‌ها و نازیسم و مارکسیسم می‌شناسند و به هر حرفی و به هر مقامی و به هر درجه‌ای راضی نمی‌شوند و همواره خواهان بیشتر بودن و بهتر بودن و بالاتر بودن در درجات ارزشمند هستند. در طول عمرشان همواره دانشجو و دانشمند و کاتب و قاری بودند و روز و شبشان با تحقیق و درس و دانستن و پرسیدن سر شده است. در حدی عقلشان می‌رسد که بدانند هر چیزی را بی‌دلیل و بی‌منطق قبول و باور و منتقل نکنند دنبال حقایق می‌گشتند، نه آن چیزی که مردم می‌گویند و نه آن چیزی که دولت می‌گوید. دولت دروغ زیاد می‌گوید. باید حق داد برخی مواقع این دروغ‌ها برای آسایش مردم است؛ اما شریعت می‌گوید دروغ نه! حقیقت می‌گوید دروغ نه! سیاست می‌گوید دروغ، نه! و در ادامه، با وجود و توصیه‌های تمام این‌ها، باز هم دروغ می‌گویند و از این که ملت نادان و ناآگاهشان کذب‌هایشان را باور کرده‌اند، سرشار از خوشی می‌شوند. این دولت ایران نیست، دولت بسیاری از ملل این گونه است. رسم کشورداری این است؛ اما آیا به جا آوردن این رسم، به ازای از بین بردن حقیقت و شریعت و اصالت و سیاست و شخصیت است؟ خب، پاسخش بسیار تلخ است؛ آن‌ها دروغ می‌گویند و دیگر به نتایج پسینش فکر نمی‌کنند.

باقی‌اش حقیقتی است عیان و برهنه و چنان تلخ و گلوسوز، که گویی آتش هضم کرده‌ای. حقیقت بسیار وحشتناک‌تر از این‌هاست و گاهی فکر می‌کنم اگر مردم، حقیقت را بدانند، چه می‌کنند، چه می‌توانند

بکنند؟

یکی دیگر از دلائلی که سیاستمداران و سیاستمدان و سیاسی‌کاران و دیپلمات‌ها و صاحبان دولت و اقتصاد به مردم خودشان، ملت خودشان، گله‌ای که خود چوپان آن هستند، دروغ می‌گویند، به خاطر منافع خودشان است. سودی که از این دروغ‌ها می‌برند سر به فلک می‌کشد. عزتی که از این دروغ‌ها به دست می‌آید بی‌مثال است. اوج خوشبختی! اوج سعادت! و در آخر، اوج فلاکت و هلاکت

در همین هنگام، افرادی برای پاچه‌خواری رئیس و به گفته‌ی عام، «چاپلوسی»، مراسمی تشکیل و پرزرق‌وبرق تشکیل می‌دهند که در مدح وی باشد و در ادامه از رب‌النوع‌های علی و خصوصیات پیغمبر و فضائل فاطمه و شهادت حسین و مردانگی حسن سخن می‌گویند، رئیس ل\*ذ\*ت می‌برد از تشکیلات و به دلیل احترام و حقارت بیش از اندازه‌ی صاحب مجلس، به او پاداش و در نهایت مقامی می‌دهد

یک مقام هم فروخته شد، دو مقام بیشتر نمانده! کسی نمی‌خواهد؟ -

فرد مقام‌دار حتی نمی‌داند تهران با «ت» نوشته می‌شود یا «ط»، برای مردم قانون وضع می‌کند! واقعاً چه انتظاری دارید؟ می‌خواهید کشورتان با این اوضاع گلستان باشد؟ می‌دانم، می‌دانم، مدام گفتید دهانت را ببند و حرف نزن و خفه شو و تو دیگر اسب که هستی که لقمه‌های بزرگ بزرگ برمی‌داری و فحش دادند و ما را امل و نفهم و عقب‌افتاده خواندند که این‌ها هیچ گاوی نیستند و برای ما فتوا می‌دهند و دیوانه‌اند. می‌دانم، می‌دانیم، هیچ کس به این گفته‌ها عمل نخواهد کرد و هیچ کس کوچک‌ترین ارزشی برای این نوشته‌ها قائل نخواهد شد و ما کشته می‌شویم به اتهام گفتن حقیقت. به راستی که دروغ بسیار! شیرین است

در ادامه این ماجرا، تنها کسی که ضرر می‌کند، آن روشن‌فکر پشت پرده ایستاده است! در حقیقت، او در پشت پرده حقایق ایستاده است و مردم را تماشا می‌کند. آنانی که بر صحنه ایستاده‌اند که همان صاحبان مجلس هستند، و در سالن، مردم نشسته‌اند. مردم در حقیقت نشسته‌اند؛ اما از اطرافشان و حوادث و وقایعش هیچ نمی‌دانند و تنها حرف‌های صاحب مجلس را پیش خود تکرار می‌کنند و دیگر هیچ چیز برایشان اهمیتی ندارد.

آن صاحب مجلس هم به گفته‌های خود ادامه می‌دهد و آن روشن‌فکری که پشت پرده ایستاده، محکوم است به اعدام. او جایی میان قشر عادی مردم ندارد. او یک جاسوس است. او دشمن اسلام است و تشیع با وجود او به خطر می‌افتد! آری، این افکاریست که مردم ما به دانایان دارند و او را دشمن می‌خوانند البته مسئله اسلام و مذهب موروثی داستان و بحث جداگانه‌ای دارد؛ ولی موضوع مورد بحث این است که اگر آن روشن‌فکر تحصیل‌کرده در غرب و دانای تاریخ و آگاه مذهب و جامعه‌شناس و فلسفه‌دان و کراوات‌دار، کوچک‌ترین سخنی، نقدی راجع به مذهب و دین و تشیع بگوید، باید سرش را گوش تاگوش ببرند؛ چرا که او لیاقت دین را هم ندارد، چه برسد به اسلام و چه برسد به تشیعش

و این‌جاست که روشن‌فکر مملکت می‌شود محکوم به اعدام. اصولاً جهان سوم لیاقت روشن‌فکران و افراد آگاه را ندارند و به دلیل جمعیت زیاد جامعه به اصطلاح اسلامی، هنگامی هم که کسی در برابر این غلتک بزرگ و سنگینی که همه را زیر خود له می‌کند بایستد، چیزی جز له شدن بدتر و زجر بیشتر در انتظارش نخواهد بود.

روشن‌فکر پشت پرده ایستاده و حقیقت‌ها را با چشم می‌بیند و هرگاه صاحب مجلس اجازه دهد، می‌آید و مقوله‌ای راجع به تحمیلات غرب می‌خواند، میان حرفش با بیل به سراغش می‌آیند که چرا؟ چرا وسط مجلس سخنرانی آب خوردی؟ چرا عنوان پیغمبر که آمد «صلوات الله علیه و آله و سلم» نگفتی و صلوات نفرستادی؟ چرا این را گفتی؟ چرا آن را گفتی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

و تا جا دارد می‌زنندش و به راحتی آب خوردن، او را از صفحه روزگار محو و طوری جلوه می‌کنند که خودشان هم به حقیقتی که می‌دانند شک کنند

!او دیگر حق سخنوری ندارد -

!او دیگر حق نشر ندارد -

!او تبعید است -



!او در اثر سکتۀ قلبی در کالیفرنیا، درگذشت -

دیدی چه ساده بود؟ چه راحت؟ چه بی‌دردسر؟ خونش پایمال شد، هیچ‌کس نفهمید، هیچ‌کس ندانست، هیچ‌کس به گفته‌هایش عمل نکرد و هیچ‌کس راهش را ادامه نداد. این است که جهان سوم، لیاقت انسان‌های فهمیده را ندارد؛ که اگر داشت، این حجم زیاد فرار مغزها چیست؟ چرا از مملکت گریختند؟ چرا فرار کردند؟ چرا دیگر بر نگشتند؟ چرا؟ آخر چرا؟! کسی هم جواب این «چرا»ها را داد مگر؟

!خفه شو -

و سخنور خفه شد، دیگر حرف نزد، دیگر هیچ نگفت، مطیعانه، فرمانبردار، ساکت، مظلوم، آواره و بیچاره ... و مرگ تدریجی

حقیقت، بسیار ترسناک‌تر از آن چیزی‌ست که بتوان تصورش کرد. هیچ‌کس طاقت فهمیدن حقیقت را ندارد، شما وحشت می‌کنید اگر بدانید دوستان چه طرز تفکری نسبت به شما دارد، دیگر بیشتر از این‌ها! را که خدا عالم است

و انقلاب اسلامی پیروز شد. و امام پس از ۱۵ سال تبعید از وطن، باز به ایران بازگشت

\*\*\*

فصل سوم

تابستان ۱۳۵۸، تهران

آستین‌های پیراهن سفیدرنگم را بالا زدم، دستی به موهایم کشیدم و کمی به هم‌ریخته‌شان کردم. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، سرم را کج کردم به طرفش و چپ نگاهش کردم که خندید... و من هم. از

سال ۱۳۵۰ که همراه مسیح آیرم به تهران آمدم، با معین آشنا شدم، معین مزعلی. از آن دست بچه‌های با شعور و فهمیده و صادق و راست‌گو و درسخوان بود. مسیح هم سالی یک بار به تهران سری می‌زد و باز برمی‌گشت آبادان، کنار زن و بچه‌هایش.

احساس شاعرانه‌های حافظانه‌هایم گل کرد و شروع به آواخوانی کردم:

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد، ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد... آه خدا -

چیزی نگفتم و در سکوت، سیگاری روشن کردم و گوشه‌ل\*بیم تکیه دادمش. کمی که گذشت، مجدد پرسید:

حالا یعنی چی، این بی‌تی که خوندی؟ -

معمولاً لحظاتی که با معین می‌گذشت، کش‌دار و بی‌حرف بود؛ اما دلنشین بود؛ خلقی به سبک ایمان ولی متفاوت از او. ایمان را دو‌ثانیه نمی‌توانستم تحمل کنم با آن اخلاق افتضاحش؛ اما معین، سکوتش هم شیرین بود و دل‌نشین و صدمرتبه قابل تحمل‌تر از ایمان! چه بود او؟ هر چه بزرگ‌تر می‌شد، غیرقابل تحمل‌تر می‌شد. دیگر حتی سر هم تکان نمی‌داد، برادر بی‌معرفت! ک\*لامی گرفتم و دودش را به هوا فرستادم، ل\*بیم را با زبانم تر کردم و درحالی‌که نخ سیگار را میان دو انگشتم گرفته بودم، توضیح دادم:

صوفی» به فرقه‌ست، خیلی قدیمیه؛ ولی هنوز هم شاید آثارشون باقی مونده باشه. این صوفیا خیلی» -  
«بیش از اندازه عبدالله و عبدالعلی بودن، حافظ بزرگوار می‌فرمایند، «نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد؛ به این معنا که این صوفی‌ها همه‌شون خوب و عالی و بی‌گناه و پاک نیستن و الکی دلت رو خوش نکن ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد»؛ خرقه ل\*بباس صوفیا بود، که می‌گه چه بسا که حتی»  
ل\*بباسشون واجب سوختن باشه. کلاً می‌خواد بگه تو هیچ منطقه و مکانی آدم‌ها خوب و عالی و بی‌نقص یا کاملاً زشت و سیاه و کافر نیستن، همیشه بینشون یه سری‌ها وجود دارن که تضاد و تناقض با بقیه ایجاد ... کنن. همیشه باید برای اقشار مختلف استثناء قائل شد و

برید رشته کلام را

!خب، باشه! فهمیدم -

از گوشه چشم نگاهش کردم، سرش در کاغذهایش بود. بی ادب بود دیگر، انتظاری از بی ادب نباید داشت. فکرم را بر زبان آوردم

بی ادبی دیگه. شاعر می فرماید «بی ادب تنها نه خود را داشت بد، بلکه آتش بر همه آفاق زد!» تازه یه -  
!«جا دیگه هم می گه «بی ادب محروم شد از لطف رب

با کلافگی و اخم سرش را بالا آورد و به من که با لاله بخند تمسخر آمیزی نگاهش می کردم نگاه کرد  
:خیره مانده بود و کم نمی آورد! کوتاه خندیدم و گفتم

.حالا چته بدعنعق؟ بعد عمری اومدیم بیرون هوایی بخوریم -

:او نیز اخمش باز شد و خندید و گفت

تو با این طبع شاعری و هنری و فرهنگی و اجتماعی و فلسفگی، چرا کتاب نمی نویسی؟ -

:لبم را کج کردم

.بلد نیستم -

:متعجب پرسید

- چی رو؟ -

اصلاً حواسم به سیگارم نبود، پکی کوتاه زدم و با اخم گفتم

دردسر داره، الکی که نیست. اون هم تو این اوضاع که بسم الله حکومت جدیده، بسیج فقط دنبال یه -  
ایراده که ببردت پای چوبه دار! منم که می شناسی، جلوی دهنمو نمی تونم بگیرم، یه موقع یه چرتی  
!می نویسم تحویلشون می دم، خودم که سهله، جد در جدم هم تیکه تیکه می کنن

از جا بلند شد و کیف چرم اداری اش را روی دوش گذاشت، گفت

تو کلهت خرابه داداش، چهار تا رمان عشقولانه بنویس بره ها! کلی هم تاثیر می ذاره رو ملت! طرفدار -  
!هم داره تا دلت بخواد

خندیدم و گفتم

بشین، کجا حالا؟ -

خمیازه ای کشید و گفت

مینا گفت مثل این که آقام اینا یا آقاش اینا امروز قراره بیان خونه مون، گفت زود برم خونه، زشته اگر -  
.دیر برسم و فلان، من هم دارم می رم

عینک فرم مشکی اش را جابه جا کرد و با نگاهی خریدارانه به سرتاپایم گفت

.داری پیر می شی مرتضی. سریع یکی رو پیدا کن زنت بشه -

پک زدم و مسخره خندیدم

!حتماً -

خندید و خداحافظی کرد. توصیه کرد یک شب به خانه‌شان بروم، من هم به تعارفش پاسخ مثبت دادم.

معین بهار امسال، با دختری هم‌سال و هم‌طبقه خودشان ازدواج کرد. مسیح سال ۱۳۵۰ و علی سال ازدواج کردند. فقط من مانده‌ام، تنهای تنها، میان سیل غم‌ها! به افکارم خندیدم و از جا بلند شدم ۱۳۵۲ عادت نداشتم سیگار را نیمه دور بیاندازم، بدم می‌آمد. میان دو انگشتم می‌گرفتمش و سرشار از حسی می‌شدم که ناشی از ورود دود به ریه‌ام بود. از روی نیمکت بلند شدم و در بوستان سر سبز ملی تهران آرام و آهسته قدم زدم.

پس از آن که مسیح آن سال، سال ۱۳۵۰، قبل از شروع سربازی من آمد و مرا به رفتن به تهران ترغیب کرد، سر انجام دو سال بعد، پس از پایان دوران خدمت سربازی در سیستان و بلوچستان، به تهران آمدم و در دانشگاه صنعتی امیرکبیر رشته برق خواندم. خب، کاری کرده بودم کارستان! هیچ‌کس بیشتر از دیپلم در قایش درس نخوانده بود؛ اما من آن طلسم را شکستم. آن‌زمان سرگردان بودم، سالی دو یا سه بار به قایش می‌رفتم و در تهران، در یک بستنی‌فروشی کارگر بودم. بالاخره قرار بود به نحوی خرج زندگی را فراهم کنم یا خیر؟ در خانه آقای آیرم، پدر مسیح، در تهران ساکن بودیم. من و مسیح و علی علی‌مطوری که دوست مسیح بود و ما از آن طریق با یکدیگر آشنا شدیم. معین را هم طی شیطنت‌های انقلابی دیدیم و رفیق شدیم؛ اما او در کنار پدر پیرش زندگی می‌کرد. معین شدیداً تحت آزارهای پدرش و طرز فکر غلط وی و فحش‌های رکیکی که مانند آب خوردن بر زبان می‌آورد، رنج می‌برد. به‌طوری که یکی از دلائل اصلی‌اش برای ازدواج با مینا، دوری از پدرش بود. بالاخره زندگی با یک مرد پیر و غرغرو خسته‌کننده و طاقت‌فرساست! فوق دیپلم ریاضی داشت و نتوانسته بود به مقصد و رویایش که رفتن به دانشگاه‌های اروپا بود، برسد. بعید می‌دانم دیگر مقدر به انجام این کار باشد، آن‌زمان که مجرد بود وقت بود و فرصت بود؛ اما حالا با وجود یک همسر به سختی می‌شد به چنین رویایی رسید. همه ما سهمی در انقلاب اسلامی این کشور داشتیم. کارهای ریسک‌پذیری انجام نمی‌دادیم، البته پیش آمده بود که برای رد گم‌کنی تشکیلات زیرزمینی بچه‌های محله، برای پخش کردن نامه‌های جدید امام، کارهای خطیری بکنیم؛ اما کم، خیلی پیش نیامد و اگر هم پیش آمد، به راحتی رفع شدند. با ازدواج دوستانم عزیزترین و با معرفت‌ترین دوستانم، دیدارم با آن‌ها خیلی کم شد. مسیح را سالی یک مرتبه و علی و معین را خیلی کم می‌بینم. می‌دانم آن‌ها هم کار و زندگی دارند و مسائلی در زندگی‌شان مهم‌تر از من

!وجود دارد؛ اما خب، تنهایی شوخی ندارد!

\*\*\*

:جوهر سیاه روان نویس، آرامش می شود بر وجود پر تلاطم. می نویسم

می کاوند شاعران، چشمان تو را. چشمان سیه رنگ بی رنگ بی مثال تو را. به هیچ کجا نمی رسند و»  
می رسند به پوچی، به هیچ چیز، به دیوار؛ چشمان تو، همان سراب معروفی ست که مردترینان را از پای  
انداخت، مرا که از قاصدک هم سبک ترم، دیگر جای خود... ای که همه لحظه های مرا با وجود سیه رنگ  
،چشمانت، چراغانی کرده ای، چشمانم برای توست، تا که بینی روبه رویت را، بدانی زمین و زمانت را  
بشناسی اطرافیان را. ای که یک لحظه با تو بودن، تمام آرزویم شده است، لـ\*بـهـایم برای توست، که  
بخندی و بخندی به روی دیدگان و عاشق کنی و عاشق کنی، با لـ\*بـخندهای دلـ\*بـرانهات. ای که  
آ\*غ\*شوش خیالم با تو پر می شود، پاهایم مال توست، که در جاده کم نیاوری، نایستی، کمک داشته  
باشی، پای زاپاس داشته باشی. آرام دلم، من کل وجودم را فدای تو می کنم، تو اکنون کجایی نازنینم؟ همه  
هستی در مقابل روی ماه تو کمر خم می کند، تو کجایی؟ رفتی و رهایم کردی، میان بوران و کوران تند و  
«!تیز و سوزان، امیدی به بازگشتت هست؟ تمام من وقف توست، بیا

اشک مجال نمی دهد... نفس نمی دهد... کی زمان مرگم فرا می رسد؟ کی از این عذاب خیال، راحت  
می شوم؟

\*\*\*

سیگاری روشن می کنم و وارد سالن «هفته نامه آزادگان» می شوم. دست در جیب داخل می شوم و اطراف  
را می کاوم؛ چه سکوت مزخرفی ست، این سکوت های سالن های هفته نامه! مهرداد، مسئول بخش، پشت  
،میزش با وسایل خود مشغول است. با پاشنه کفش نوآم، چند قدم با صدا طی می کنم و او متوجه من شده  
:سرش را بالا می آورد. لـ\*بـخند روی دیدگان جوان و امیدوارش می نشیند و زبان باز می کند

شاعر دلخجسته ما چرا این قدر تاخیر داره؟ -

نگاهی به ساعت پاندول دار روی دیوار می‌کنم که ۲ ظهر را نشان می‌دهد. می‌دانم بی‌فرهنگم، بدقولم، بی‌شعورم؛ اما این مدلی بودن‌ها را دوست دارم!

شاعر دلخجسته تون داشت ناهار تناول می‌کرد. کسی نیومد؟ -

گوشه چشمی به سر در سالن فرهنگ و هنر می‌اندازد، با آن عینک کائوچویی که جدیداً به چشم می‌زند، چهره‌اش جالب شده است. ابرو بالا می‌دهد و دو برگه را جابه‌جا می‌کند، می‌گوید:

نه فعلا -

:خسته است، کلافه و سردرگم؛ عینکش را روی میز می‌گذارد

دیگه نمی‌دونم چی کار باید بکنم... ما ۱۵ بسته هفته‌نامه می‌دیم، فقط ۸ بسته‌ش فروش می‌ره. این کار -  
...ضرر خالیه

دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد و آه می‌کشد. نگاه به کف سالن می‌اندازم، من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، شرمندگی‌ای نباید داشته باشم؛ مهرداد اما برای بهتر کردن اوضاع هفته‌نامه هر کاری می‌کند! می‌ترسد در این هفته‌نامه هم تخته شود؛ که البته با این اوضاع، بی‌شک می‌شود

، حوصله‌ش روورش را ندارم و وارد قسمت فرهنگ و هنر خودمان می‌شوم. هیچ میلی به هیچ کاری نداشتم فقط می‌خواستم پشت میزم بنشینم، قلم سیاه جوهری به دست بگیرم و بنویسم؛ از یادی که گذشت و خاطره‌ای که مُرد و هیچ‌کس از آن یاد نکرد، از زمانی که می‌میریم و هیچ‌کس زنده نمی‌ماند و خستگی بر روح چیره می‌شود و تنهایی تو را به اعماق اقیانوس می‌کشاند، از دیدگانی که بسته شدند به جهان و سیاهی را منتخب رنگ‌های متقلب کردند و از عشق سیاه و نور بی‌رنگ و جملات بی‌مفهومی که بر زبان‌ها جاری‌ست و عمری که چون رود می‌گذرد و سربازانی که برای دفاع از عقایدشان محکم و سرسخت

می‌جنگند، درحالی‌که از عاقبتشان آگاه نیستند و می‌میرند و می‌روند به درک؛ همه، بی‌گمان. می‌خواهم بنویسم از عشقی که مُرد و به یغما رفت، از مردی که کشته شد و به خاک رفت، از سفیدی کاغذی که با جملات پرمفهوم و موثر سیاه شد و خود را فدای جوهر کرد، از ذهنی که کلماتش در رق\*ص سیاهی‌ها می‌چرخند، از نور دروغگویی که از پنجره به اتاق می‌تابد، از ل\*ب‌هایی که حرف‌هایشان را نگفتند و نتوانستند و لال ماندند. باید بنویسم از چراغک مطالعه‌ای که نورش چکه چکه پخش می‌شود، از اوایی که رنج کشید و سختی را متحمل شد؛ اما زیر بار استبداد رفت و مستقل ماند و عاقلانه جنگید؛ اما هیچ‌کس او را نخواست و ندانست و نفهمید و سرانجام، تنها مرگ بود که او را گرفت، او را خواست و او را پذیرفت. باید بنویسم از گلی که پژمرد و از میان داستان محو شد، از رنگین‌کمانی که از او تنها اسمی به یاد داریم و از آسمانی که موج‌های سیاه‌رنگ روزبه‌روز بیشتر روح آن را آغشته به شیطان می‌کنند و از مردمی که نادانند، نمی‌دانند؛ ولی می‌خواهند که بدانند. از عشق‌هایی که می‌پوسند در میان تاروپود سرنوشت سیاه و تقدیر مه‌آلود. عاشقانی که به مع\*شو\*ق خود نمی‌رسند و چه زجری دارد این شکست، این نابرابری، این بی‌نفسی. باید نوشت، از مغزهای بی‌گناه، از سلول‌های تاریک، از دوستی‌های مسلحانه، از نابرابری‌ها، از بزرگی‌ها، از مادیات و دنیوی‌ها، از خستگی‌ها، از سردردها، از بی‌عاری‌ها... باید نوشت از بیگاری‌ها، از حقوقی که داده نشد، از حرف‌هایی که زده نشد، از حقایقی که آشکار نشد، از چشم‌هایی که باز نشد و نفس‌هایی که دیگر کشیده نشد.

باید نوشت از مرگ، از غرور، از تعصب، از قلم، از دست و پا و چشم و گوش و زبان و مغز. از خیالبافی‌های خشمگین، از تخیلات پریشان، از شعرهای دیوانه، داستان‌های مترسکانه. باید نوشت از نگاه بی‌بدیل و اشک بی‌نظیر و عشقی خطیر. ذهن من، مملو از این حرف‌هاست. حرف‌هایی که هیچ‌کس، جز خدایم و کاغذ، نمی‌فهمد و نمی‌خواند و نمی‌بیند. این حرف‌ها خسته‌اند، این چشم‌ها شکسته‌اند. قامت من مدت‌هاست خمیده شده است.

صدای جروب‌بحث می‌شنوم، آن قدر خسته هستم که توجهی نکنم. دستم روی کاغذ مانده و چشمم به کلمات خشک شده؛ مغزم یاری نمی‌کند. دیگر نمی‌دانم چه باید بنویسم. از من بخواهید خاک بخورم؛ اما مقاله‌نویسی را نه! روان‌نویس را پرت می‌کنم روی کاغذ و متکی به صندلی، با دو دستم صورتم را می‌مالم چشم‌هایم خستگی را داد و فریاد می‌کنند. می‌دانم اگر پلک روی هم بگذارم به خواب می‌روم. خمیازه‌ای می‌کشم، گوشه چشمم خیس می‌شود. چه زندگی مزخرف شده است.



از پشت میز بلند می‌شوم و از دفتر خارج؛ خانمی چادری و خشمگین، در حال بحث با مهرداد بود! مهرداد هم که اوضاعش از من بدتر بود، عینکش را درآورد و روی میز گذاشت و چشمانش را ماساژ داد؛ چشم‌های سیاه سیاهش را. در همین حین آن خانم صحبت می‌کرد

یعنی چی آخه؟ مگه این‌جا قراره شاعرها چاپ بشن؟ شعرهاشون چاپ می‌شه! این کلک‌کاری‌ها چیه - دیگه؟

مهرداد مستمر و شمرده، با چشم بسته و صدای خسته‌تر گفت:

...خانم، خانم، خانم، شما یک لحظه به صحبت‌های من گوش بدید -

چشمش را باز کرد و جدی گفت:

شعرهای شما، ایراد دارن. از لحاظ وزن و قافیه ایراد دارن! ما نمی‌تونم هر کی از راه اومد و شعر نوشت - !رو به عنوان شاعر معاصر تو هفته‌نامه مون چاپ کنیم

به سمت پارچ آب شیشه‌ای که روی میز کناری مهرداد بود، رفتم. زن خواست حرفی بزند که مهرداد محکم‌تر گفت:

!تازه اگر هم از اصول رعایت نشده‌تون بگذریم، شما شاعر به نامی نیستید -

!زن صدایش را بلند می‌کند، آخ که چه صدای جیغ و تیزی دارد

... ببخشید ها، ولی شما یه ذره شعور ندارید که بدونید نباید -

لیوان آبی که دستم بود را به سمت ل\*بیم بردم، آخ که چه حرفی زد، حال مهرداد را گرفت! مهرداد اما

که از چندین جهت تحت فشار بود، با این حرف زن، فوران کرد

حواست به حرفات باشه خانم! هیچ می‌دونی داری چه زری می‌زنی؟ -

دعوی بدی شده بود، من اما آب می‌خوردم! ناگهان دوباره فریاد زد

این آقا مسئول فرهنگ و هنره، بیا برو بهش بگو و ببین چه قدر ایراد از شعرات بیرون میاد! مردم هم -  
...وحشی شدن

به من که اشاره کرد آب پرید در گلویم، با دو سه سرفه قطع شد، ولی؛ عجب حس و حالی ست مسئول بودن! آن خانم که بسیار به غرورش برخورد و عصبانی بود، کاغذهایش را از روی میز قهوه‌ای و کوچک مهرداد با خشونت برداشت و چادر سیاهش را درست کرد و کمی بلندتر از حد معمول گفت

!برو بابا.. مسخره شو در آوردین -

رفت. فقط در یک آن توانستم چشم‌های سیاه‌رنگش را ببینم، و دیگر هیچ. با قدم‌های محکم، درحالی که چادرش روی سرش به دنبال اندامش کشیده می‌شد و در هوا رقصان بود، در را با دست پر از کاغذ باز کرد و یکی از کاغذهایش زمین افتاد. با آن حرف‌های مهرداد و حالا این اتفاق ناگوار، بدجوری ضایع شده بود؛ اما همچنان تواضعش را حفظ می‌کرد. درست هم همین بود. به خاطر اراجیف یک خل و چل که مهرداد باشد، نباید هم تواضع و وقار و اقتدار و غرور و قدرت و حجاب و حیا و پایداری و مقاومتش را بیازد! هر چند، بعید می‌دانم تمام این‌ها را یک جا داشته باشد؛ شرم و حیا که پیدا بود ندارد، از آن دست زن‌های پررو! بی‌خیالش، فقط بسیار مغرور بود، باقی موارد در وجودش آشکار نیست. در حال سنجش و ارزیابی اخلاقش بودم که علی در را باز کرد و در به سر زن، که خم شده بود تا کاغذش را بردارد، کوبیده شد. من به جای او خاکشیر شدم. مهرداد بی‌فرهنگ، با آن همه عصبانیت و خستگی نتوانست ساکت بماند و خندید، اما کوتاه، و همان تکخند کوتاه، عصبانی‌ام کرد. هر چند که به من ربطی نداشت، هر چند که آن زن هیچ‌کاره‌ام بود و هیچ‌کاره‌اش بودم. آب لیوانی که از آن می‌نوشیدم را با صراحت پاشیدم بر صورت مهرداد خندان و به سمت زن رفتم که سرش را چسبیده بود. مانده‌ام علی دقیقاً این‌جا چه

می‌خواست که این وقت روز آمده؛ به هر حال او که بسیار شرمندۀ بانوی شاعره شده بود، با ناراحتی و نگرانی گفت:

طوری‌تون نشد؟ -

ماده شیری شده بود، که اگر نزدیکش می‌شدی تکه تکه ات می‌کرد؛ اما با کلام صادقانه و از ته دل علی، گویا آرامش به وجودش بازگشت و تصمیم به اطاعت و تسلیم شدن گرفت.

من معذرت می‌خوام خانم، نمی‌دونستم پشت درید، و گرنه در رو نمی‌کوبیدم؛ عذر می‌خوام -

ولی خرابش کرد، با یک جمله

چرا خم شده بودین؟ -

آنقدر عصبی شده بود که قابل وصف نبود. یک گوشۀ چادرش را گرفت و کشید جلوی خودش که باعث شد روسری قرمزش کمی، خیلی کم و نامحسوس و بی‌اهمیت عقب برود. موهایش زیتونی رنگ بود. اصلاً به من می‌گویند «شاهین»! کاغذهایش را از روی زمین جمع کرد و بسیار پرحرص و بی‌ادبانه گفت:

همه‌تون زاده خرید! بی‌فرهنگ‌ها -

بلند شد و به علی خروشید:

به تو هم هیچ ربطی نداره -

و این بار واقعاً رفت! حتی صدای قدم‌های محکمش در راهرو به گوش می‌رسید. علی که شدیداً تحت تاثیر عصبانیت و خشم نگاه زن قرار گرفته بود، چشم‌های گرد شده‌اش را به من دوخت و آرام و مبهوت گفت:

چشه؟ -

من که تا آن زمان دست در جیب، ساکت ایستاده بودم به مزاح گفتم

!گوشه -

ناگهان، خیلی ناگهان مهرداد ترکید. ابتدا فکر کردم به زر مفت و بی‌مزه من می‌خندد؛ ولی بعد که مابین قهقهه‌هایش یادی از کوییده شدن سر زن کرد، دلیل قهقهه بلندش را فهمیدم. بی‌وجدان است دیگر

!وای علی نمی‌دونی چه قدر دلم خنک شد! دختر پررو -

من که بسیار کنجکاو بودم بدانم شعرهایش چه بوده و چرا اجازه چاپ به او نداده، قبل از آن که علی صحبتی بکند پرسیدم:

!شعرهاش چی بودن؟ می‌دادی بهم بخونم خب -

:خندید، کوتاه و منحصر به فرد خودش

!می‌خوندی شاخ در می‌آوردی -

:مسخره ادا در آورد

، دیوانه‌ام، مستم، گوارای وجودم باش، در این سیل و بیابان‌ها، نوای مه‌جبینم باش، ای نمرود دوران من -  
!هوایم باش، نوایم باش و بارها باش، که یادت نرود از یاد

:جدی، با آن چهره بدون عینک که اصلاً برایم عادی نبود ادامه داد

خب این شعر نه وزن درست درمونی داره، نه قافیه داره، نه مفهومی داره، هیچ! پوچه! بهش می گم -  
خانم ما همان طوریش هم به زور هفته نامه هامون داره فروش می ره، دخل و خرجمون با هم نمی خونه  
!برگشته می گه انگار قراره شاعرها چاپ بشن تا شعرشون

فریاد زد:

د آخه تو از شعر و مشاعره چیزی حالته بدبخت؟ -

نه، خیلی عصبانی بود؛ پس حال شوخی های من را نداشت

دکمه های سر آستین های پیراهن سفیدش را باز کرد و از جا برخاست. به سمت پنجره رفت و پرده  
کرم رنگ را کنار زد و با باز کردن پنجره، راه رفت و آمد هوا را هموارتر کرد. سالن از آن بی حالی و  
خفگی محض خارج شد. شخصیت مهرداد در ظاهر پیچیده بود؛ ولی شناختنش مثل آب خوردن بود. او  
سعی می کرد احساساتش را پنهان کند تا کسی از احوالش باخبر نباشد و بتواند آن خوی ریاستش را حتی  
در این عرصه که چندان طرفداری ندارد و نوپاست، حفظ کند؛ اما گاهی عملاً کم می آورد. مانند حالا  
می دانم که به خاطر برخورد آن زن این طور به هم نریخته است، بارها با ارباب رجوع های پررویی برخورد  
کرده ایم، حد اقل این یکی کمی منصفانه تر بود، مهرداد هم به او توهین کرده بود. پنداری تمرکزش  
بیشتر روی موفقیت نصفه و نیمه اش بود. نتوانسته بود پس از شش ماه کار و عمل بی وقفه، به نتیجه  
دلخواهش برسد. به نظرم توقعش زیاد بود و انتظارش بی خود. حتی روزنامه کیهان هم نتوانست در  
عرض شش ماه طرفدار کافی جمع کند، یک هفته نامه که جای خود دارد. هر کاری هم ابتدایش سخت و  
طاقت فرساست، ناامیدی دارد، نشست و برخاست دارد؛ اما اگر تا انتهایش را بروی، بی شک نتیجه ای را  
که منتظرش بودی می بینی. این مهرداد هم پیاز داغش را زیاد کرده. البته من نمی دانم، شاید مشکلش کلاً  
چیز دیگری باشد، اما هر چه که هست، خیلی خودش را آزار می دهد.

نگاه از چهره ماتم مهرداد گرفتم و به چشمان علی نگاه کردم. یادم آمد نه سلامی کردیم و نه  
:احوال پرسسی ای داشتیم؛ دست دادم و سلام کردم. در پاسخ گفت

سلام، متشکر. تو خوبی؟ -

لبخند زدم و پرسیدم:

اچه می کنی این جا؟ محال ممکنه که واسه دیدن من اومده باشی -

می خندد:

آره خب، اومدم دعوتت کنم و برم -

لیوانی که هنوز در دستم مانده بود را روی میز کار مهرداد گذاشتم و پرسیدم:

کجا؟ -

حقیقتش این بود که من ابدأ به مهمانی های دوستانم نمی رفتم. هیچ دلیلی نمی دیدم که با خانواده و فامیل آنها در تماس باشم و آشنایشان شوم. از جمع هایی که بی دلیل و مصنوعی شلوغ اند و خنده هاشان دوای دردهاشان است، خیلی خوشم نمی آمد و جمع های فامیل، همواره این گونه بوده است. پس پای من، قلم

مراسم عروسی جنابعالی -

..می دانستم گاوبازی می کند، روی صندلی ارباب رجوع نشستم و سیگار و فندک تبارم به راه عکس العملی نشان ندادم. خسته بودم و حال خودم را نمی فهمیدم و حوصله خودم را نداشتم. این آمده احرف بزند. خرمگس

آقا مهرداد شما هم دعوتی. اگه می تونی بیا، پنجشنبه ساعت شیش عصره. خونه خودم. آدرسش رو که - می دونی؟

کم کم دیدم نه، جریان جدی می شود. نگاه به علی کردم که خون سرد داشت شرورهایش را با مهرداد، ادامه می داد. عجیب است، می دانم؛ اما من آن لحظه حتی توان چرخاندن مردمک چشمانم را هم نداشتم چه برسد به آن که بخوام صحبت کنم و علت کارهایش را بپرسم. این ها از خستگی نیستند، از کرختی اند. مدت طولانی ای است که تمام واکنش های بدنم تغییر کرده و هیچ حال خوبی ندارم. با کم ترین مقدار گرما اعصابم به کل به هم می ریزد و خیلی بد نسبت به حرف ها و حرکات اطرافیانم که بی غرض اند، عکس العمل نشان می دهم. فکر می کنم این ها به خاطر زندگی یکنواختم است. نصف روز در هفته نامه و نصفه دیگرش را در پارک روبه رو طی می کنم و دو سه نخ سیگار می کشم و می خوابم و فردایش دقیقاً همین برنامه. عملاً هیچ کاری نمی کنم، فقط می نویسم و می خوانم و می خورم و می خوابم. حال این روزهایم هیچ خوش نیست.

با وجود علی و تمام نشدن زمان کاری ام، با اجازه از مهرداد، وسایلم را جمع و جور کردم و زدم به خیابان بیش از اندازه خسته بودم و تکرار این جمله مرا خسته تر، عصبی تر و بی حوصله تر می کرد. در آن واحد هیچانام به غلیان می افتاد و ناگهان در نطفه خاموش می شد. سیگاری روشن کردم، امروز، این نخ پنجم است؛ سیگار واقعاً عجیب است. مزخرف و افتضاح است و ط\*ع\*م گسش کل حلقم را در بر می گیرد به طوری که ساعت ها گلویم تلخ می ماند؛ اما حسی که از آن می گیرم، از هیچ چیزی نگرفته ام. گویی که با دود نفس می کشی و ریهات را به خاک می دهی، اما سد خوبی ست، مانع محکمی ست، خوب از ریزش اشک و بی قراری ها و گریه های گاه و بگاه و زجر زندگی جلوگیری می کند. من هم که ته درد و مرضم با این اوضاع روحی که در حد لجن هم نیست، پس سیگار کشیدنم جای تعجب چندانی ندارد. دیدمش... آرزویم بود که بینمش

...نه در آن حد که شب و روز نداشته باشم، نه؛ اما ذهنم را درگیر کرده بود، که شعرهایش چه بودند و بالاخره... از موهایش خوشم آمده بود! با خودم که تعارف ندارم، زیبا بود. صدایش هم خیلی جیغ مانند بود. در کل، به نظر زن خوبی می آمد. شاید بتوانم تشکیل زندگی بدهم. این طور بهتر است

\*\*\*

مقاله را بالاخره تمام کردم. سردرد لحظه‌ای امانم نمی‌دهد، من شاعرم، شعر نقد می‌کنم، متن ادبی می‌نویسم؛ مقاله‌نویس و محقق نیستم که مقاله از من می‌خواهند. می‌گویند باید به زبان روان با کلماتی ساده و جذاب باشد، من به هر طریقی که بنویسم آن‌ها ردش می‌کنند. زبان روان در ذهن آنان یعنی بگویم «شعرهای سعدی بیشتر حالت اجتماعی و نصیحت‌گونه دارد و شعرهای حافظ حالتی عارفانه و عاشقانه دارد». آن‌ها حتی به افعال هم ایراد می‌گیرند. این برای منی‌ست که مثلاً در هفته‌نامه‌شان کار می‌کنم! خدا به داد آن زن شاعر برسد.

آن قدر عصبی بودم که فندکم را در دفترم جا بگذارم و حالا بی‌سیگار بمانم. رو می‌کنم به انبوه ماشین‌ها و منتظر می‌مانم یک خیرخواهی پیدا شود که مرا بلا کرایه به مقصد برساند؛ نه این که پول نداشته باشم، کیف پولم را جا گذاشته‌ام! من شانس آوردم خودم را جا نگذاشته‌ام، باقی‌اش پیشکش

از آن جایی که هیچکس حاضر نیست در این وقت شب بدون مزد کافی و چاپیدن مسافرها به خانه‌اش، باز گردد، من هم بی‌گاری می‌مانم. همان اول هم یک ندایی به من می‌گفت که برگردم و کیفم را بردارم توجه نکردم. سردرد هم که نای راه رفتن برایم باقی نمی‌گذارد، با پای پیاده و لنگان‌لنگان به دفتر هفته‌نامه باز می‌گردم و چراغ را روشن می‌کنم. سالن هفته‌نامه روشن می‌شود و با صحنه‌ای جدید از سالن روبه‌رو می‌شوم. هوا کاملاً تاریک است و یکی دو چراغ وسط سالن روشن و فضای خوفناکی که به وجود آمده. توجه نمی‌کنم، گشنگی را پس می‌زنم و این بار به آن ندایی که می‌گوید همین جا بخواب، گوش می‌کنم! به دفتر خودم می‌روم؛ اما قبلش چراغ سالن را خاموش می‌کنم. پشت میز کوچک سیاه‌رنگم می‌نشینم و به پنجره تاریک و بی‌نور روبه‌رویم خیره می‌شوم.

...چه قدر تفاوت کرده‌ام با گذشته. این من جدید، در تضاد آن دیگری‌ست. آن دیگری

،عشق همان است که آدم را هیولا» -

.و هیولا را آدم می‌کند

،مرد می‌شکند و زن از پای در می‌آید



...و آسمان سیاه می شود

،عشق همان است که بی چاره می کند

.قلب را به یک باره پاره پاره می کند

،عشق همان است که می شکافد

.فاصله ها را و راه ها را هموار می کند

،عشق یعنی یک دیگری

،یک دورویی

.یک آدم دیگری

،عشق یعنی بیگانگی

،خستگی و بیدارگی و جنگیدگی

،آن کس که پای در این جاده انداخت

«سوخت و ساخت و ره نیافت

شعر نمی نویسم، در اصل حال نویسی ست. عاشق که نیستم، محض رضای شعر از واژه عشق استفاده می کنم. مسلماً اگر عنوان «مقاله» و ادبیات» را در شعر به کار می بردم خیلی مضحک می شد؛ همان عشق

بهتر است. نه وزنی دارد، نه قافیه‌ای، و نه مفهومی؛ نسخهٔ دوم شعر آن زن

.کاغذها را کنار زدم و دستم را صاف میز کردم، سرم را روی بازویم گذاشتم و سعی کردم بخوابم  
سردرد، امانم نمی‌داد.

صبح روز بعد از دفتر هفته‌نامه قبل از ورود باقی کارمندان خارج شدم و این بار، کلید و کیف پولی و  
فندک و جعبهٔ سیگار را هم با خودم آوردم. هنوز چندان دور نشده بودم که شنیدم

!آقا! آقا با شمام -

ممکن بود با دیگری باشد؛ اما طبق عادت می‌زخرف که فکر می‌کنم همه مرا می‌شناسند، سرم را  
برگرداندم؛ همان چادری بود! آخ، گشنگی‌ام شدیدتر می‌شود! به من نزدیک‌تر می‌شود و با دو چشم  
سیاه عجیبش به من نگاه می‌کند و کمی نفس تازه می‌کند؛ قدش چرا این قدر کوتاه است؟ چه کنم که  
توجهم بالا است، احساس می‌کنم آن روز در هفته‌نامه بلندتر، عادی‌تر بود. انگار منتظر است که چیزی  
بگویم، باید چیزی بگویم؟ زبان به لبش می‌کشد و آرام می‌گوید:

...سلام -

دست خودم نیست که تعجب نکنم! در سالن جیغ می‌کشید! باید هم این صدای آرام متعجبم بکند! البته  
بی‌تاثیر نیست، بی‌سابقگی من در راب\*طه با بانوان. سرم را تکان می‌دهم. باز خودش می‌گوید

.من مرضیه شایسته هستم -

:خنده‌ام می‌گیرد

- خب؟ -

بیشتر دستپاچه می‌شود، آن قدرها هم ترسناک نیستم دیگر، انصاف به خرج بده. این دستپاچگی از چیست؟

شما.. مسئول هفته‌نامه این هفته‌نامه نیستید؟ -

خودش هم حواسش نیست چه می‌گوید. سریع پاسخ می‌دهم:

من مسئول فرهنگ و هنرم. مسئول هفته‌نامه جناب مهرداد درخشنده‌ست. همونی که جنابعالی باهاش -  
یه دعوی جانانه راه انداختی

باید خجالت می‌کشید؛ اما چشمانش براق شدند و با لـ\*ببخند گفت

شما منو یادتونه؟ -

!و مردم خل می‌شوند

آره یادمه. امری داشتید الان؟ -

نگاهش را پائین انداخت و با گوشه چادرش مشغول شد. مژه‌هایش برگشته بودند و در حالت عادی تمام رخ به چشم نمی‌آمدند، نگاهش را که پائین انداخت، انگار روی پلکش نیزه و تیر آویزان کرده بودند. با احساس این که درست نیست این قدر نگاهش کنم، نگاهی به دور و برمان انداختم. در پیاده‌رو، زیر آسمان نیمه‌روشن و وسط شهر بی‌دودمان، ایستاده بودیم.

بله، اگر یادتون باشه جناب درخشنده به کار من ایراد گرفتن و گفتن که نیاز به یه اصلاح جدی داره و -  
باید بر اساس اصول و قواعد شعرها باشه. می‌خواستم شما هم یه نگاه مختصری بهشون بندازید، که بدونم کجاها مشکل دارم.

خندید:

منظورم اینه که، بدونم کجاها رو مشکل ندارم -

با خنده‌اش لـ\*بخند بر لـ\*ب نشاندم. بگویی نگویی که ندارد، من هم دوست داشتم بدانم شعرهایش چه بودند. برایم جالب بود آخر؛ تا به حال، هر شعری که خوانده بودم از پیشینیان بود و از معاصر هم، از آدم‌های معروفی چون سپهری و این‌ها بود و جالبیتش به نو بودنش بود، این که یک آدم عادی، یک انسان زنده، روبه‌رویم، شعر می‌نویسد! مسلم است که به وجد می‌آیم! و بالاخره، یک فکرهایی هم داشتم، در صورتی که مجرد باشد! با لـ\*بخند گفتم:

موردی نیست. امروز وقتم آزاده. می‌خواید الآن بریم یه پارکی، جایی؟ یا باشه بعداً؟ -

بعد از گفتن این حرف، با خودم گفتم «چه سریع قرارا رو انداختی!» نگاهی سریع به اطراف انداخت و گفت:

الآن نه، شما ساعت کاریتون تا چه زمانیه؟ -

بد شد.

تا پنج و شش عصر هستیم -

گر\*دنش را کج کرد و گفت:

خب شما می‌تونید ساعت پنج و نیم بیاید اون کافه؟ دو تا خیابون پائین تره. جای خوبیه -

خندید:

- ارزون قیمت هم هست -

باز ل\*ببخذ زدم. این طور که حرف می زند، یعنی شوهر ندارد دیگر؟ نمکش زیاد بود! نگاهی به سمت  
چپم که طرف کافه می شد، کردم و گفتم

- باشه. اگر یادم بمونه. اسم کافه چیه؟ -

- یحیوی.

کمی مکث کرد

- مزاحمتون که نمی شم؟ -

نگاهم را بی هدف دور صورتش چرخاندم و گفتم

- اتفاقاً برای خودم هم جالبه که شعرهاتون رو بخونم، هیچ مزاحمتی نیست، و مزاحمتی هم در کار  
نیست!

خندید. ادامه دادم

- شعرهاتون همراهتون هست؟ -

همزمان که سرش را بالا و پائین می کرد، گفت

- بله -

- چند قطعه ش رو بدید که من مطالعه بکنم، ایراداتتون رو بعداً بگم -

سه چهار کاغذ آ. پنج از کیفش به دستم داد و گفت:

می‌دونم مبتدی‌ام و ارزش چاپ شدن ندارن؛ اما می‌خوام پیشرفت کنم. واسه همین این قدر پایچتون - شدم، شرمنده

خسته‌ام کرده بود با تعارفاتش. کوتاه و بی‌حوصله

دشمنت. من برم، امری نیست؟ -

دو سه قدم عقب رفت

صاحب اختیارید. باز ممنون. می‌بینمتون -

و ل\*بخندی شیرین به ل\*ب نشانده رفت. و رفت و مرا با دنیایی از خیالات عجیب و شیرین، باقی گذاشت.

\*\*\*

بلدم آه به آه از تو بگویم هر بار»

تا بسازم قفس از غصه بسیار خودم

پیش پایت دو سه خط شعر نوشتم، حالا

«...متنفر شدم از تک تک اشعار خودم

ل\*ذ\*ت» تمام می‌بردم از خواندن شعرهایش. نوشته‌ها و افکاری که از ذهن او سررشته می‌گرفت و من «حالا، می‌خوانمشان، می‌بینمشان، و لمسشان می‌کنم؛ و به وضوح درک می‌کنم دل پر داغ شقایق را... اشک جوشیده‌اش پیرک را... و احساسات پنهان سه نقطه‌های آخر را. این زن، چه زیبا عشق را به توصیف قلم می‌آورد. آن چه را می‌دید، با گفته‌ای ساده و رها، مثل پری از بال کبوتر، رقصان در آسمان، می‌گفت و می‌پروراند و جوهر روان‌نویس سیاه را بر کاغذ بی‌جان فداکار سفید، می‌کشید. به مرزی از رویا رسیده بود، که خود را در آینه‌ای از سیاهی‌ها می‌دید، که میان مردم و خاطرات آینده‌شان، گم شده است. عشق از زاویه او، یک زندگی نو بود.

وابسته به سن نیست، طول عمرهای ما

«...وابسته به عشق است، دل و دین و ایمان ما

گرچه اشعارش مبتدی و گاهاً عجیب‌الخلقه‌اند؛ اما چنان سوز و گداز عشقی میانشان خفته‌ست، که ته گلویم خشک می‌شود.

یادمان رفت شقایق، دل داغی دارد»

\*\*\*«...شاپرک در ب\*غ\*ل شمع، چه حالی دارد

تقدیر، نه آن است که همه چیز را خوش و خرم و به سفیدی و نیکویی رقم بزند، تقدیر آنی نیست که با درد و رنج و غم و گریه و غصه و ناراحتی، زندگی را زهرت کند؛ تقدیر، یعنی تو. یعنی من. یعنی خودت، وجودت، روحت، که بخواهی به جلو حرکت کنی، اراده تو و خیال تو و ذهن تو و قدرت تو. من آن زمان... نمی‌دانستم روزگار این بار چه خوابی برایم دیده بود؛ اما هر چه که بود، دلم خوش بود و آسمان رنگی اگر هم روزی سیاه و تاریک شد، شاید تاریخ اتمام شادی‌ها بود، شاید قسمت بود، شاید اصلاً نباید با هم می‌ماندیم... هر چه که بود، هیچ قضاوتی درباره‌اش ندارم. من اول، جذب آن شعرها شدم، نه چشمان... سیاهش، یا که صدای گیرایش. اول اشعارش را خواستم. من عاشقش شدم

شعر اول - با کسب اجازه - اثر جناب پویا جمشیدی\*

شعر دوم اثر ناشناس\*\*

با خواندنشان، تعقل در آنها و فکر به تعمقی که در شعرهایش بود، فهمیدم دیدنی‌های دنیا بسیار بزرگ‌تر از چشم‌اندازی بود که من از آن نگران جهانم بودم. بزرگ‌تر نبود، وسعتش همان بود؛ تفاوت آن‌جا بود که من بدی‌ها را، زشتی‌ها را می‌دیدم و او به دنبال روشنایی‌ها و نفس‌ها بود. جایی که هوایی برای نفس کشیدن، دلی برای خوش بودن و نگاهی برای درک کردن و زبانی برای گفتن و گوشه‌ای برای شنیدن داشته باشد. جایی که عشق خدایی بکند، زمین و زمان به او اطاعت بکنند. جایی که سیاهی هم سخن شیرینی برای گفتن داشته باشد و مدام دشنام نخورد. جایی که خوبی باشد، زیبایی باشد، همه در کنار هم باشند.

به این نتایج که رسیدم، بدتر، بی‌قرارتر و کم‌حوصله‌تر شدم. زمان را فقط به امید ساعت پنج و نیم می‌گذراندم؛ البته زمان که خودش می‌گذشت، اما من با نگاهم عقبه‌ها را همراهی می‌کردم. زمان، رفیق ناجوری‌ست؛ هنگامی که عجله داری، روی پنگوئنِ باردار را کم می‌کند، زمانی هم که می‌خواهی آهسته‌تر بگذرد و نه، اصلاً زمان متوقف شود، از یک آهوی تیزپا هم تندتر می‌رود! تکلیفش معلوم نیست

شیک کردم. پیراهنی سبزرنگ، و کفش و شلوار سیاه‌رنگ؛ بسیار هم آقامنش. یک ساعت هم به مچ انداختم و راه هفته‌نامه را در پیش گرفتم. پس از کار، ساعت پنج، به سمت کافهٔ یحیوی رفتم. نیامده بود کافه هم تازه باز کرده بود. هیجان دلم، آرام نداشت. دستپاچه نبودم، شوق داشتم. می‌خواستم سریع‌تر ببینمش و از شعرهایش پیرسم. می‌خواستم او از افکارش و داستان‌هایی که در سرش می‌گذرد به من بگوید و هیچ حال ایراد گرفتن و توضیح دادن نداشتم. در حقیقت حق با مهرداد بود؛ اشعاری که سروده بود، برای نشر مناسب نبودند، یک سری قواعد ریز و درشت را رعایت نکرده بود و در حد چاپ نبودند؛ اما زیبا بودند و لازم تحسین و ستایش. احساسم یک جور پوچی بود؛ چون حتی خودم هم نمی‌دانستم چه احساسی دارم. بی‌خیال شدم و اجازه دادم گذر زمان کار خودش را بکند.

یک کافهٔ کوچک، با فضایی روشن، میز و صندلی‌های دو نفره و چهار نفره و کاشی‌های کرم‌رنگ در



پس زمینه کف و دیوارهای مایل به صورتی، محل قرارمان بود. پرده‌های زرشکی جذابی داشت. به آن دختر چادری نمی‌آمد که چنین مکان‌هایی را بشناسد! خیلی کافه نمی‌رفتم، من یک چای می‌خواستم که آن هم به لطف مهرداد همیشه در دسترس بود. در خانه هم یک کاری‌اش می‌کردم؛ چای بود، مخ‌در! که نبود که ضروری و فی‌الغور باشد. هرچند، چای هم نیکوتین دارد

چند نفری وارد می‌شوند و می‌روند، تکی و جمعی، مرضیه اما هنوز نیامده. نمی‌دانم کجا مانده بود، من هم حالم کم‌کم رو به التهاب می‌رفت. چشم‌هایم در حرارتی غلیظ می‌سوختند و حس می‌کردم سرخی رنگ نگاهم را

بعد از انتظاری حدوداً نیم‌ساعته، دختر سربه‌هوای چادری رسید. به پارچه سفید روی میز خیره بودم و ... حواسم به شعرهایی بود که باید فردا نقد و توصیف و برداشتشان را می‌نوشتم؛ باز هم مقاله

سلام! خوبید؟ خیلی منتظر موندید نه؟ -

پلک‌هایم را باز کردم و به او که روبه‌رویم نشست، نگاه کردم. یک لحظه نشناختمش؛ چهره‌اش جدید بود. آرایش مختصری داشت و نگاه سیاه آتشینش، عجیب در قدح چشمانش زبانه می‌کشید و خودنمایی می‌کرد. لب‌بخند روی لب‌سرخش و اشتیاق و نم‌شرمندگی در نگاه سیاهش، آن‌چنان مهربان و آتش‌وار، زبانه می‌کشیدند، که دل هر خسته‌مردی را به تپیدن وا می‌داشتند. این چه نگاه کردن است؟ نگاه به میز انداختم و چنان که با فنجان قهوه بازی می‌کردم، گفتم:

سلام. نه خیلی، یه ده دقیقه‌ای می‌شه که رسیدم -

نگاهش شرمزده شد:

ببخشید، تا می‌خواستم بابام رو بیچونم و پیام کلی وقت برد -

پدرش «را... پرسیدن عیب نبود»

شما مجردید؟ -

با تعجب نگاهم کرد. یک آن چنان متعجب و مبهوت نگاهم کرد، که ترسیدم. نمی دانم، فقط حس کردم پشتم لرزید. پس زن‌ها این گونه مردان را به کام مرگ می کشانند؟

کمی من و من کرد و گویا نمی دانست چه بگوید. من حتی اگر هم قصد خواستگاری داشتم، می توانست با یک «نه» مرا و خودش را خلاص کند. حالا به خاطر واکنش عجیب و غیرمنتظره او، هم من، هم خودش در عذایم. خواستم جو پیش آمده را تغییر دهم:

قصد فضولی ندارم. فقط اسم از پدرتون بردید، من فکر می کردم که متاهلید -

دروغ نمی گفتم؛ بار نخست که در دفتر مهرداد دیدمش، فکر می کردم زنی ۳۰، ۳۵ ساله است، دقتی در چهره و رخسارش نکرده بودم و تنها صدای جیغ و بی پروایی اش در گفتن حرف هایش را دیده بودم و در ذهنم ثبت کرده بودم. این‌ها عین حقیقت بودند، بعدها شیطنت‌های افکارم، مرا به فکر آن مسئله کشاند: نگاه به زیر انداخت و به نظر کمی ناراحت و غمگین آمد. گفت:

...آقای... فامیلیتون یادم نیستش. حقیقتش من؛ یعنی شوهرم فوت کرده -

به شدت متاثر و متاسف شدم. با تمام کم عاطفگی و منطقی بودن‌ها و بی تجربگی‌هایم، می دانستم از دست ...دادن همسر، داغ زیادی است. بسیار زیاد. تند. تلخ و زننده

بسیار تلخ. به کام نمی آید. هضم نمی شود و آن چنان سوز عظیمی در دل و ظاهر و باطن و نگاه و حرکات

و حرف‌ها ایجاد می‌کند که هیئات اطرافیانت را می‌شنوی. زنی برای مردی، یا مردی برای زنی، چه تفاوتی می‌کند؟ یک زن در کل زندگی مرد وجود دارد، یک مرد در کل زندگی یک زن وجود دارد. و به دلیل وجود تناقض‌ها و تفاوت‌ها و تقارن‌ها، این دو جذب یکدیگر می‌شوند. خواه یا ناخواه، خواهان یکدیگر می‌شوند و پذیرای دل‌ها. یک احساس نو، تمایل نو، افکار نو، مشارکتی نو و در نهایت، زندگی نو، زندگی‌ای که تشکیل می‌شود، مملو است از همدلی، همیاری، هم‌آغوشی، همراهی، همسری، همپایی و همدستی، و سرشار است از تجربیاتی نو و جالب و بسیار دلپذیر و جذاب برای دو طرف. این همسری و همراهی، سیری ندارد. مدام اتفاقات جدید، مشکلات جدید، رویدادهای جدید، همین‌ها، موجبات به وجود آمدن یک زندگی جدید، به خلاف زندگی -تجرد- قبل شده، و همین جدید بودن‌ها باعث دل‌بستگی، و شکست در این دل‌بستگی، شکستی بزرگ را به همراه خواهد داشت. همسر، بسیار عزیز است و از دست دادنش، بسیار سخت و جان‌گداز

، به رسم احترام، سر به زیر انداختم و چنان که به لایه‌های طراحی سیاه و طلایی روی فنجان نگاه می‌کردم، گفتم:

- تسلیت می‌گم. غم سنگینیه -

آرام تشکر کرد. جو سنگین شده بود و من نمی‌دانستم چه گونه راه صحبت و گفتگو را باز کنم که خودش پرسید:

از این‌جا خوشتون اومده؟ -

فنجانی که در دست داشتم را روی پیش‌دستی‌اش قرار دادم. متکی به میز، نگاهی اجمالی به اطراف انداختم و گفتم:

بله. یک متانت و جذابیت خاصی داره این مکان. ترکیب الوانی که استفاده شده، توی طراحی، خیلی - جالبه و.. آرامش‌بخش. من فکر نمی‌کردم چنین جایی هست، و فکر نمی‌کردم که شخصی مثل شما بشناسدش، وگرنه به جای پیاده‌روی توی پارک، می‌ومدم این‌جا

موهای خوش‌رنگی که بی‌ادبانه از کنار بناگوشش بیرون زده بودند را فرو داد داخل روسری آبی‌رنگ و متعجب و کمی معترض گفت:

چرا همه این چیزها رو از من بعید می‌دونن؟ -

نگاهش «ناز» داشت. من که می‌فهمیدم! کمی نوشیدم و گفتم:

چه چیزهایی رو؟ -

حواسم به قهوه‌ای بود، که تاکنون، لـ\*ب به آن نزده بود. از قهوه بدش می‌آمد؟

این که شعر می‌نویسم، یا این که از ترانه خوشم میاد و همین که کافه‌های مختلفی رو می‌شناسم؛ اون‌ها -  
!حتی از آرایش کردن من، یا دستبند و گر\*دنبند بستن من تعجب می‌کنن

!نمی‌دانستم. اه. چرا قبل از سفارش دادن، خواسته‌اش را نپرسیدم؟ بی‌نزاکت

خب این اشتباهه که ظاهر رو فقط مد نظر داشته باشیم. البته که به ژست شما نیاد؛ با این چادر و این -  
«اخلاق».

:خندید. تیزهوشی زنانه. هدف را گرفت. عالی شد! ادامه دادم

خب میشه اخلاقتون رو در هفته‌نامه فاکتور گرفت، بالاخره عصبی بودید؛ اما در کل، به ظاهر تون نیاد -  
این چیزها

:به سمت میز خم شد و انگشتانش را در هم قفل کرده، گفت

مدرن بودن، مگه فقط به ظاهره؟ -

مجدد قهوهام را گذاشتم روی پیش‌دستی‌اش و گفتم:

البته. مدرن بودن، به گفته‌ی امروزی‌ها، انجام کارهایی خارج از محدوده‌ی دینه؛ یعنی مدرنیسم تحمیلی. که -  
از غرب به من و شما تحمیل شده؛ یعنی... منظورم اینه که اقلیت مردم این مدرن بودن رو فقط برای  
... خودشون می‌خوان. اکثرش واسه‌ی دیگرانه، به رخ کشیدن دیگران و

میان حرفم پرید، قهوه‌اش را برداشت و نوشید:

فلسفه‌ی شرق خوندید؟ -

خیر، برق تهران -

ابرویش را با تعجب بالا داد و پرسید:

اطلاعاتتون توی این حوزه خیلی قویه -

قهوهام را در دست گرفتم، باید مجدد سفارش می‌دادم:

!کتاب -

خندید و فنجانش را روی میز گذاشت:

!البته -

کمی ساکت ماندیم و من دوباره سفارش قهوه دادم. خوب بود. داغ نبود که دلم را بزند و سرد هم نبود

که شیرینی‌اش را بر باید. تلخ نبود که حلقم را ط\*ع\*م بدهد، آن‌چنان شیرین هم نبود که نتوان نام قهوه رویش گذاشت. همه‌چیزش یکسان و به اندازه بود و همین اعتیاد مرا بیشتر می‌کرد و خستگی و سردردم را افزون‌تر. دیگر به جایی رسیده بودم که به زور فقط پلک‌هایم را بالا و پائین می‌کردم و نگاهم را به چند قرانی تاب می‌دادم. سردرد. سردرد. هرکاری می‌کنم دست از سرم بر نمی‌دارد. کار شاقی هم نمی‌کنم که این همه دل‌آشفتگی و ترس و استرس را نیاز باشد. با صدایش دست از افکارم بر می‌دارم:

راجع به شعرها چی کار کردید؟ به نظرتون جالب بودن، یا، شما هم رای آقای درخشنده رو دارید؟ -

لبی تر کردم و نگاهم را به گل رز قرمز وسط میز دادم. به شدت بی‌حوصله بودم:

بله، متأسفانه. ببینید، من قلم شما رو ستایش می‌کنم؛ چون کلماتی که در شعرهاتون نوشته بودید به - ... شدت عواطف رو تحت‌الشعاع قرار می‌داد و تاثیر برانگیز بود، لحن و پیوند و پیچ‌وتاب کلمات و این‌ها در کل من باید بگم عالی بودن شعرهاتون. البته اگر بخواید از من منتقد بشنوید، باید بگم خوبه؛ اما زمانی که می‌ره زیر دست کنترل کیفی، اون موقع دیگه همه‌چیز فرق می‌کنه. چیزهایی ملاک اصلی میشن که تو شعر شما وجود ندارن و همین هم دلیل محکمی برای رد شدن اشعارتون.

باز هم پرید وسط صحبت‌م:

مثلاً چه چیزهایی؟ -

انگار باید تخصصی‌تر و جدی‌تر صحبت می‌کردم. دیگر فضای کافه برایم جذاب نبود. دیگر آرامش نداشت. خسته شده بودم.

ببینید خانم شایسته، در نشر، مسئله‌ای هست به عنوان عموم. که همه، یا اکثریت مردم، این دو سه - کاغذ رو، این مجله کوتاه رو می‌خونن... و ما محدودیتی نداریم که فلانی بخونه ولی اون نخونه. همه حق خریدن و مطالعه کردنش رو دارن، پس بحث مردم میاد وسط. در مردم هم اقشار متعددی وجود داره، با طرز افکار و اعتقاد و معیشت‌های متفاوت و ما با یه مجله کوتاه از پس ار\*ض\*ای انتظارات مختلف

برنماییم، پس مجبوریم تنها چیزهایی رو بنویسیم که عمومیت داشته باشه و بین مردم رواج داشته باشه؛ مثلاً به مسئله عادی و همگانی باشه که کسی حق اعتراض نداشته باشه. متوجهید؟ عنوان شما، شخصی به نام مرضیه شایسته رو کسی نمی‌شناسه، به طور گنگه. برای مثال اگر فرد تازه کاری هم بخواد اشعارش یا مقاله‌هاش چاپ بشن، می‌بایست از به محدودیت‌هایی گذر کنه

، نفسی گرفتم، گرم شده بود. می‌دانستم تب کرده‌ام. حالت‌هایم هیچ عادی و متعادل نبود و چشمانم، همچنان سرخ و ملتهب بودند. خانه این بار، برایم آرامش خواهد داشت. خوابیدن این بار ل:ذ\*ت‌بخش خواهد بود. درست عکس دفعات قبل. می‌خواستم سریع‌تر بازگردم، پس ادامه دادم

، مثلاً من، به راحتی به شعر یا به مقاله یا مطلب یا هر چیزی که بخوام تو قسمت ادبی درج کنم - سختگیری‌ای روش صورت نمی‌گیره. فقط زیر دست بچه‌های کنترل کیفی چند بار بررسی می‌شه، بعد هم چاپ می‌شه؛ اما شما، به مقدار باید بیشتر تمرین کنین، متوجهید که چی می‌گم؟ مثلاً اون شعرتون نامه عشق»، خب اون ایراداتی داشت؛ اما قشنگ بود. بعضی بیت‌هاش معنی‌های عجیبی از شون درمیومد» یا گاهی وزن‌ها می‌شکستند، یا این‌که قبلش می‌خواستید غزل بنویسید و ریتم غزل‌سرایی رو در پیش گرفتید، یکهو تبدیل شد قصیده؛ من از اون لحاظ می‌گم که می‌بایست بیشتر از این‌ها تمرین کنید، که درخشنده بتونه پاسخگوی درخواست مجددتون باشه و اقدامی براتون بکنه

:سرش را به نشان تفهیم تکان داد. با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد. قهوه‌ام را می‌خوردم که گفت

شما شعر هم می‌نویسید؟ -

:فنجان را از ل:بیم فاصله دادم

.ولی چاپ نمی‌کنم -

:دست‌هایش را روی میز گذاشت. مشتاق ولی آرام، گویی که می‌خواهد از هیجانش جلوگیری کند، گفت

الان همراهتون هست که برام بخونیدش؟ -

فنجان را روی نعلبکی گذاشتم و خم شدم، تا به کیفم روی زمین برسم. چند کاغذ از آن بیرون کشیدم، لایشان گشتم و یکی را، کاغذ زرد رنگ نازکی را به او دادم. خیلی خسته بودم، خیلی. از دستم گرفت و شروع به خواندنش کرد؛ همچنان که می‌خواند، گویی آرامشی عجیب به رگ‌هایش تزریق می‌شد، که چشمانش پر از ستایش و تحسین شدند و لـ\*بـخندی ملیح و محو و ناپیدا، روی لـ\*بـانش نقش بسته بود. من حتی نمی‌دانستم کدام شعرم را به او داده‌ام. از کجا معلوم آن شعر مال من باشد؟ با این فکر لـ\*بـخندی زدم که حتماً اشتباهی اشعار صفوی را به او داده‌ام؛ ولی با یادآوری نوع کاغذی که مختص من است، این فکر هم باطل شد. کوتاه زمانی گذر کرد و کاغذ را روی میز گذاشت. با لـ\*بـخند نگاهی به کاغذ و نگاهی به من انداخت، ناگهان خندید و پر از شوق گفت

خدایا، مطمئنید من بهتون شعر داده بودم؟ این معرکه‌ست -

از آن جایی که من هیچ سابقه‌ خوشی در سرودن غزل و قصیده و هر شعری که مبادی آدابی خاص باشد نداشتم، و می‌دانستم اگر هم چنین چیزی بوده، بسیار مزخرف بوده، می‌خواستم بدانم چیست که این طور او به ذوق آمده. بالاخره دو حالت بیشتر ندارد، یا من خودم را دست کم می‌گیرم، یا او بسیار احساساتی است! خواستم کاغذ را بردارم که کشیدش و گفت

مال من -

تعجب کردم. یک شعر شندرغاز\* هم می‌ارزد مگر؟ آن هم در این زمانه! متعجب نگاهش کردم که خودش گفت

انه خب، اگر نمی‌شه، نمی‌شه. هیچ موردی نیست -

متوجه اخلاقم شدم؛ خسته بودم، درک نمی‌کردند، بسیار بیشتر از آن‌چه که بتوانم فکرش را بکنم، خسته و آزرده بودم و دلم مردن را فریاد می‌کرد. همین دل‌آشفتگی من و چشمان سرخم، موجب درک غلط او



!شده بود. تمام شعرهایم برای تو، فقط برو

شندرغاز: چندرغاز \*

آدم، به آنی که تمام می کند، به ته خط می رسد، صبرش تمام می شود و آشفته گی درونش فوران می کند، دیگر حوصله هیچ کس را ندارد. تنهایی می خواهد، سکوت می خواهد، دیوار می خواهد، سیاهی می خواهد، هیچ می خواهد. ذهن خراب است، عفونت کرده، داغ داغ است؛ و مردم، مانند مگس های آزاردهنده ای، دور سرش می چرخند و وزوز می کنند. تا یک جایی تحمل می کند، ساکت می ماند، خفه می ماند، همان دم که یکی گستاخی بیش از اندازه ای کرد، کل شهر را به آتش می کشد، ویران می کند، می شکافد زمین را مدام فریاد می کشد «بروید! بروید پی کارتان! ما را چه به شما؟ بروید!»، همه را از خود دور می کند، همه را، می رنجاند، همه را بد می بیند و همه، از او کینه به دل راه می دهند. دیگر چهره اش در ذهن دیگران مانند سابق نخواهد بود. دیگر خوبی های پسینش را نخواهند دید. دیگر سیاه می شود، بد می شود، کهنه و کثیف و زشت و ملعون نامیده می شود. دیگر هیچ چیزش، مانند سابق نمی شود. و دلیل این ها چیست؟ مقصر فرد عصیان گر و آشفته است یا مردمی که آزار می دهند و به پروپایش می پیچند؟ جز این هاست؟

آسمان را ابر پوشانده. رو به دخترک چادری می کنم؛ حیف است که ماشین ندارم، اگر نه می رساندمش. بی عرضه منم، که در این سن، یک الاغ هم زیر پام نیست. خاک دو جهان به فرقم باد.

چراغ را روشن می کنم. نور خانه را فرا می گیرد؛ در اصل، این تاریکی ست که خانه را درون خود خفه ساخته، و نور، مانند یک گلابیاتور شجاع، به جنگ تاریکی می رود. در یک آن، نور افشانی می کند، ولی؛ ولی هیچ گاه بر آن غلبه نتوانست بکند. نور در برابر تاریکی، موقتاً می تواند دوام بیاورد. آنی که مقاوم است، تاریکی ست. خورشید، با آن حجم عظیم قدرت و نور و آتش، دور و برش تاریکی تمام است. به محض آن که غروب کند، جهان تاریک می شود و ظلمت همه جا را در خود حل می کند. این است مقاومت، این است ایستادگی، پایداری. استوار باد.

کیف چرم را کنار کاناپه می اندازم و خودم را روی کاناپه. تمیزی؟ نظافت؟ مگر به این چیزهاست؟ اگر کیفم را در اتاقم بگذارم و آویزانم کنم و مثل آدم های احمق، لـ\*بـاس عوض کنم و بشورم و روی

تشک بخوابم، تمیز و منضبط حساب می‌شوم؟ این چیست؟ من فکر می‌کنم یک کیف کله‌پا شده، یا وجود من روی کاناپه با دکمه‌های کج باز شده و جوراب‌های سوراخ لنگه‌به‌لنگه، اصلاً منظره‌ی بدی ایجاد نمی‌کنند، هیچ، احساس خوبی هم برایم ایجاد می‌کنند.

چشم روی هم می‌گذارم. بعد از یک روز کامل بیداری و بد خوابی، این خوابیدن به شدت دلخواه و دلپذیر... است. خواب؛ دنیایی تاریک، بی‌نور، بی‌هوش، هیچ، پوچ

\*\*\*

دسته گل عجیبی را که اصلاً نمی‌توانستم تصویری از آن در ذهنم ثبت و شکل و ظاهرش را هضم کنم، در گلدان چینی روی میز چوبی کنار تخت گذاشت. با انگشت‌های کشیده و ناخن‌های لاک‌زده اش، کمی با گلبرگ‌ها و برگ‌های قرمز و سبزش بازی کرد و نفس عمیقی کشید و از گلدان روی گرداند؛ لب‌ببند زد و گفت:

دیگه چه خبر حاجی؟ حال و اوضاعتون روبه‌راهه؟ -

تکیه زده به سر تخت، نگاه به چشم‌های سیاه‌رنگ درخشانی که از مریم به ارث برده بود، دوختم. هیچ‌گاه آن زن را فراموش نخواهم کرد. هیچ‌گاه. زنی که بخشید، گذشت کرد، ماند، و برای من و ردهای بی‌درمان من، مرهم و مسکنی شد، بی‌مثال و نایاب. او عشق اول نبود، تجربه‌ی اول نبود؛ اما بهترین بود اصلاً چه‌گونه می‌توانم فراموشش کنم؟ وقتی که بدترین و کندترین روزهای عمرم کنار او گذشت، وقتی که نفس‌هایم حال گلی پژمرده را گرفته بود که هیچ پروانه‌ای سراغش را نمی‌گرفت، و وقتی که چشم‌هایم، رنگ تیره‌ای به پرده انداخته، همه جا را سیاه و تاریک می‌دیدند. او فراموش نمی‌شد. هیچ‌گاه

خبر خاصی نیست مهتاب‌جان. هر چند مدت یه بار دکتر میرم و چکاپ میشم و... خلاصه داستان -  
همیشگی.

ابروی چپ رنگ‌کرده‌اش را بالا انداخت و شیطان گفت:

سیگار که نمی کشید دیگه؟ -

لبخند می زنم در پاسخش. پس از گذر از آن سرنوشت بی پدر، دیگر لـ\*ببخندهایم رنگ ندارند. زندگی ندارند. امید ندارند. لـ\*ببخندی که شیرینی اش روی شهد و عسل را کم می کند اما، صاحبش، عجیب تلخی اش را هضم می کند. لـ\*ببخند می زدم که چه؟ بگذار دلها شکسته شوند. بگذار قلبها ناراحت شوند. بگذار مغزها مریض شوند. دلها غریب شوند. غروبها دلگیر شوند. سیاهیها بیشتر شوند. بگذار ابرها ببارند. اشکها بجوشد. نفسها بگیرد. بگذار عشق ناپدید شود؛ اگر که با لـ\*ببخند من اینها از بین می روند، می خواهم که همواره بمانند. و اصلاً بگذار همه بمیرند! من را به درک، رهایم بکنید

نگاه به روتختی سبز رنگ می اندازم. پاسخش را با آرامش می دهم؛ می خواهم او مرا دوست داشته باشد، او به یاد من باشد، برخلاف دیگریها که به یادم نبودند و مرا نخواستند

نه، خیلی وقته. تو چی کار می کنی؟ با شوهرت و بچه ت؟ -

موهای طلایی را زیر شال طرح دار خردلی رنگش فرو می کند؛ شرم می کند و من به یاد دارم مریم هیچ گاه دست به آرایش بیشتر، نبرد. آه می کشد و کلافه و بی حوصله می گوید:

علی خوبه. آریو خیلی بهونه گیر شده! داره دندون در میاره دیوونه مون کرده! اصلاً نمی دونیم باید چی کارش کنیم! بـ\*فـ\*لش می کنیم گریه می کنه، می خوابونیمش گریه می کنه؛ بابا اصلاً آسایش نداریم!! از دست این بچه

می خندم. طاها، برادرش را ندیده که دوران نوزادی اش، چه قدر مادرش را اذیت کرد! طاها. طاهایی که

حالا غولی به حساب می آید. تا زمانی که توانست راه برود و قدم از قدم بردارد، بالاخره دست از آزار دادن من و مادرش برداشت. کودک است دیگر، به ثمر رساندنش «زحمت» می خواهد. با ل\*ب\*خندی بر ل\*ب\* می گویم:

کاش می آوردیش می دیدمش. دلم برایش تنگ شده -

پس از جابه جایی صندلی کنار تخت، روی صندلی راحتی می نشیند و پا روی پا انداخته، می گوید:

گذاشتمش خونه خواهر علی. خونه خواهر شوهر -

می خندد. ادامه می دهد

نه ولی خدایی نازگل دختر خوبیه، خواهر شوهر بازی در نیاره. البته همه ش از خودمه ها! منم -  
عروس بازی در نیارم.

در تمام مدتی که او صحبت می کند، نگاهش می کنم. دلم برایش تنگ شده است. هر چه نگاه به صورت و قامتش بیاندازم، سیراب نمی شوم. برخی دلتنگی ها دیگر رفع نمی شوند؛ می مانند. حتی اگر آن کس تا ابد هم پابه پایت بیاید. خاطراتی که من با چهار فرزندم داشته ام، هیچ گاه از ذهن نمی روند. خدا می داند و یک پدر، که من پدر، تا چه حد فرزندانم را دوست داشتم. می خواستمشان. به خدا با تمام وجودم خوشی شان را می خواستم، نمی دانم چرا نمی دیدند و معکوس تعبیر می کردند. گاهی فکر می کنم اگر طاها حرف آن خانه را وسط نمی کشید و پافشاری نمی کرد، من این جا نبودم و این وضع را نداشتم. این کارش، سخت دلم را فشرده و آزرده می کرد. دوستش داشتم، اما او چه؟ چه برایم کرد؟ چه تقدیری برایم، فقط به خاطر خودش و آینده اش رقم خورد! ندید! نشنید! فقط گفت «برو!» من رفتم؛ اما فقط دعا می کنم که خدا از سر تقصیراتت بگذرد طاها... من تو را نبخشم، خدا هم کاری نمی تواند بکند

شوهرت چه می کنه؟ -

سرش به کارش گرمه. اواخر ساله، دیگه تا آخرای ساعت می‌مونه شرکت. خیلی خسته میشه اخیراً - میگه تعدیل نیرو کردن، کل کارها افتاده رو دوش اینایی که موندن. میاد خونه شام می‌خوره، یکم با آریو بازی می‌کنه، میره می‌خوابه.

نگاهی به گل‌هایی که آورده می‌اندازم. گل‌های لیلیوم؛ سلیقه‌ام را می‌شناخت و من پر شدم از شعفی که به خون و رگ و پی‌ام تزریق شده بود، این که دخترم، مهتابم، ذوق مرا فراموش نکرده بود. از گل‌ها خوشحال نشدم، نه، اهمیتی برایم نداشت، حتی به اندازه‌ی تار مویی؛ اما... فکر این که مرا به یاد داشته، و فراموش نشده‌ام، به حدی دلنشین و شیرین بود، که بی‌اعتنا به هر آنچه می‌گفت و هر آنچه می‌شنیدم، به این فکر کردم که طاهای چه؟ طاهای هم مرا به خاطر دارد؟ و این شد دلیل محکمی که از مهتاب پیرسم

از پسرهای چه خبر؟ طاهای چی کار می‌کنه با زن و بچه‌ش؟ -

من هیچ قصد و غرضی نداشتم، نه کنایه‌ای در کار بود و نه طعنه‌ای؛ نه میل ستیزه‌جویی داشتم و نه مخالف آشتی پدر و پسری بودم. یک بی‌گناه بی‌طرف. یک پدر مغموم و ساکت و تنها، سراغ فرزندش را نمی‌گیرد؟ اما مهتاب از حرفم، تعبیر دیگری کرد؛ از چهره‌ی شرمسارش می‌خواندم که در گمانش مانده که چه بگوید. اصلاً چه باید بگوید؟ حال پسر را بگو و خلاصم کن! گفتم

خوبه حالش؟ -

نگاهش را از چشم‌هایم گرفت. شرمندگی‌اش حد نداشت و اشک در چشمانش جوشید. فکش را فشرد و مجدد با نگاهی تر به نگاهم، دستانی را که رگ‌هایش برجسته شده و چین و چروک در آن بیداد می‌کند را میان دو دستش گرفت. درمانده‌تر از همیشه، با بغضی که خبر از شکسته شدنش می‌داد، گفت

بابا، تاج سر من شمایی! خواهش می‌کنم ازت حاجی، همه‌چیز رو فراموش کن! بیا خونه‌ی ما. باور کن علی - هم راضیه. بارها باهاش سر این قضیه صحبت کردم، گفت موردی نداره. بابا، واسه‌م محترم می، بیا خونه‌ی ما دل بکن از این چهاردیواری تاریک بی‌روح! طاهای هم داره تاوان پس میده. اذیتش نکن حاجی، باور کن هر وقت میاد خونه‌مون دلم می‌گیره

به این جای حرفش که رسید، وحشت تنم را به رعشه انداخت. طاهای چه اش شده؟ چه توانی؟

چی شده مگه؟ چیزیش شده؟ -

دستم را جلوی صورتش گرفت و ب\*و\*سید. های های گریه کرد و من... و من روح از تنم پر می کشید در انتظار خبری که خواهم شنید. چه چیزی می تواند دلیل این رفتار ناپایدار مهتاب باشد؟ مهتابی که به راحتی اشک از چشم فرو نمی چکاند. ضربان قلبم به اوج رسیده بود و جریان انفجاری خون در رگ هایم را حس می کردم. واضح احساس می کردم مغزم در جمجمه ام تکان تکان های خفیفی می خورد. پیشانی ام داغ شده و دست هایم عرق کرده بود. مگر علائم سکنه مغزی چیست؟ همین ها مگر نبود؟ جدی تر، با ته حلقی که شدیداً خشک شده و محتاج آب بود، گفتم:

چی شده مهتاب؟ -

گریه کرد:

طاهای عین خیالش نیست. خیلی بد اخلاق شده، اصلاً معلوم نیست چه شه. زنش باهاش مشکل پیدا کرده - علیرضا رو برداشته رفته خونه باباش. هر روز پرواز می گیره، در ماه دو روز متوالی این بشر اصلاً تهران ... نمی مونه! بابا

سرش را روی دستم گذاشت و زارزار گریست. از چه؟ برای چه؟ برای برادرش؟ برادری که نارو زد؟ برادری که ناخلف شد؟ برای او گریه می کند؟ چنین مردی اصلاً گریه ندارد؛ مرد گریه ندارد؛ خودش می داند چه می کند، اگر کاری می کند از عمد است و اتفاقی نیست. طاهای هم مردی ست و می داند، و می شنوند، و می بیند. دیگر آن پسر بچه شش ساله نیست که من برایش تعیین تکلیف کنم؛ هر کار می خواهد بکند؛ اما مرد اگر مرد باشد، خوب می داند که عاقبت کارش چه گونه است. بی گذار به آب نمی زند؛ اما اگر «مرد» باشد، اگر نباشد که... بگذاریدش که بمیرد. او بی که می داند، حواسش هست و می داند چه غلطی می کند، بگذار به راه خودش ادامه دهد؛ چرا مانعش شوید؟

دستم را از زیر سرش کشیدم. گریه کردن و اشک ریختن و التماس پدر کردن، برای برادری که قدرشناس بود و سرکش، بیهوده است. او مردی ست، کار و ماشین دارد، خانه و خانه باغ دارد، زن و زندگی دارد، نگرانی‌ای باید داشت؟ نگران باید بود؟ گفتم

به علیرضا و زنش یه بار بگو بیان این‌جا، می‌خوام باهاشون صحبت کنم -

سرش را بلند کرد از روی تخت، اشک‌هایش همچنان روان بود. طوری نگاهم می‌کرد، که گویی در چشمانم قصد و غرض از این کار پنهان شده و او با نگاه کردن، آن را می‌یابد. به چیزی نرسید و پرسید

واسه چی؟ -

سرم درد می‌کرد و چشم راستم، به وضوح نبض می‌زد.

بگو بهشون -

رفت.

مدتی ست در این دخمه نشسته‌ام. کسی سراغی از من نمی‌گیرد، شاید که پوسیده شده‌ام. شاید پیر و نخ‌نما به نظر می‌آیم. شاید، شاید دیگر نباید انتظاری از کسی داشته باشم. یا شاید باید بروم. این رفتنم اما، اجازه خدا را می‌خواهد. خدایا، پس کی...؟

\*\*\*

روزها می‌گذشتند و من، هیچ‌تر، پوچ‌تر، خسته‌تر و تیره‌تر می‌شدم. زندگی رنگارنگ بود، روشن بود، آسمان آبی، دل‌ها سبز، فصل‌ها بهاری، و بر من، و بر دیدگان من، همه چیز سیاه‌رنگ شده بود. زندگی یکنواختی که داشتم، مرا از آن شور و شعفی که داشتم دور می‌کرد. خسته‌ام می‌کرد. حال به هم‌زن شده

بودم و این را خودم بهتر از هر کسی می دانستم و می فهمیدم؛ اما انگار که خودم هم از این بازی لذت می بردم، آن را ادامه می دادم و هیچ تلاشی هم برای بهبودی اخلاقم نمی کردم. یک زمانی، یک روزگاری شعر می خواندم و به وجد می آمدم؛ اما حالا، هیچ حسی به هیچ چیز ندارم. از این اوضاع به فغان رسیده بودم. اکثر اوقات کسل و بی حال بودم و مانند یک روبات کوکی کار می کردم، بعد هم می خوابیدم و فردا و فرداهای بعد هم تکرار همین جریان، بدون استثناء. این حالتها از زمانی که از قایش خارج شدم شروع شده بود و تا به حال که دقیقاً هشت سال از آمدنم به شهر می گذرد، ادامه دارد، و همچنان که می گذرد این حالات بیشتر، شدیدتر، و وحشیانه تر می شوند؛ طوری که تا یک بسته سیگار را تمام نکنم، آرام نمی گیرم.

احساس عجیبی ست، زمانی که سیگار می کشم اعصابم بدتر و خراب تر و خط خطی تر می شود؛ اما همین که یک نخ تمام می کنم، چنان شوری در دلم غوغا می کند که مثال ندارد؛ یک آرامش موقت، چند ثانیه. و بعد از آن، حرص این که یکی دیگر، یکی دیگر، یکی دیگر... همان طور پی در پی، تا زمانی که به خودم بیایم و اتاق را غرق دود و جاسیگاری را پر از ته سیگار و پاکت را خالی از سیگار می بینم. دوری از فضای پاک روستا چه بلایی بر سرم آورده بود... و می دانستم بازگشت بیهوده است، چرا که، بازگردم به چه؟ به کجا؟ به آن جایی که تلفن ندارد؟ آب و برق درست و درمانی ندارد؟ به آن جایی بازگردم که زمستان هایش بخاری ندارد؟ آن جایی که هیچ کس به جز کدخدایش ماشین ندارد؟ به کجا برگردم؟ از همان اول نباید به این شهر خواب آلود می آمدم. اگر نمی آمدم، من هم مانند دیگر شهروندان بی روح و خواب نمی شدم. و اگر نمی آمدم، اگر چه بی امکانات؛ ولی در همان فضا بزرگ می شدم. در همان فضا دام را به چرا می بردم و در همان فضا خانواده تشکیل می دادم؛ نه این جایی که دخترانش برای وصال هزارویک شرط می گذارند تا مگر داماد به خطا برود و پا کج بگذارد.

در روستا اصلاً کسی نامزد نمی ماند؛ مگر آن که پسر بخواهد به سربازی برود یا هر دلیل موجه دیگر. امشب خواستگاری، فردا عقد، پس فردا در خانه شان با دو تا بچه زندگی شان را می کردند! این اداها نبود اما این جا، یک مجلس آشنایی، یک مجلس خواستگاری، یک مجلس بله بران، یک مجلس نامزدی، یک مجلس حنابندان، عقدکنان، و در نهایت ازدواج؛ که معمولاً مابین هر مجلس یک ماهی فاصله بود. می دانم، خیریت محض بود آمدن به این جا.



در قایش که بودم، رزن را یک شهر باکلاس و پیشرفته می خواندم، تهران که آمدم فهمیدم در ته بن بست دنیا مائیم. رفتیم به دانشگاه هم کار راحتی نبود. آن زمان دانشجو، دانشجو بود! خودش به تنهایی یک پا استاد دانشگاهی محسوب می شد. و در رشته ای مثل برق... تمام این موفقیت ها و دوستان و جنب و جوش ها، موجب می شد من بیشتر بخواهم، و حریصانه برای ادامه دادن و بالاتر رفتن ادامه دادم. حالا چه؟ حالا به کجا رسیدم؟ از یک هفته نامه مزخرف اخراج شده ام، انگار نه انگار که یک مهندسم... هیچ، بیکار مانده ام و نگاه به دیوار می کنم و سیگار دود می کنم. اه

سیگار را نصفه - با این که از این کار متنفرم - پرت می کنم کنار ته سیگارهای دیگر و از جا برمی خیزم. لب سینک آشپزخانه، لیوان را پر از آب می کنم و سر می کشم؛ اما مگر خوردن دارد این آب؟ زهر خالی ست! تمامش را تف می کنم. حالم هیچ خوب نبود. من هر چه بیکارتر بمانم حال و اوضاعم مزخرف تر می شود. چیزی نمانده که به جنون برسم. البته که رسیده ام، مدت زیادی ست؛ اما انگار در این مدت خفته بود، این جنون رعب انگیز. باید سریع تر یک کاری پیدا کنم. کاری که درآمدش جور باشد، نه آن هفته نامه لجن نامه ای که... اصلاً تقصیر خودم هم بود. آن همه برای نیروگاه بوشهر و پالایشگاه آبادان نیرو می خواستند، من احمق و تنبل رفته ام دنبال هفته نامه! برود به درک سیاه! مهرداد عوضی، خودش هم می دانست چه بلایی سرش می آید؛ ولی باز گفت بیا بیا، بیا بیا، «امید داشته باشید!»؛ برای عمه ات امیدوار باش کثافت. نمی توانست یک کمی، اصلاً یک هفته قبل به ما بگوید عزیزانم، دلبدانم، بروید خودتان گورتان را گم کنید که این هفته نامه ورشکست شد! نمی توانست زودتر بگوید که من یک شبه بیکار نشوم؟ احمق است.

کاپشن قهوه ای تیره را برداشتم. باید با مسیح صحبت می کردم، بتواند یک کار درست و درمان و ثابتی، برایم پیدا کند که در به در نشوم. ناسلامتی پدر خودش مهندس کار کشته ایست! باید یک کاری برایم کند. همان طور که من در بدترین شرایط هزارویک کار برایش کردم.

با انگشت، موهای سرکشم را مرتب کردم؛ بدتر شد. به درک! کاپشن را پرت کردم روی کاناپه

خودم هم نمی دانستم چه می خواهم. در خانه می ماندم؟ که چه؟ برای چه؟ به دیوار بی روح خانه ام نگاه کنم یا که با سیگار کشیدن خودم را به کام مرگ بکشانم؟ خودکشی راه خوبی ست؛ دیگر به آخرش

رسیده‌ام! در خانه که باشم این فکرها دیوانه‌ام می‌کند، طوری که هر چند ثانیه صدای خنده‌های بلند و هیستریک وارم سقف را می‌لرزاند! و اگر بیرون بروم هم، کجا بروم اصلاً؟ کسی حالا کاری باری می‌شناسد که بخواهد به من معرفی کند؟ من در خانه توان نشستن نتوان. باید دست به کاری بزنم و گرنه شک ندارم که دیوانگی را در شاخش دارم! به دستشویی می‌روم و چند مرتبه به صورتم آب می‌زنم... خستگی، خواب‌آلودگی؛ واقعا که

منصرف می‌شوم. تصمیم‌هایم آنی‌ست. دم در دستشویی ایستاده بودم و به سوئیت کوچکم خیره مانده بودم که گند برش داشته بود. یک خواب داشت و یک آشپزخانه و هال؛ در طبقه دوم یک خانه نوساز قرار داشت که صاحبخانه‌اش یک پیرزن بود، خانم فرهانی. کاری با او نداشتم و فقط سال به سال خانه را رهن می‌کردم. دیوارهای استخوانی رنگ بی‌روح و شمایل، کاناپه‌ای پُکیده وسط هال، فرش ۹ متری در سالن ۱۲ متری با کف پوشیده از موکت سبز، ل\*باس‌ها و خرت‌وپرت‌هایم، ساده‌ترین توصیف برای این اتاق کوچک بود. یادم می‌آید چند سال پیش هم که از کار بستنی‌فروشی‌ام بیکار شده بودم، دچار این احوال سگی شده بودم. بیکار ماندن در مرامم نبود. فکر مهر داد مخم را می‌جوید. تمام فکرهایم درهم ... قاطی شده بودند و مدام کج و کوله می‌شدند. چه می‌کردم خدا

روی کاناپه پُکیده کرم‌رنگ نشستم. محض رضای دل خسته‌ام، شعری از بزرگوارمان نوشتم:

«من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم... صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم»

دو بار نوشتمش و به دست‌خط مثلاً زیبا و نستعلیق خودم نگاه کردم. ل\*ببخند روی ل\*بم آمد از فکر به آن بیت؛ نوشتمش

«!گفته بودی که شوم مس\*ت و دو ب\*و\*ست بدهم... وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک»

بچه‌تر که بودم، کلی این بیت را بت کرده بودم و فکر می‌کردم شمس‌الدین محمد چه بی‌حیا بوده است؛ حالا که به این عمر ناچیز رسیده‌ام، درمی‌یابم که این چیزها مسائلی بسیار عادی هستند! نوشتم

گر همچو من افتاده این دام شوی.....ای بس که خراب باده و جام شوی»

«ما عاشق و رند و مس\*ت و عالم سوزیم.....با ما منشین اگر نه بدنام شوی

هیچ حس خوبی نداشتم، هیچ. شعر و شاعری و نقد و توصیف و رباعیات هم مرا آرام نکرد. روحم جولان می داد، به همه جا. قرار نداشتم. در کیف سیگارم فقط سه نخ مانده بود و می دانستم این روزها حوصله سیگار خریدن را نخواهم داشت؛ ذخیره اش کردم. یک مریض، یک روح سرگردان، یک دیوانه زنجیره ای از کار اخراج شده بدبختِ نفهمِ خرمانده. نمی دانم چند ساعت بود که راه می رفتم و ل\*ب تراس به شهر و مردم خیره بودم، که در را زدند. به خیالم مدت طولانی ای را در فکر بودم؛ ولی با نگاه به ساعت فهمیدم ذهن من حرف مفت زیاد می زند؛ چون در مجموع با احتساب اعمال قبلی، تنها ۴۵ دقیقه زمان گذشته بود. توصیف زمان را که قبلاً کرده بودم دیگر؟

دکمه های پیراهن آبی رنگم را بستم و دستی به موهایم کشیدم. نمی دانستم کیست؛ اما با تمام وجودم دعا می کردم کسی باشد که بخواهد بماند. بماند و آن قدر حرف بزند که دهانش کف کند و مرا از این دیوارهایی که مدام مچاله تر و تنگ تر می شوند، نجات دهد! سیم هایم قاطی کرده بود، چرت و پرت می گفتم.

در را باز کردم و با چهره تکیده و رنج دیده پیرزنان مواجه شدم. زرشک... به چه امیدی زنده ام من؟

درحالی که چادر سیاه با گل های سفید و خاکستری اش را با یک دست نگاه داشته بود، گفت:

سلام آقا پسر، خوب هستی؟ -

البخند زدم؛ شکر خدا، از کار اخراج شدیم!

سلام خانم جان، متشکرم. بفرمائید -

لبخند زد و چشم‌های سیاهش خندید:

...نه پسر جان، مزاحم نمی -

اما من منظورم از «بفرمائید» این بود که کارت را بگو؛ ولی نمی‌توانستم واضح بگویم، اگر می‌گفتم امرتون»، می‌زد کانال نصایح قدیم که پسر مجرد هم پسر مجردهای قدیم! حوصله این یکی را نداشتم به»  
هیچ رقمی.

شم، فقط اومدم بگم یه خانمی همین الان زنگ زد، گفت با مسئول ادبیات کار داره، منم که... -  
نمی‌دونستم شمایی، گفتمش که نمی‌شناسم، اونم گفت یعنی تو روزنامه کار نمی‌کنی؟ منم یاد شما افتادم  
بهش گفتم چند دقیقه دیگه زنگ بزنه تا صدات بزنم.

احتمالاً خانم علیزاده بوده که می‌خواسته جزوه‌های اصول سرودن شعر نو را از من بگیرد. به او شماره  
خانه‌ام را داده بودم. نگاهش کردم؛ خب؟

خب، الان چی کار کنیم؟ -

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

چی کار کنیم نداره دیگه پسر! میای پائین تا ببینی اون خانم چی کارت داره. خونه تو که تلفن نداره بگم -  
به بالا زنگ بزنه. می‌خوای بهش بگم نمی‌خواد صحبت کنه باهات؟ چون ممکنه همین حالا زنگ بزنه  
...ها! دیگه بعد مشکلی پیش اومد نیای بگی تقصیر من بوده. از ما گفتن

این هم مگر «از ما گفتن» دارد مادرم؟ و هم چنان صحبت می‌کرد

نامزده؟ -

همان‌طور که خودم هم خارج می‌شدم، خندیدم و گفتم:

نه خانم‌جان، ما اگر هم که یکی برامون آستین بالا بزنه، اون قدر بی‌عرضه هستیم که دختره رو دو روز - نشده پیرونیم. نه خانم‌جان، احتمالاً از بچه‌های هفته‌نامه‌ست

دمپایی چرم را از جاکفشی کنار در برداشتم و به پا کردم. درب شیشه‌ای و آهنی اتاقم را بستم و به همراهش از پله‌ها پائین رفتیم. او گفت:

بعید می‌دونم. اسمت رو نمی‌دونست آخه، می‌گفت مسئول ادبیات روزنامه‌ست -

من تو هفته‌نامه کار می‌کردم خانم‌جان. حالا بریم ببینیم کیه. هر کی که هست، فقط خدا خیرش بده که -  
یه یادی از ما کرده

درحالی‌که به خاطر او آرام آرام پله‌ها را طی می‌کردم، گفت:

مرتضی، تو هم داری پیر میشی مادر. یه فکری به حال خودت بکن. عیبه هنوز عزب موندی! من پسر م -  
رو ۱۹ سالگی زن دادم، الان ۲۷ سالشه چهار تا بچه هم داره، زندگی هم خوبه. حالا تو نزدیک ۳۰  
سالت داره میشه. می‌خواهی خودم برات آستین بالا بدم؟ این دختر فائزه خانم هست، هم خوش‌چهره‌ست  
هم کدبانوئه! خواستگار از سروکولش بالا میره پسر، یه چی میگم، یه چیزی می‌شنوی! یه دفعه رفتم  
،خونه‌شون نهار دعوت بودیم، یه دست پنجه‌ای داره تو آشپزی! هم متینه، هم مودب و نجیب  
خانواده‌دار هم هست. این هم نخواستی فاطمه، دوست مینای منم هست؛ دختر نگو، ماه‌بانو بگو  
!خوش‌چهره و این قدر خانم و بامحبت، دلت می‌خواد تا عمر داری بشینی فقط نگاهش کنی

البته که من اگر ازدواج کنم، فقط نگاهش نخواهم کرد! من هم می‌دانم با این همه تعاریف، اگر بروم خود  
دخترها را ببینم، چیزی را دقیقاً، عیناً، واضحاً برعکس این‌ها خواهم دید؛ شک ندارم. تجربیاتی که از  
رفتن به خواستگاری‌های متعدد همراه مادرم به دست آوردم این را به من ثابت کرده که هر تعریفی  
می‌شنوی، معکوسش حقیقت دارد. من می‌دانم، بالاخره عمری هم در خانه مردم برای گرفتن دختر از

آن‌ها نشسته‌ام. آن‌قدرها هم پاستوریزه نبودم دیگر.

به در خانه رسیدیم، تا با تک کلیدش در را باز کرد، صدای تلفن برخاست. دمپایی‌هایم را در آوردم و با گفتن «با اجازه» ای، زودتر از صاحبخانه داخل رفتم و کنار تلفن، نشستم. خدا را شکر یک نفر به ما زنگ زد! چه تنها بوده‌ام! برداشتم

بله؟ -

سلام آقای ادبیات -

اخم کردم، ادبیات دیگر کیست؟

می‌بخشید، شما؟ -

من؟ من رو یادتون نمیاد؟ -

کمی مکث کردم و او هم چیزی نگفت. صدایش هم صدایی نبود که بتوانم از پشت تلفن حدس بزنم؛ گفت:

...شایسته هستم. مرضیه شایسته. یادتون اومد؟ همونی ک -

یادم آمد! و آن جفت چشمان سیاه و موهای زیتونی‌ای که بی‌اجازه از روسری آبی‌رنگ سر برون کشیده بودند. یادم آمد و چه غوغایی در وجودم به پا شد. نبض را در دست‌هایم به وضوح حس کردم و کنترل، آرام؛ سعی کردم نفس بکشم. عصبی بودم

بله، بله، یادم اومد. حالتون چه‌طوره خانم؟ -

خندید:

خدا رو شکر! آخه من به مادرتون هم گفتم که اسمم شایسته‌ست. احتمالاً بهتون نگفتن؟ -

به صاحبخانه که ظاهراً مشغول مرتب کردن خانه بود، نگاه کردم؛ او ظاهراً مشغول مرتب کردن خانه بود و گرنه کل حواسش معطوف من و صحبت‌هایم بود. و این احمق، چه طور این زن را مادر من فرض کرده؟  
کدام مادری نمی‌داند پسرش کجا کار می‌کند؟ سعی کردم خنده کوتاهی بکنم

نه نگفتن. ایشون صاحبخونه من هستن، خونه خودم تلفن ثابت نداره آخه -

یادم آمد او به من زنگ زده

شما شماره این جا رو از کجا آوردید؟ -

از آقای درخشنده گرفتم. امروز صبح رفتم اون جا؛ چون یه چند تا شعر جدید هم گفته بودم -  
می‌خواستم بررسیشون کنید، بعد آقای درخشنده رو دیدم که حالشون خیلی بد بود و اعصاب نداشتن  
!کلاً، سراغ شما رو که گرفتم، شماره تون رو دادن. من هم زنگ زدم بهتون

حالا به این نتیجه می‌رسم که مهرداد یک احمق و روانی به بیماری بی‌شعوری است و به قید فوریت  
می‌بایست تحت روان‌درمانی قرار گیرد. من راه و روش حیوانات را نمی‌دانم؛ اما انسان‌ها وقتی می‌خواهند  
شماره تلفن یا آدرس به کسی بدهند، از صاحبش اجازه می‌گیرند. مهرداد هم اگر آدم بود، اول از خودم  
اجازه می‌گرفت. بی‌فرهنگ. می‌خواهد برایم هفته‌نامه بزند با این اوضاعش. خودت را درست کن بعد به  
فکر روزنامه و مجله و زهرمار باش، مردک بی‌خاصیت

که این طور. خب، حالا چه کاری از پس من برمیاد؟ -

کمی مکث کرد

می خواستم اگر مسئله‌ای نیست و مزاحمتی ایجاد نمی‌کنم، در یه ملاقات واسه‌م شعرهام رو تصحیح -  
!کنید. البته ببخشید

\*\*\*

به کمک و اهتمام خودم و خدایم، در اداره برق یکی از مناطق تهران مشغول شدم. تنها کمکی که از علی گرفتم این بود که پرسیدم کجاها برای یک مهندس برق کار هست؟ او هم چند مکان مختلف را نام برد و در آخر گفت که پالایشگاه بهترین مورد است و همواره نیاز به نیرو دارد؛ اما من نمی‌توانستم در مکانی که پر از دود و نفت و سیاهی‌ست، با کارگرهای نفهم سروکله بزنم که بیایند یا نیایند یا این کار را بکنند یا نکنند، و درعین حال بتوانم ۱۲ ساعت از روزم را به طور شیفت برای این کار بگذارم. می‌دانستم که چنین پتانسیلی در وجود من نیست و از رفتن به آنجا، جز خستگی و کوفتگی و دردسر برای مهندس ناظران و پیمانکاران باقی نخواهد ماند. از این رو، به اداره‌ای رفتم که نمی‌دانم چرا از ابتدا به ذهن خودم نرسید. مهندس برق کمیاب بود و شغل در این سال‌های پس از انقلاب و دگرگونی‌های پسینش، برای ایشان به انتخاب گذاشته می‌شود. و از این جهت بسیار خوشنودم و خدا را شکر می‌گویم که مثل آدم پای درس و مشقم نشستم و توانستم موقعیت خوبی را برای خود رقم بزنم. یک شغل پشت میزی و راحت، با دریافت حداکثر حقوق و تشریفات وی‌آی‌پی، به مدت ۶ ساعت؛ بهتر از این اگر هم باشد، من غلط می‌کنم از جایی که هستم برخیزم.

اما تمام این‌ها، موجب نمی‌شود که من از ادبیات و سه لـ\*ختی‌ها و رباعیات و مثنویات و قصائد جدا شوم؛ ادبیات ایران، از ابتدا طوری بود که اگر به آن پیوند می‌خوردی، دیگر جدا شدنت جز محال مزخرفی نبود. من از زمانی قاری ادبیات و اشعار شدم که علی مرا با آن آشنا کرد؛ وگرنه من بی‌بخار کجا و هوای گریه‌های سیمین بهبهانی کجا. ادبیات ایران، ادبیات کهن و علی‌الخصوص اشعار، پر است از احساس و سرشارند از معانی متفاوت. یکی از آرایه‌هایی که هیچ‌گاه از آن سیراب نمی‌شوم، تشبیه است، قافیه‌ها را دوست دارم، رباعیت باباطاهر را نیز. و کتاب‌های بزرگ علوی یا محمود دولت‌آبادی؛ این‌ها هرگز فراموش نمی‌شوند. ای بسا که از یاد کسانی خاموش شوند؛ اما کسانی نیز هستند که نقطه مقابل آن‌ها نیستند. از نظر من، محال است که اشعار و کتب ایران را بخوانی، و زندگی‌ات دگرگون نشود.



چند صبحی به قایش رفتم. فاطمه مادر شده بود. در اصل، به مناسبت میلاد کودک نوزادش به قایش رفتم. مادرم که تا مرا دید گله‌مند شد که چرا رفته‌ام آن سر دنیا و پیر می‌شوم و هنوز مجردم! من هم کم نگذاشتم و گفتم شوهر فاطمه هم زمانی که با فاطمه ازدواج کرد ۲۸ ساله بود؛ او هم به احترام کسری شوهر فاطمه هیچ نگفت؛ اما مطمئن بودم اگر تنها بودیم صد فحش به خودش و چهار تا درشتش را «تحویل خانواده‌اش می‌داد و در نهایت می‌گفت «هر کاری دیگران می‌کنند که ما نباید بکنیم

بحث آن قدر کش‌دار شد، تا آن که ناچار پای مرضیه شایسته را وسط کشیدم و گفتم که خودم یک سوژه دارم که هنوز به سرانجام نرسیده‌ام. مادر است، دلسوز است و خیرخواه، بلافاصله سوالاتش را پرسید و خدا می‌داند که زمانی که گفتم شوهرش فوت کرده چه حالی به او دست داد! این را خیلی خوب می‌دانستم که مادرم، مانند زن‌های دیگر و چه بسا بیشتر از آن‌ها، دلش می‌خواهد دختری پاک و بکر عروسی شود، نه بیوه دیگری؛ اما برای من مهم این‌ها نیست، چیزی که اهمیت دارد اخلاق و شایستگی وجود اوست، این که بتواند مردی مثل من را تحمل کند، و وجود من نیز برای او آرامش و امنیت باشد و این رابطه دوطرفه باشد! نمی‌خواهم با دختری ازدواج کنم که من یک سر زنجیر را بگیرم و او سر دیگر را رها کند. نمی‌خواهم با کسی باشم که اگر کتاب می‌خوانم مرا مسخره کند یا اگر نماز نمی‌خوانم سرزنش. او، نمازهایم هم یک‌درمیان شد! به هر حال، من بر اصول تفاهم و تقاعد و توانایی درک یکدیگر، در ازدواج بسیار پایبندم، ترجیح می‌دهم به جای آن که دختر را ندیده و نخوانده، یک شبه عقد کنم کسی را عقد کنم که هم دیده‌ام، هم شناخته‌ام و هم خوانده‌ام. می‌خواهد یک شبه باشد، یا هزار ساله. این خلق من بود و نمی‌توانستم زیرش بزنم و طبق مراد مادر، با یکی از دخترهای ده ازدواج کنم. می‌دانم دختران زادگاهم، همگی بیشتر از فاطمه نباشند، کمتر از او نیستند؛ مسئله من این است که طرفم بتواند با خلق و خوی من زندگی کند. تفکر من، عمل من، مانند بقیه نیست. خودم این را درک می‌کنم که با بقیه حداکثر تفاوت‌ها را دارم و این که با آن‌ها و در کنار آن‌ها زندگی می‌کنم، در اصل تحمل کردن است، نه زندگی کردن. نمی‌دانم مرضیه می‌تواند مورد خوبی باشد برایم یا نه؛ اما زمانی که در کنارش هستم! احساس خوبی دارم. باقی‌اش را دیگر نمی‌دانم

برای بار سوم از صدای جیغ نوزاد از خواب برخاستم. یک دو دقیقه‌ای گریه می‌کرد، تا آن که ساکت شد. پتوی گرم و سنگین را روی سرم کشیدم تا خواب مجدد چشمانم را ببندد؛ اما امان از خروس‌ها و جفت

میناها که دیگر امان نمی‌دهند. تن کرختم را کمی تکان دادم؛ دیگر خوابم نمی‌برد. دیشب همه خسته بودند و زود خوابیدند. من اما حالا خسته نیستم، میل به خواب دارم. چشم‌هایم هنوز بسته‌اند

آسمان تیره است؛ اما میناها دست از ع\*شقب\*بازی نمی‌کشند. صدای گوش‌نوازی دارند؛ ولی نه برای خوابیدن! درخت پرتقالمان و درخت چنارمان و درخت انگورمان و درخت انارمان، در باغ پشتی پاتوق شب‌آزاری‌های گنجشک‌هاست. دم صبح، قبل از اذان و قبل‌تر از طلوع آفتاب، چنان جیغ‌وویغی می‌کنند که همه از خواب برخیزند. البته همدان استثناست؛ با توجه به هوای به شدت سردی که دارد، خوابیدن! زیر پتوی کلفت، ل\*ذ\*ت دارد. آفتاب سردی هم دارد، اصلاً انگار نه انگار که آفتاب دارد

دست از تفکر می‌کشم و با زور و تکیه بر زمین، بر جا می‌نشینم. چشمانم هنوز بسته‌اند. پتو را کنار می‌زنم، کمی با چشم‌هایم بازی می‌کنم و نورهای رنگی می‌بینم و برمی‌خیزم. پتو، تشک، بالش، همگی! روی هم، تمیز و مرتب، به حرمت خانه پدری؛ و در خانه خودم... چه هوای خوبی

به حیاط می‌روم. حوض خانه، پر از آب است و خالی از ماهی‌های قرمز. ل\*ب\* حوض نشستم و دست بردم در آب، به غلط کردن افتادم! می‌خواستم آب به صورتم بزنم و پشیمان شدم. هوا سرد بود و نسیم استخوان‌سوزی که می‌وزید، دیوانه می‌کرد. و این‌ها، بر منی که خود دیوانه بودم، تاثیری نمی‌گذاشت. صدای آوازی می‌آمد:

«بوی جوی مولیان، آید همی... یاد یار مهربون آید همی»

:و ناخودآگاه، این ذهن سرشار از خاطرات، خواند

«ریگ آموی و درشتی‌های او... پیش پایم پرنیان آید همی»

مادر با ل\*ب\*باس گل‌گلی قرمز رنگ و دامن چین‌دار سفید، برای وضو به حیاط می‌آید. مادر هنوز هم به عادات قدیم و کودکی‌هامان، صبح قبل از طلوع بیدار بود تا بساط چای و صبحانه را مهیا کند، اهل خانه را... بیدار کند، و روز را آغاز کند. آرزو می‌کنم سایه هیچ مادری از سر فرزندش کم نشود؛ مادر اگر نباشد

بهتر است فکر نکنیم که چه می‌شود؛ اما تکلیف فرزند، مانند پروانه نیمه‌ای خواهد بود، که پيله‌اش پاره شده. فرزند هر سنی هم که داشته باشد، برای مادر، کودک است و همواره محتاج محبت. این اصل تغییر نخواهد کرد. همان‌طور که دست به سینه لیب حوض نشسته بودم، سلام کردم

- سلام! صبح به خیر -

لقمه را به سمتم گرفت

- صبح تو هم به خیر مادر -

لقمه را گرفتم و نگاهش کردم؛ سبزی و پنیر بود. پرسیدم

- بخورمش؟ -

با فاصله نه چندانی کنارم نشست و سر و صورتش را شست. جواب داد

...ها پس چه؟ سوالا می‌پرسی ها-

کمی خوردم. هوا هنوز کامل روشن نشده بود. در فکرم که این چند روزی را که در قایش هستم، یک غلطی بکنم و فقط در خانه پدر نمانم. خب، امروز را به خانه اقوام می‌روم، فردا را به باغ و ده‌های اطراف می‌روم، پس فردا هم عروسی رمضان است و من هم دعوت‌م، پس پس فردا هم برمی‌گردم تهرانمان. رشته افکار گسیخته می‌شود

...مرتضی -

با دهان پر «هوم» می‌گویم. نگاهم به روبه‌روست و در فکر و خیالم؛ ولی گوشم با اوست. می‌گوید

دیشب که نتونستم خیلی باهات حرف بزنم، گفتم شاید با کسری و فاطمه تعارف داری. اگه گوت -  
پیشش گیره بهم بگو، خجالت نکش.

نگاهش می‌کنم، چهره‌اش پیر شده؛ اما دل جوانی دارد. پوست سفیدی که سفید ماند و چشم سیاهی که  
!برقش را به هیچ نفروخت. تعجب و انتظار در دریای نگاهش موج می‌زند و من، چه ناتوانم از گفتن پاسخ  
:نمی‌دانم چه بگویم آخر. می‌خندم، آرام

مامان، مه (من، همدانی) دل نبسته بیدم، فقط بحثش پیش آمد که گفتم او برای مه گزینه خوبی -  
بی(هست).

:یک‌وری نگاهم کرد و کمی نزدیک شد. من که لهجه گرفتم، یخ خودش هم وا شد

خو اوغلان (پسر، ترکی)، تو اگه به حرف مه گوش بدی، منم این‌قد در گوشت ور نمی‌کنم. مه میگم بیا -  
ای (این) دخترای ده خودمون و بگیر، به نفع خودت هم بی. هم خوش آب‌ونمک بیدن، هم کدبانو بیدن  
نمی‌فهمم ای کارای تو را. گزل (دختر، ترکی) به ای خوبی کجا می‌خوا پیدا کنی؟

دلش پر بود. فرزند وسطی‌اش هنوز مجرد بود و ناراحت از این مسئله. او صحبت می‌کرد و من آرام فقط  
لقمه نان و سبزی را می‌خوردم.

مرتضی، به مه صاف بگو، عاشقیده یا حرفات کشکه؟ -

.دختر خوبی بی. شیرین‌زبان و جوان‌تر از مه بی.

:سریع و بی‌وقفه، انگار نه‌انگار قبلش از من سوال پرسیده باشد، گفت

!خو؟ اینا که دیشبم گفتم، جدید بگو. خانواده‌ش چه‌طوری‌ان؟ آ (مخفف از) ای پولدار شهریا نباشن -

مادرم از زمانی که من چشم باز کردم از پولدارها بدش می‌آمد؛ دیگر شهرنشین هم که می‌شدند، و او ایلاً خندیدم:

!خو تو چه کار به پولشان داری -

می‌زند به بازویم:

تو کارت نباشه! قیافه‌اش چه جور بی؟ -

نیم‌نگاهی به صورتش می‌اندازم. نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل کنم و می‌خندم؛ و او کاملاً جدیست! ولی معیارهایش خنده دارد! بالاغیرتاً ندارد؟ مثلاً قیافه و سطح مالی، کم‌ارزش‌ترین مسائل در ازدواجند و مادرم اول از آن‌ها می‌پرسد؛ ولی خب حق هم دارد، من حتی چهره‌اش را هم خوب در ذهن ندارم، فقط لب‌ببندش در ذهنم خوب مانده، چشمانش را نه واضح اما تیله مشکی‌هایش را به خاطر دارم. موهای زیتونی‌رنگش را هم یادم آمد! خنده‌ام را می‌خورم:

...خب، قدش خوب بی، چشم‌هاش تیره بی، موها -

همین دختر علی‌آقا چشم داره قد آهو و رنگی! معلوم نی چه رنگه، هر بار می‌بینمش یه رنگه! لپاش - گلی، انگار از زیر آفتاب برداشتن آوردنش. نمی‌فهمم مرتضی. اگر این‌جا زن بگیری مطمئن باش جا پات تو بهشته.

اما مشکل من، فقط دخترهای این‌جا نبود؛ این‌جا رسم است که اگر دختر ازشان بگیری، باید همان‌جا زندگی کنی. این‌جا ماندن، در ده ماندن، برای من، بدون شک سخت خواهد بود؛ اگرچه این‌جا زاده شدم این‌جا بزرگ شدم؛ اما مهم‌ترین دوران و سنوات عمرم را در تهران گذراندم و با آدم‌های آن‌ها معاشرت کردم. حالا این مسئله مهمی نباشد، مهم‌تر این است که من از ۱۵ سالگی که شروع به کار در چراگاه‌ها و زمین‌های زراعی و باغ‌ها کردم، یکی‌درمیان از زیر کارهایی که واگذار می‌شد در می‌رفتم. حالا هم که قدر یک ارزن هم از شیوه و روش زراعت و باغداری نمی‌دانم، اصلاً کسر شأن است که

بخواهم این جا بمانم. همین قدر که تا این سن ازدواج نکرده‌ام به قدر کافی انگ و عیب هست، دیگر بیایم و بگویم حالی‌ام نیست و یادم بدهید؟ فردا با تفنگ می‌آیند و تیربارانم می‌کنند که. اما دختر علی آقا را می‌شناسم. در کوچه با پسرها بازی می‌کرد، البته تا قبل از سن معین؛ بعدها هم در مراسم‌ها و نذری‌ها و روزه‌ها می‌دیدمش. چند سالی از من کوچک‌تر بود و شاید تنها دختری بود که او را حقیقتاً مانند خواهرم دوست داشتم. حتی حالا که برای خودش خانمی شده و همین روزهاست که به خانه بخت برود هم، معنا و مفهومش را برایم از دست نداده. نامش، یا شیدا بود، یا شهلا. دقیق به یاد ندارم؛ هر چه که هست، من فکر می‌کنم خواستگار و خاطر خواه است که از سر و کولش بالا می‌رود. دیروز دم غروب که دیدمش فهمیدم. داشت عرق اسب سیاه پدرش، «آتیلا» را خشک می‌کرد و از صورتش خستگی می‌بارید؛ او هم که متوجه من شد، مرا شناخت و به گرمی از ورود من به ده استقبال کرد و اظهار دلتنگی

به‌هر حال، من حتی اگر می‌خواستم از این ده دختر انتخاب کنم، می‌دانم علی آقا دختر به من نمی‌دهد. شاید اگر جای من، ایمان یا رضا، برادرانم از او خواستگاری می‌کردند، بی‌شک و گمان قبول می‌کردند، اما من، نه. به دلایل مختلف. که فکر می‌کنم بزرگ‌ترین و مهم‌ترینش هم این است که «مرتضی هنوز مرد نشده»؛ از نظر آن‌ها، مرد یعنی مذکری که اسبی یکه‌شناس رام کند، تیشه بر درختی کهن‌سال بزند، از جنگ بازگشته باشد. مرد، از دیدگاه آن‌ها یعنی کسی که نماز بخواند؛ ولی خواندن و نوشتن بلد نباشد، زنش چادر بپوشد و رام حرف مردش باشد، زورش به ضعیف‌تر بچربد؛ ولی عادل باشد. مرد آن‌ها، سبیل دارد، ریش دارد، هیکل دارد، قدبلند است، بازو دارد... و مردان شهر، شهری که من در آن نزدیک به ده سال زندگی کردم، ریش و سبیل ندارند، قدهای بلند و هیکل‌های درشت ندارند، زور بازوی آن‌چنانی ندارند؛ اما درس می‌خوانند، کتاب می‌خوانند و یاد می‌گیرند، انتخاب می‌کنند و سعی می‌کنند مطلوب باشند تا طالبی که ممکن است از هر سمتی رانده شود. مردان این ده فقط ظاهرند و بلندی صدا، مردان آن شهر کتابند و پر از حرف‌های ناگفته. تفاوت بینشان زیاد است و من، ریشه من در گرو هیچ است. هنوز هم، با تمام میلی که به این جا و به آن جا دارم، نمی‌دانم بمانم یا بروم. فکر می‌کنم رفتن برای من بسیار بهتر و به‌صرفه‌تر خواهد بود. آن جا خانه خودم را دارم، کار خودم را دارم، اگر هم قرار بر ازدواج است، اصلاً مرضیه نشد، دیگری. همین خانم صاحبخانه، در عرض دو دقیقه کلی دختر به من معرفی کرد تنها چیزی که مانع می‌شود در انتخاب من، مادرم است. الآن با شوخی حرف می‌زند؛ اما عیان است که دلش به رفتن من از این جا، هیچ رضا نیست. تا الآن هم اگر تحمل کرده به خاطر مجرد بودنم بوده می‌داند اگر ازدواج کنم، کم‌تر به این جا سر می‌زنم. او از این می‌ترسد، و گرنه دختران شهری هیچ فرقی

با روستایی‌ها ندارند و چه بسا بهتر هم باشند.

لقمه آخر را هم می‌بلعم و به حرف‌هایش فکر می‌کنم؛ نمی‌توانم ریسک ماندن را بکنم، همین حالایش هم اگر بخواهم دنبال دختر در روستا بگردم، می‌دانم به احترام پدرم و به چشم دانشگاهی که رفته‌ام جوابم نمی‌کنند؛ اما مخالفت را ترجیح به توافق زوری می‌دهم. آه که یک مسئله مزخرف چه‌گونه فکر را مشغول کرده.

نظرت چه بی؟ -

گنگم، چه می‌گویند؟

ها؟ -

با تکان دادن دستش صحبت می‌کند:

می‌گمت این‌جا کسی را بخوانی جواب منفیت نمیدن. بوآت (بابات، همدانی) هم که ماشالا وضعش - خوب بی، دیگه مشکلی که نداری که. مرتضی، دلم پیش توئه، نذار آرزو به دل بمیرم

دستم را روی دست ظریفش که روی پایم است می‌گذارم. چرا درک نمی‌کنی مرا؟

اینو نگو آنام (مادرم، ترکی)، باش، ازدواج می‌کنم؛ اما باید منتظر باشم. دنبال عشق و عاشقی نیستم ولی - می‌خوام حداقل انتخابم درست باشه مادر جان

دستش را می‌کشد:

وقتی بزرگا یه چی می‌گن یه چی می‌دونن که می‌گن. من و بوآت قبل عقد نامزد بودیم یا همدیگه و - انتخاب کردیم که تو حالا این‌طوری شدی؟

بلافاصله جواب می‌دهم:

عمو عباس چی؟ اونم نه زنه رو دید، نه شناخت، نه انتخاب کرد، بعد دو سال طلاق گرفتن. این شکلیش - هم هست مادر من.

بی‌عرضگی خودش بی که نتوانس زنشو نگاه داره و پابندش کنه -

خسته می‌شوم از بحث‌های تکراری و سرسام‌آور

نقل این حرف‌ها نیست مادر من، ازدواج این شکلی، ریسکه. پنجاه، پنجاه. بشه یا نشه. تنها کاری که - می‌کنیم اینه که ازدواج می‌کنیم. من مطمئنم خیلی از زن و شوهرای همین روستا از همدیگه راضی نیستن؛ ولی فقط به خاطر شرایط با هم موندن

مثلا چه شرایطی؟ -

!کوتاه می‌آید مگر

چه می‌دونم، بچه‌ها، حرف مردم، آبرو، و چه می‌دونم، خیلی دلایل مختلف دیگه. چرا این جوریه؟ چون - قبلش بابابزرگه گفته دختر عمو خادم پسر عموشه! عقد برادرزاده و خواهرزاده رو تا آسمونا بستن و از این قبیل حرف‌ها. شما خودتون می‌خواستید قبل از سربازی یه کاری کنین خورشید رو عقد کنم، که دیگه !اسم رو پیشونیش باشه

عصبی می‌شود. همین است. انسان‌ها کلاً، بدون استثناء همین‌اند. عصبیات می‌کنند بعد خودشان ناز و اخم می‌کنند. مادر من هم عصبی می‌شود؛ چون فکر می‌کند رفته‌ام به شهر و افکار مسموم آن‌ها مرا هم خراب کرده، درحالی که حقیقت عکس است. مادر من عصبی می‌شود؛ چون توهین شده به اعتقاداتشان و اصول و رسوم مزخرفشان، از سمت پسرش. این داستان ازدواج من باید تمام میشد، چون یک مسئله



بی خودی بود که هیچ ارزشی برای وقت گذاشتن سرش و فکر کردن درش و بحث کردن برش نداشت؛  
می گویم:

تا همین الان هم خدا می دونه چه قدر دختر و پسرای مردم رو کشتن یا بدبخت کردن سر همین -  
جبرهای بی خودی. مادرشوهر سر بله برون به عروس میگه «اگه ناراضی ای بگو، عروس اجباری هیچ  
خونه ای رو گرم نمی کنه»، دختره هم مجبوره بگه «بله»؛ چرا؟ چون عقد پسر عمو و دختر عمو تو آسمونا  
بسته شده! مگه میشه؟ این دوتا کلاً جدان. منم تو خیابون یکی رو ببینم بگم عقد من و این تو آسمونا  
بسته شده. مامان یکم فکر کن به قضیه. تهش هم هیچ عروسی هیچ خونه ای رو گرم نمی کنه.

از جا برمی خیزد. می دانم خیلی عوضی هستم؛ اما الآن من زن نمی خواهم. به که بگویم این را؟

می دونی؟ همون موقع که مسیح تنها برگشت، نباید می گذاشتم باهاش ور بزنی که حالا ای طور تو روی -  
مه و ایستی. رفتی شهر، وقیح شدی

به همین راحتی، هم قضاوت کرد، هم حکم صادر کرد، هم بی گناهان را متهم

من فکر می کنم مادرم تعصب بی جایی روی رگ و خونشان دارد. چهار تا انگشتر و شمشیر و تفنگ و خانه  
باغ است دیگه، این همه ولوله ندارد. ۱۷ یا ۱۸ ساله بودم و پدرم می گفت با دختر عمویم باید ازدواج کنم  
آن موقع ها هم، خودم هم دقیق نمی دانم چه شد؛ اما قرار بر این شد که عقد و عروسی باشد برای بعد از  
سربازی من. برای من هم مهم نبود، او خوب بود، من خوب بودم، همه چیز مهیا بود و من به قسمت  
جدیدی از زندگی ام پا می گذاشتم که سروکله مسیح پیدا شد و من بهانه آوردم و فلان. سربازی ام تمام  
شد و بهانه تحصیل و انقلاب و تظاهرات، آخرین بار که برگشتم، دیدم یک بچه دو سه ساله دارد! خیلی  
خوب کاری کردند، باید از همان اول می دادنش به یکی دیگه. نه منی که حتی لیاقت ل\*باس های تنم را  
ندارم، چه برسد به او. او با من حیف میشد. پدرم اما غصه می خورد که خیلی عمل زشتی ست و ما سه یا  
چهار سال آن ها را منتظر نگاه داشته ایم و این طور حرف ها، من هم گفتم حالا که زندگی اش خوب است و  
آرام، هیچ مشکلی نیست دیگه! «کله خراب» اگر اولی داشته باشد، مسلماً من دومی اش خواهم بود

به باغ یکی از خرپول‌های ده رفتم. پس از این هشت سالی که کم‌وبیش به قایش می‌آمدم، این‌جا بسیار تغییر کرده. به یاد دارم جای این باغ انبوه خان‌سالار، یک مشت خاک‌وخل و چمن پوسیده بود که چشم‌انداز جالبی نداشت؛ اما ما توپ می‌بردیم و بازی‌مان را می‌کردیم. سال‌های ابدی دوران فانی را آن‌جا گذراندم. لحظاتی که هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم. چشمان پرستاره و پیراهن‌های کثیف و نفس‌زدن‌هایی از شوق و هیجان و عشق. فریادهای «گل»، «گل» یا دعوای چند روزه. قلدری‌های بزرگ‌ترها و مسخره کردن عینکی‌ها.

در زندگی کثیف‌ترین آدم زمین هم، پاک‌ترین خاطرات و لحظاتی هست؛ فقط باید یک ثانیه نگاهش را کنکاش کنی، یک دقیقه پای صحبتش بنشینی. این لحظات هم برای من پاک‌ترین بودند، بی‌ریاترین، و خاص‌ترین. و عجیب که هرگز از یاد نمی‌برمشان. رود پر خاطره ذهنم جاری می‌شود به سمت آن روز تابستانه، روزی که بر لبه جویی نشستم و گذاشتم آب‌های خنک و گوارایی که از نمی‌دانم کدام دامنه سرازیر می‌شد، از لابه‌لای انگشتانم جاری شود. احساس زندگی می‌کردم آن روز. گویی که عشق را از همان سال‌های ابتدایی درک می‌کردم. شوقی شگفت‌انگیز و فضایی وصف‌ناپذیر، مرا به خلسه‌ای دور افتاده فرو می‌برد. احساسی که شاید در لابه‌لای لاشه‌های مردم از یادرفته می‌یافتی. عجیب بود و عجیب بود و عجیب...

نسیم ملایمی می‌وزید و سبزه‌های دشت‌های روستاهای اطراف، که به مثال نی‌زاری عظیم و کم‌نظیر، کل دشت را در بر خود می‌فشرده‌اند، با آرامش و زیر خورشید صبحگاهی فرو رفته و خم و راست می‌شدند، که پنداری ستایش خالق می‌کنند. روزهایی بود، بس غیرقابل توصیف و، بسیار به یادماندنی.

همدان، به دلیل آب‌وهوای سردش، بهشت میوه‌ها و گیاهان است. در همدان اگر زندگی کنی، دیگر از زیبایی سرنوشتت چه می‌خواهی؟ آب گوارا و وزش نسیم و باغ‌های سبز. دیگر چه می‌خواهی؟ زندگی جاری‌ست، مشکلات را دور بریز. اگر با فریاد کسی صدایمان را می‌شنید، هیچ‌کس سکوت اختیار نمی‌کرد. پس چرا الآن همه ساکتند؟

اگر با فریاد همه چیز حل می‌شد، طبیعت سکوت را اختیار نمی‌کرد. سکوت اولویت آب نبود، نسیم عاشق سکوت نبود، نگاه‌ها ساکت نبودند. این همه زیبایی، در عین سکوت. تو چرا چرخ برهم می‌زنی؟ تو چرا فریاد می‌زنی؟

پس از مدت‌ها ناآرامی و رنجش و دوراهی، تنهایی حالم را جا آورد. زیر درخت سرو سرودن، یا هم‌نوای آب خواندن، آرامش و بی‌قراری ضدی را در رگ‌هایم جاری کرد. آرام بودن، در عین بی‌قراری، احساس غیرقابل وصفی است.

باز گشتم به تهران. شهری شلوغ و بیگانه‌پسند. تهران هم مزایای خودش را داشت؛ اما باید زیست. یاغی‌گری و نارضایتی و شکایات راه به کجا می‌برند؟ بگذار همان بیگانه‌ای که بودیم، بمانیم

حال وصفش را ندارم. این که چه گونه شد و چرا شد را هم نمی‌دانم، فقط وقتی نگاه به اطرافم کردم، دیدم بدون او، دیگر همه چیز رنگ می‌بازد. دیگر همه چیز بی‌روح می‌شود، همه چیز بدذات و غمگین می‌شود بیشتر که دقت کردم، دیدم بدون او اصلاً زندگی شکل دیگری است و با او شکل دیگری؛ بدون او می‌گذرد؛ اما با او خوش می‌گذرد! احوالم همچون آهویی بود که به هر سو به ردی از سری یا سامانی، سر می‌زد. زمانی که یافتمش، دیگر نمی‌خواستم به هیچ بهایی رهايش کنم. با خودم فکر کردم، اگر که تنها راه من برای زنده ماندن و درست زندگی کردن او باشد، چرا باید با دلایل غیرمنطقی بدبختی را به جان بخرم؟ قبل از او، از زندگی تصویر معینی نداشتم. فکر می‌کردم در بیابانی سیر می‌کنم که در آخر هم قرار است در میان همین خار و خاشاک به آ\*غ\*وش گور سپرده شوم؛ خوشبختی یا بدبختی اش چه تفاوت می‌کند؟ ما که از خاکیم و بر خاکیم، این تلاش‌های بیهوده و عاریه‌ای از چیست؟ ولی او نظرم را عوض کرد. در چند دیدار، وقتی نگاهم با او رنگ محبت می‌گرفت، وقتی ل\*ب\*خندهایم جان می‌گرفت و زمانی که محرم اسرار دلش و مرهم زخم‌های دلم شد، فهمیدم نفس کشیدن را می‌توان زیباتر کرد بسیار تحسین می‌کنم، شاعری را که گفت «گاه هزار دوره دعا بی‌اجابت است، گاه نگفته قرعه به نام تو، می‌شود»؛ به شیرینی غسل، و به گوارایی آب و به سخن ماهتاب، و به دشت کویر و تا به بی‌نهایت آسمان به نفس‌های زلال و به آرامش خواب، به سیاهی رنگ‌ها و به خاکستری رنگ‌ها و به نژاد بی‌رنگ‌ها، به ستاره‌ها و به گل‌ها و به استقامت کوه‌ها، به چشم‌ها و دهان‌ها، به نورها و تاریکی‌ها، به سبزه‌ها و قرمزها، و به کل دنیا و آفریدگارش، که این عشق چه بود که این چنین انسان را به ارتفاع کشاند؟ در زندگی‌ام

هدفی نمایان نبود. فقط می‌گذراندم به خیال آن که یک روز شاید این قصه غصه‌های بی‌صدایم به پایان برسد، اما نرسید؛ در عوض، روزهایی را به چشم دیدم که هزاران بار در روز شکر می‌کنم و می‌خواهم که باز آیند و باز تکرار شوند. حال است که درک می‌کنم حافظ چه می‌گفت، مولوی چه می‌گفت و معیری از! عشق چه حرف‌ها می‌گفت. جانسوز است؛ ولی گوارای وجود

خندید:

نه خب! این جور یام نیست! من فکر می‌کنم شعر گفتن، یهویی نمیشه؛ باید بیاد -

چشم‌هایش را هدف می‌گیرم:

چی بیاد؟ -

می‌خواهد فرار کند از نگاه پرشورم:

خب خودش باید به دل بیاد دیگه -

می‌خندم؛ دستپاچه شده

منم می‌دونم باید بیاد، میگم چی باید بیاد؟ -

شمرده ادامه می‌دهم:

چه چیزی؟ «چه کسی»؟ -

باز سربه‌زیر می‌شود. می‌دانم کلافه‌اش می‌کنم؛ ولی او هم باید در نظر بگیرد که با این موهای سرکش برون‌آمده من هم کلافه می‌شوم! انصاف نیست او آزارم دهد و من بغ کرده بمانم، من که دلم را دادم، او

نبايد بدهد؟ با گوشهٔ ميز بازي مي‌کند و مي‌گويد:

خب هوای شعر و عاشق‌بازی و ايناً ديگه! بايد به سرت بزنه که بتونی شعر بگی، مگه نه؟ -

قهوه‌ام را بر مي‌دارم:

چرا که نه. خب شعرتو بخون -

کاغذش را برمي‌دارد، نگاهی به آن مي‌اندازد و ناگهان مي‌گويد:

سر اين يکي حق ايراد گرفتن نداری! فقط چون ديدم خيلي بچهٔ خوبی هستی واسه‌ت مي‌خونم، پس -  
هيس!

سرم را تکان مي‌دهم و فنجان را روی ميز قرار مي‌دهم. منتظر مي‌مانم و او که پاسخی از جانب من  
نمی‌شنود، مي‌خواند:

غرورم را ببخش، حضورم را ببخش -

من هم يک عابرم، عبورم را ببخش.

میان اين زجره‌بازی‌های جنگل،

من اگر ساکت‌م، سکوت‌م را ببخش.

صداها کر کننده‌اند، صدايم را نمی‌شنوی

فريادت اگر می‌زنم، صدايم را ببخش.

در چشم تو رازی است که ساده نتوان دیدش

نگاهت اگر می‌کنم، چشمانم را ببخش

، پروانه‌ای بودم، که دور تو رقصید

اگر سرگیجه‌ات دادم، پروازم را ببخش

، قدم که برداشتی، پشت سرت ماندم

گامی اگر داشتم، پاهایم را ببخش

، عاشقت نمی‌شدم، گر ویرانم نمی‌کردی

من با عشق تو زنده‌ام، زنده بودنم را ببخش

واژه‌هایم بیهوده تلاش می‌کنند، می‌بینی؟

\*من هم یک مرده‌ام، مرگم را ببخش

تو بگو حتی یک کلمه، می‌گویم نه. هیچ از شعر زیبایش نفهمیدم و فقط محو صوت دل‌انگیز و چشم‌های شیدایش شدم. شیوایی کلامش حتی یک لحظه هم خاموش نمی‌شد. من چون دل‌داده‌ام این گونه‌ام، یا باقی هم با من اتفاق نظر دارند؟ هر چه که بود، لحظاتی بودند که هیچ نفهمیدم. برای اولین بار در عین بیداری در رویا و خواب سیر می‌کردم. تا حدودی می‌دانم چه بلایی سرم آمده؛ اما به خودم اطمینانی ندارم؛ شاید تاثیر افکار مزخرفی است که دارم، یا آن کتاب‌های روانشناسی‌ای که علی از این سمت و آن سمت برایم می‌ریزد، شاید هم برق مرا گرفته و هیچ چیز حالی‌ام نیست. نمی‌دانم

قشنگ بود؟ -

شعر اثر نویسنده است\*

غرورم را ببخش! غرور خصلت خوبی نیست. بد و زننده است. دافعه دارد. و این طلب بخشش، بسیار دلنشین است که غرور من را ببخش! شعرش جالب بود، کلمات بامفهومی در آن نبود و هدفی را دنبال نمی کرد؛ اما لحن و آهنگش، زیبا بود. نمی دانم، شاید برای حد و مرز افرادی مثل مرضیه، کافی باشد؛ اما گفته بود که اعتراض نکنم؟ چه کلمه ای برای توصیف این شعر به درد می خورد؟ «خوب»؟

بله... خوب بود -

سرم را هم تکان می دهم. نگاهش شوق بیشتری دارد. منتظر است چیزی بگویم. کلمه ای، جمله ای در «مدح این غزل ناقص و بی هدف. «خوب است» نمی تواند کل احساس و نظر مرا بیان کند. چرا که «خوب است! خوب است! گاهی به معنای این که «بد نیست»، گاهی به معنای این که «عالی هم نیست»! پس چیست؟ خوب است!» کلمات چه قدر فقیرند در بیان احساس؛ و چه غنی اند در زخم زدن و کشتار. من از این «کلمات کم ارزش متنفرم».

کاغذش را روی میز می گذارد. ناچار با خود فکر می کند که صحبت من ادامه دارد. و من چیزی سر هم می کنم و تحویلش می دهم:

عبارتی که توجهم رو بیشتر جلب کرد، همون اولاش بود، «غرورم رو ببخش». من متنفرم از آدم های -  
...مغرور. به نظرم حرف قشنگیه. دیگه این که

خواستم بگویم «شما یه جا گفتی زنده بودنم را ببخش، بعدش گفتی مرگم را ببخش!»، یادم آمد ایراد نه به نوع دیگری منظور را می رسانم

دیگه این که... می دونی من فکر می کنم این شعر بهتره بیت هاش تبدیل به تکبیتی بشه. متوجهی؟ -  
چون از لحاظ مفهومی به همدیگه مرتبط نیستن، جدای از بحث ریتم و وزن و تناسب که خوب بودن

...وزن شعرش «خوب» نبود، «معقول» بود

مثلاً اون بیت که «پروانه‌ای بودم که دور تو برقصید، اگر سرگیجه‌ات دادم پروازم را ببخش»، خب این می‌تونه یه تکبیتی خیلی قشنگ باشه که توی یه غزل ممکنه به چشم نیاد. از این زاویه اگر نگاه کنیم به نظرم تنها مشکل اساسی شعر این بود؛ چون به نظر میومد که مجموع این ابیات هدفی رو دنبال نمی‌کردن.

من هر چه سعی کردم سربسته و بی‌منظور صحبت کنم، نشد. کلمات بودند که جاری می‌شدند از زبان. و به نظرم خواسته‌اش او مبنی بر ایراد نگرفتن من از شعر اصطلاحاً فوق‌العاده‌اش او، احمقانه بود. به قول مسیح کرده بود. البته که مرضیه اصلاً آدم کندذهنی نبود! ولی **A Stupid Human** خودش را تبدیل به خب، زن است دیگه... گاهی کارهایش عجیب می‌شود، و شاید این عجب از دید مردان باشد. در هر حال من حرفم را زدم و اگر او از این بابت ناراحت شود، خیلی احمقانه‌تر به نظرم می‌آمد. دو دستش را روی میز به هم گره زد و حلقه سفیدرنگ ساده‌اش درخشید. این حلقه، مگر نه یعنی از من خواستگاری نکنید؟

آه کشیدم و فنجان را در دست گرفتم. اخیراً به قهوه عادت کرده‌ام. به قهوه و میز دونفره با رومیزی سفید و یک مکان نسبتاً شلوغ و پررفت‌و‌آمد. و اخیراً متوجه شده‌ام که از انتظار متنفرم. از این که من به قرار برسم و او دیر کند. پنج دقیقه یا ربع ساعت. از انتظار متنفرم. اخیراً متوجه شده‌ام خانواده‌ام را خیلی دوست دارم. یادم می‌رود سمت ایام تلخ گذشته

چند روز پیش ایمان و پسرش آمده بودند تهران. می‌گفت برای درمان پسرش آمده. صرع داشت می‌گفت قیمت‌ها بالاست و جیب او خالی. گویا که امسال، سال خوبی برای آن‌ها نبوده. انگار که مال و حشم از سال پیش خیلی پروار نشده‌اند و امیدش به سال آینده است. می‌گفت که امسال را فقط با پول بخور و نمیر می‌توانیم به پایان برسانیم که بیماری این طفل عود کرده و خطرناک شده است. کمی به او



پول دادم؛ اما او به بد طریقی دلم را در هم شکست وقتی که گفت «آن قدر از ما دور شده‌ای که احساس می‌کنم غریبه‌ای برادر».

پول را گرفت، یکی دو شب ماندند و رفتند و چند روزی ست افکارم به هیچ صراطی مستقیم نیستند. او عصبانی بود. خسته بود و نگاهش مانند نگاه‌های یک گرگ پیر زخمی بود به یک گرگ ساکت و مغموم. یک نگاه سرزنش‌گر، خصمانه. بر این اساس که «تو چرا از ما جدا افتاده‌ای؟ مگر ما یک لشکر نبودیم؟ به خودت هم می‌گویی مرد؟ دو روز می‌آیی و دوباره تا دو سال دیگر غیب می‌شوی؟ خانه و زندگی را رها کرده‌ای و در این شهر بی‌دروپیکر ناامن، تنها ول شده‌ای که چه بشود؟ ما از دیار این شهری‌ها نبوده‌ایم که تو آمدی و شدی مهندس این‌ها! من و برادرت که بی‌سواد ماندیم هزار شرف داریم به تویی که عرضه جمع کردن و ساختن یک زندگی ساده را نداشتی. بچه بودی، بلند پرواز بودی، دوره جوانی‌ات بود، قبول. این جوان‌سری‌ات تمام نشده؟ سر عقل نیامده‌ای هنوز؟ شاید سمت سر زبان‌ها افتاده باشد؛ «اما خیال خوشی نکن. تو هنوز مرد نشده‌ای».

ایمان کم حرف است. بسیار کم حرف است. ساکت ساکت ساکت؛ اما یک نگاه کوتاهش خود شاهنامه‌ای است. من تمام این‌ها را از لحنش و نگاه نگران و خیره‌اش خواندم و فهمیدم. ایمان از ابتدا با به شهر آمدن من مخالف بود. این که اکثر انسان‌های روستانشین و دهاتی از شهرنشینان متنفرند حقیقت دارد؛ اما ایمان یک تنفر و انزجار عجیب داشت. بار آخر که به قایش رفتم، متوجه شدم با من سرسنگین است. گذاشتم به پای خستگی‌اش از کار

چیزی شده؟ -

نگاهش کردم و متوجه شدم که صحبت می‌کرده. نفهمیدم دقیق چه می‌گفت، فقط حرف‌هایش را می‌شنیدم و فکر کنم که راجع به رنگ‌ها داشت صحبت می‌کرد؛ از این که نمی‌دانم چه چیزی را چه رنگی درست کند و همچنین چیزی. چیزی نگفتم و فنجان را روی میز گذاشتم. امروز روز خوبی نیست. ایمان و پسرش صبح زود حرکت کردند و خانه با آن کوچکی و سادگی‌اش، زیادی به نظرم بزرگ جلوه می‌کند. با آن که آن‌ها فقط دو روز مانده بودند، خانه رنگ و روی دیگری به خود گرفته بود. تنهایی‌ام حالا خیلی... بیشتر به من دهن کجی می‌کند. در این که تنهایی در خیلی از مواقع به درد آدم

خسته‌ای؟ مگه امروز نیمه‌وقت نبودین؟ -

باز نگاهش می‌کنم. چه قدر دوست دارم کر باشم امروز! کاش نمی‌آمدم

نه -

دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و می‌گویم:

چند روزیه احساس تنهایی عجیبی می‌کنم. خیلی عجیب و زنده -

راستی جریان آن حلقه چیست؟ می‌خواهد حرفی بزند و من پیش‌دستی می‌کنم

راستی، ببخشید که می‌پرسم؛ ولی داستان این حلقه‌ای که تو دسته چیه؟ -

نهایت جسارت و گستاخی‌ست؛ اما مرگ یک بار و شیون هم یک بار. یا قبول می‌کند یا به این رابطه کج و کوله خاتمه می‌دهد:

واسه اینه که بهت پیشنهاد ازدواج ندن؟ یا قشنگیشه؟... یا کلاً علت دیگه‌ای؟ -

اخم می‌کند و با انگشتان راستش، با حلقه درون دست چپش بازی می‌کند. ناراحت می‌شود؟ بشود. به او برمی‌خورد؟ به جهنم. من طاقت ادامه دادن این داستان بی‌مزه را ندارم. یا پابه‌پایم می‌ماند یا برود به سلامت. آه، ای خدا! خواستگاری هم با خشونت آخر؟

به پایه میز کناری خیره است و چیزی نمی‌گوید. نگاه ایمان یک لحظه رهايم نمی‌کند. ایراد از من است؟ چرا حرفی نمی‌زند این دختر خیره‌سر حلقه‌به‌دست؟ سردرد گرفته‌ام و تیر خلاص را می‌زنم؛ دیگر دو حالت بیشتر ندارد، یا می‌رود یا می‌ماند.

خواستم ازت خواستگاری کنم. می‌تونستم با پدرت صحبت کنم؛ اما گفتم که هر دومون آدم‌های - مستقل و عاقلی هستیم. اگر موافق هستی که هماهنگی‌ها رو خودم انجام بدم و اگر نه، باید بگم من دیگه به این جلسات کافه و شعر و شاعری ادامه نمیدم.

برای خالی نماندن عریضه هم یک چیزی پراندم:

\*احتمالا هم انتقالی بگیرم به رزن -

:چیزی نمی‌گوید. باز هم چیزی نمی‌گوید و این بار دست‌هایش هم از کار می‌افتند. لـ\*ببخند می‌زنم

جواب ابلهان خاموشی‌ست یا سکوت علامت رضاست؟ -

\*\*\*\*

این کتاب در سایت ساخته و منتشر شده است

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

\*\*\*\*

خنده زیر لـ\*ب‌هایش می‌دود؛ اما کم‌رنگ و کنار چشم‌هایش چین افتد. لـ\*ببخند من هم عمیق می‌شود. یک «بله» حالا به من بدهکار نیست؟ چیزی نمی‌گوید باز هم. چه خجالتی و بی‌مزه! یک بله این همه دنگ‌وفنگ داد دیگر؟ دستۀ فنجان خالی را می‌گیرم و کج و راستش می‌کنم، می‌گویم:

این جا سروصدا یه مقدار زیاده. اگه امکانش هست بلندتر بگی؛ چون منم گوشم تو این جور موارد - سنگین میشه.

سرم پایین بود و با دسته فنجان سرگرم بودم که کاغذ شعرش را روی میز به سمت هل می دهد و کیفش را برمی دارد و می رود! یعنی چه؟ آه خدا... قبول نکرد؟ چرا؟ از درون احساس نابودی می کنم. این شعر را هم داد به یادگاری لابد... چه قدر خودم را ریز کرده بودم. واقعاً بر چه اساس فکر می کردم که پاسخ منفی اش برایم مهم نخواهد بود؟ او قبلاً شوهر داشته و مطمئناً حالا نمی خواهد جایگزینی برای او بیاورد.

رزن: در استان همدان قرار دارد، به قایش نزدیک است \*

را داشت. چه قدر جوانی A Stupid Human کارم احمقانه بود. این کار من هم به گفته مسیح، حالت می کنم من. بلند می شوم و کاغذ را نگاه می کنم. آن گوشه پائین، سمت راست خیلی ریز چیزی نوشته؛ «میان این زجره بازی های جنگل، من اگر ساکت، سکوت را ببخش. بله»

\*\*\*

!من که برام اهمیتی نداره. یه سیم مفتول برمی دارم، می برمش و می پیچمش دور انگشتم. میشه حلقه -

:با تعجب نگاهم می کند و با تک خنده ای می گوید

!وا! چرا خب؟ -

:دفترچه را ورق می زنم و با یک نگاه کوتاه پاسخ می دهم

چه فرقی می کنه، قراره یه نشون باشه، بر این مبنی که هوی فلانی، من صاحب دارم! سیم مفتول باشه یا -  
...یه طلای زمخت با دوکیلو الماس! مهم نیست که

:نگاهش را به غیظ و نارضایتی برمی گرداند و نمی تواند چیزی نگوید

باشه، منم همون حلقه قبلی خودم رو می‌ندازم تا جنابعالی به خرج نیفتی یه وقت -

چیزی نمی‌گویم و دفترچه را ورق می‌زنم. این‌که شوخی را با جدی من تشخیص ندهد، درست نیست و من حوصله منت‌کشی ندارم الآن. خب، رهن این خانه همراه با خرید لوازمش احتمالاً یک مقدار محتوای حسابم را بچود؛ اما ارزش دارد. فکر کنم با حقوق ماه آتی بتوانم یک جفت حلقه هم بخرم. یا حداقل یک حلقه برای مرضیه. یک مقدار به مشکل برمی‌خورم. دفترچه حساب را می‌بندم و در کیفم می‌گذارم. یک! نخ سیگار بکشم خوب است. برمی‌خیزم و به چشمانش نگاه می‌کنم، نگاهم می‌کند با دلگیری بسیار! \*ببخند می‌زنم، این زنها هم از چه چیزهایی ناراحت می‌شوند! یک شوخی ساده و بی‌غرض این‌گونه: باید تو را ویران کند؟ چه ذات لطیفی‌ست پس! آهی می‌کشم و به ناز کشیدن، دهان باز می‌کنم

ناراحت نباش خانم! درسته که من یه مقدار خسیس هستم؛ ولی نه در اون حد که بذارم نشون فرد -  
دیگه‌ای رو دستت کنی. می‌خوای نگهش داری اشکالی نداره؛ ولی دیگه دستت نکنش

غمناک نگاهم می‌کند؛ نگاهش مرا تحت تاثیر قرار می‌دهد. چه بی‌قراری دخترجان! چه چیز تا این حد تو را نگران می‌کند آخر؟ ادامه می‌دهم

لطف می‌کنی البته -

او هم از نیمکت بر می‌خیزد. با نگاهی خیره می‌گوید

کجا میری؟ -

کیف اداری را بر شانه‌ام می‌گذارم و با نگاهی به محیط خلوت پارک می‌گویم

یه کم راه برم. علی هم امشب قراره بیاد یه سر خونه‌ام. با خانمش و بچه‌ش. یه کم هم خرید دارم -  
یخچال خالیه. اگه وقتت آزاده بیا باهام

می‌خندم و به شوخی می‌گویم:

با گاریم می‌رسونمت خونه تون -

او نیز می‌خندد و به دنبالم می‌آید.

خب، احساس به این که یک انسانی هم هست، که محرم دل و تنت باشد، ل\*ذ\*ت بخش است. فکر این که از این پس، «من»، یک من خالی و پوچ، یک من تنها برای خودم نیستم، دلگرمی‌ام می‌دهد. احساس این که شخصی هست که با علاقه و عاطفه‌اش به تو فکر بکند، دلنشین است. حس این که کسی هم وجود دارد که برای انجام کارهایش یا انتخاب تصمیماتش از تو اجازه یا مشورت بخواهد، حس مالکیت زیباییست. این رسیدن و این وصل، شدیداً ته دلم را گرم کرده است. می‌دانی، تنهایی یار وفاداریست؛ اما نابودگر ماهریست. نمی‌توان گفت مرگ تدریجی؛ چون اصلاً مرگی در کار نخواهد بود. تنهایی فقط عذابت می‌دهد، عذابت می‌دهد، و عذابت می‌دهد. پایش اگرچه با مرگ ممکن خواهد بود؛ اما وقتی که تو زمان فرا رسیدن مرگت را نمی‌دانی، دیگر کدام مرگ تدریجی؟ مرگی در کار نخواهد بود. تو که از زمان مرگت چیزی نمی‌دانی؟ امروز یا فردا یا ده سال دیگر. تا کی؟ تو فقط آرام آرام دچار پلیدترین احساسات و افکار می‌شوی. و زمانی که شخصی به زندگی‌ات دخول کرد، و -هر چه قدر هم که کوتاه، شاید به اندازه پلک بر هم زدنی- ماند، و رفت، این تنهایی بزرگ‌تر، وحشیانه‌تر، ترسناک‌تر و سیاه‌تر می‌شود. هیولای باوفاییست این تنهایی؛ مثل سگ. من از آن متنفرم. مثل آن بالاخانه‌ای که در آن هستم؛ شاید در مجموع مساحتش به ۵۰ متر هم نرسد؛ اما بعد از رفتن ایمان، به حدی این خانه در نگاهم دراندشت و بزرگ بود که کم‌کم ترس از خانه برم می‌داشت. حالا هم در خانه ماندن را دوست ندارم. هر چه که شود، سعی می‌کنم ساعات روشنایی هوا را بیرون باشم. تنهایی این است. خب، واضح است که ورود فرد مورد تأیید و علاقه‌ات به این زندگی پر از خوف و تنهایی، می‌تواند از ط\*ع\*م شهد و عسل هم شیرین‌تر باشد! خوب است یک نفر همیشه کنارت باشد. انسان، به یک هم‌نوع نیاز دارد. حداقل برای من، فقط با خدا دوست بودن کافی نیست. نه می‌خواهم، و نه چنین چیزی در توانم هست.

مردی حدوداً ۴۰ ساله، یک دسته گل نرگس در دست گرفته از کنارمان می‌گذرد. عطرش را می‌بویم. چه

بوی نابی. کاش برای مرضیه هم یک دسته کوچک بخرم. برای بالاخانه نیز. کم کم باید از آن جا هم خداحافظی کنم! اما مطمئنم دلم برایش تنگ نمی شود. برای غرغر کردن های خانم فراهانی چرا، دلم تنگ می شود. زن اهل سازش و پرکاری بود. از آن شیرزن های کمیاب دوران. خوب است. خوب است

دستم را در جیبم فرو می کنم، یک نخ و فندک را در می آورم و رو به مرضیه می گویم:

اجازه؟ -

نگاهم می کند:

نه. اشکالی نداره -

روشنش می کنم و می گذارمش گوشه لبم. از مردهای سیگاری متنفرم

از کی سیگار می کشی؟ -

نیم نگاهی می اندازم. از این شمایل سوالات خوشم نمی آید

یه چند سالی هست -

کی بهت یاد داد؟ -

چه کسی به من سیگار کشیدن را یاد داد؟ هیچ کس. هیچ کس به من یاد نداد. من از کسی یاد نگرفتم. فقط وقتی می دیدم دودش به هوا می رود، حس کردم که شاید روح آدم را سبک می کند و به سمتش رفتم. در فکر این که با خارج کردن دود از ریه هایم و دهانم، شاید غمی از دلم برداشته شود؛ اما حالا پس از چند سال، متوجه می شوم که این طور نیست، سیگار یک چیزی را هم بر دلت می گذارد. یک شیئی سنگ مانند سنگینی را درست وسط گلوگاهت قرار می دهد که نفس کشیدن سخت می شود. بغضت را

...فرو می‌دهد و مانع از گریه کردن می‌شود؛ ولی وای به حالت از آن درد و ردی که بر جای می‌ماند وای... هنگامی که بازدمت را خارج می‌کنی، حس می‌کنی هنوز در ریه‌هایت دود هست. حریص می‌شوی و بیشتر می‌کشی. بیشتر دود را قاطی تنفس پاکت می‌کنی و همین حرص‌هاست که روزی دمار از روزگار انسان درمی‌آورد. سرخی احتمالی چشم‌هایم از سوزششان است. چند مدتی است که خواب آسوده‌ای ندارم. خمیازه‌ای بس صدا می‌کشم و می‌گویم:

خودم رفتم سمتش. کسی یادم نداد -

نگاهم می‌کند. از آن جور نگاه‌ها که یعنی «باور نکردم»؛ چه توضیحی بدهم آخر، وقتی که با ساده‌ترین کلمات حرفم را باور نمی‌کنی. بحث مزخرف پیش آمده را جمع می‌کنم:

تا چند روز آتی اگر موافقی یه سر بریم قایش، یه هفته‌ای بمونیم و برگردیم. هم خانواده‌ام تو رو - ببین، هم تو اون‌ها رو، هم از آب و هوامون ل\*ذ\*ت ببری! الان خیلی سرسبزه حتماً

!لبخند می‌زند و مبحث قبلی را از یاد می‌برد؛ نه، این سادگی‌اش دلم را می‌برد

باش، مشکلی نیست. با چی می‌ریم؟ -

به روبه‌رو نگاه می‌کنم که درختان کاج هم چه استوارند! اما هیچ‌چیز ترقیبدهای سبزوار نمی‌شود آن‌گاه که به نظم، کنار دیوار کوچه‌ای صف می‌کشند. چه دلپذیر! سیگار را لای انگشتانم می‌گیرم

با مینی‌ب\*و\*سی، اتوب\*و\*سی چیزی تا همدان می‌ریم. از اون‌جا می‌ریم تا رزن و بعدش هم به - قایش.

مکت می‌کنم:

البته فکر کنم خط راه آهن هم داشته باشه. نمی‌دونم باید پرسیم. اگر تهران-همدان داشته باشن که -



بلیت\* می گیرم؛ ولی بعید می دونم. چهارشنبه بعدازظهر اگر گیر بیارم عالی میشه. هان؟ نظرت چیه؟

می خندد:

...عالی! می دونی من سفر زیاد نرفتم -

لبخند می زرم:

عوض تو من حسابی سفر رفتم. همون اوائل که با بچه‌ها اومده بودیم تهران، کل استان رو گشت زدیم -  
...خراسان رو هم یه مقدار رفتیم، مشهد و سبزوار. همدان رو هم که دیگه

انگشت اشاره‌اش را به سمت می گیرد:

!من رو هم باید همه این جاهایی که رفتی ببری -

بال\*بخند، پک ضعیفی می زرم. این‌ها شیرین نیست؟ حلاوت نیست؟ به خدا که عشق و دوست داشتن و  
!این حرف‌ها چرند است؛ یک خنده‌اش دمار از روزگارم درمی آورد

می برمت. می برمت -

کیفش را جابه‌جا می کند و باز نطقش باز می شود:

!یه تک‌بیتی خیلی قشنگ بگو -

یک تک‌بیتی قشنگ... تک‌بیتی... نگاه می کنم به کبوتر سفید بالای درخت

صدبار بدی کردی و دیدی ثمرش را، خوبی چه بدی داشت که یک بار نکردی -

دود را خارج می‌کنم:

- از سعدی -

- نه، عاشقانه بگو -

می‌خندم:

!اون که راست کار خودته -

می‌خندد. تک‌بیتی عاشقانه... خدایا چرا مغزم کشش ندارد؟

..بشکن دلم تا که رایحهٔ درد بشنوی... آم -

به یاد آوردم، مصراع دومش را

- کس از درون شیشه نبوید گلاب را -

- تو خطاطی هم می‌کنی؟ -

در دهانم با دندان، ته‌سیگار را له می‌کنم و دمی عمیق. پدرم خطاط خوبی‌ست. شوهر عمه‌ام محشر است، آقا خلیل. یادش به‌خیر؛ نامم را بزرگ روی یک کاغذ کاهی نوشته بود و من از ذوقم آن را به دیوار اتاقمان چسبانده بودم. برادر و خواهرم هم خواستند و اسم آن‌ها را هم نوشت

اسم ایمان را هم نوشت، درحالی‌که ایمان هیچ درخواستی از این قبیل از آقا خلیل نداشت. شخصیت ایمان عجیب شبیه پدرم است... عجیب

به چیزایی سرم میشه؛ ولی اصول و قواعدش رو نمی‌دونم. نمی‌خوام هم بدونم... متن و تصویر، قاعده -  
نمی‌خواد. هنر بی‌قانون قشنگ‌تره

نادیده می‌دانم که لـ\*بخند می‌زند

!دیدگاهت خیلی تو بعضی مسائل بازه -

این اما دید باز نیست. این یک زاویه نگرش دیگر است. برخلاف همگان که به دنبال شرط و شرایط و سخت‌گیری و قانون و قاعده هستند، کاش می‌شد کمی خود را از آن‌ها جدا کنیم. چرا باید همیشه بر یک اساس پیش برویم؟ مگر انسان نیستیم؟ مثلاً چون فلان خطا آن‌گونه نوشت، ما هم آن‌گونه بنویسیم؟ این گوسفندهایند که همه چیزشان تقلید و تقلب از یکدیگر است، بی‌آن که بدانند راه دیگری درست است یا نه. قرار بر مثل همه بودن نیست و من به شدت این ضرب‌المثل «گر خواهی نشوی رسوا با جمع یکرنگ شو» را نقض می‌کنم. از نظر من اصلاً «ضرب‌المثل»ها و اصطلاحاتشان، غلط اندر غلط است؛ چرا که روزگار همیشه به یک منوال نیست. یک بار می‌گویند مراقب باش کلاهت را باد نبرد، یک بار می‌گویند سرت کلاه گذاشتند! سکوت علامت رضاست و جواب ابلهان خاموشی است. جوجه را آخر پائیز می‌شمارند و سالی که نکوست از بهارش پیداست! و من متنفرم از این اصطلاحات مزخرف و چرند. فکر می‌کنم هر کس مابین حرف‌هایش از ضرب‌المثل استفاده کند یک حیوان است. یک بی‌فرهنگ، یک آدم بی‌عرضه. هر کس از راه رسیده چهار تا پرت‌وپلا را سر هم کرده و تحویل داده. این ملت گوسفند هم پایش رفتند و هر چه او گفت تکرار کردند. کجای دنیا این ضرب‌المثل صدق می‌کند آخر؟ «گر خواهی!» «نشوی رسوا با جمع یکرنگ شو»!

حالا زمانی که شخصی مثل من، این زاویه نگرشش را دو سه درجه چرخش بدهد و طور دیگری نگاه کند، به او می‌گویند «دیدگاهت خیلی تو بعضی مسائل بازه!» چرا؟ چون کمی نگاهش با باقی فرق دارد. این «خوب» نیست.

آخرش هم در این زبان فارسی نفهمیدیم «خوب» به چه معناست! خوب؟ عالی؟ بی‌نظیر؟ بد نبودن؟

متوسط؟ بد با ارفاق؟ هیچ درجه معینی ندارد «خوب» بودن! می پرسند «چه طوری؟» می گوییم «خوب»-م  
خب، خوب؟ خوبِ بد یا خوبِ خوب یا خوبِ متوسط یا اصلاً خوب و عالی و توپ احوال؟ اصلاً معلوم  
نیست.. کلمه الکی ایست. به درد نمی خورد

...ولی به نظرم تو آدم سطحی نگر -

نگاهش می کنم که به حرف هایم گوش می داد؛ اصلاح می کنم واژه را

که نه، کلی نگری هستی. از اون دسته آدم هایی که کلیت ماجرا رو می بینی و از ریزش سر در نمیاری... -

:آخر نخ است. متنفرم از آخرین قسمت های سیگار

!!ینه که به شدت احساساتی و لطیف و یه جورایی آرمانگرا هستی. از اون مدل دخترهای رویایی -

می خندد

!من خیلی احساساتی ام -

اخیراً که پرده ها برداشته شده اند و با او صمیمی ترم، متوجه شده ام که آدم پر حرفی ست! در هیچ حالتی  
در مقابل هیچ یک از حرف هایم سکوت نمی کند و بلافاصله چیزی می گوید؛ شاید حتی شش بند پاسخ  
نه چندان باارزش. و فکر می کنم این ویژگی با خلق و خوی او و نگاه و تفکر و حس او، بسیار هم خوانی  
دارد.

\*\*\*

تو همون خونه باهش زندگی می کنی؟ -

دود را از دهان می‌زدایم:

نه. برگشتیم تهران با صاحب‌خونه حساب می‌کنم که پشش بدم -

البته قبلش هم می‌بایست قسط باقی‌مانده ویلایی دکتر محمودی را بدهم و آنجا ماندگار شوم. خب نیازی نیست همه‌چیز را ریز ریز و جزء جزء توضیح داد، نه؟

خونه کوچیکی بود -

خودش هم می‌داند که بحث، بحث بی‌خودی‌ست. بیهوده. بی‌دروپیکر. از آن نوع گفتگوها که فقط برای حرف زدن‌اند، نه «صحبت کردن». از آن جور گفتگوهایی که فقط برای این که صدایی پرده گوش را بلرزاند و معضلی فکر دو طرف را مشغول سازد، ادامه می‌یابد. چیزی می‌خواهد بپرسد و نمی‌پرسد. لابد سوالی یا فکری یا عقیده در مایه‌های «فکر می‌کنی انتخاب مرضیه کار درستی بوده؟» است. مادرم که تا مرا گوشه‌ای خلوت گیر آورد آن قدر غر زد و حرف زد که کم‌کم نزدیک بود بگویم «باشه طلاقش میدم!». چه خبر است بابا... یک ازدواج و عقد است دیگر، این همه ولوله ندارد. متوجه این عادات و آداب و اصول و رسوم نمی‌شوم و نمی‌خواهم هم اهل این چیزها باشم! آخر یعنی چه؟ طرف یک زن می‌خواهد بگیرد کلی داستان دارد، فلانی شوهر می‌کند هفت خان روبه‌رویش است. چه چیزها... اصلاً اعتقادی ندارم و نخواهم داشت. مثلاً اوایی که ازدواج کرده خورشیدش رنگین‌تر است یا دَمش \* سرخ‌تر؟ چه فرقی می‌کند دیگر، یک آیه قرار است میان دو نفر خوانده شود، رق\*ص و پایکوبی و یکه‌سواری و این کارهایش چیست و چه هدفی دارد را نمی‌دانم.

دم: خون \*

یادم می‌رود به سمت مراسم ایمان و دختر حاج رسول، که عاشقچی‌ها سنگ تمام گذاشتند. چه اسب‌سواری‌ای می‌کرد این ایمان ما. می‌پرسم:

هنوز هم سوارکاری می‌کنی؟ -

لبخند می‌زنم:

با اون اسب سیاهت؟ -

می‌خندد؛ خنده‌اش کم‌رنگ، شبیه نیشخند است. آرنجش را به نرده‌های چوبی تکیه می‌دهد و با همان نیشخند، با صدای آهسته می‌گوید:

میکائیل هم بلده -

این حرف کوتاه یعنی «بله، هنوز هم اسب‌سواری را به یاد دارم. شاه‌ماه، اسب سیاهم را همچنان دارم تازه، به پسر میکائیل هم یاد دادم!» خوی ایمان، چنان خوی اسب است. کم‌گوی و نجیب. خوی آن اسب‌های ترکمن، خوش‌قواره و پر از عزت نفس. زرنگ و باهوش و در ظاهر لال و کندذهن. هر چه سنش بالاتر می‌رود، حس می‌کنم خلق و خویش به خصوصیات پدرم نزدیک‌تر می‌شود. او پدرم است، در جوانی‌اش.

به دنبال این حرف، آه کم‌صدایی می‌کشد و تکیه از نرده چوبی برمی‌دارد. درد دلش از مرض لاعلاج پسرش است. تهران که آمده بود، دیدم که چه‌طور عصبی و خسته بود. ایمان پدر لایقی برای فرزندانش است. کاش خدا پسر عزیزش را نگاه دارد. نوجوان مودب و مومنی‌ست. شبیه نوجوانی‌های من بود همان قدر محترم به پدر، همان قدر مومن به خدا، همان قدر جذاب به نگاه. چشم‌هایش بی‌نهایت شبیه به چشمان ایمان است. سیاه تمام. گویی که قیر هم پاسخگوی آن سیاهی براق نیست. از او خوشم می‌آید.

بریم خونه بابا. همه هستن -

سیگار را در یک سطل آشغال پرت می‌کنم و دست در جیب، دنبالش گام برمی‌دارم. گفتگوی بی‌هدف بی‌خود:

باغ انگورت رو هنوز داری؟ -

می‌خندد، همان نیشخندهای مختص خودش. چیزی هم نمی‌گوید و این سکوت یعنی که چرند نپرس از من. باز دهان می‌گشایم

شب اول رو میایم خونه شما. نظرت چیه؟ -

دست‌هایش را پشت کمرش گره می‌زند و باز از آن نیشخندها و یک نگاه به دور دست

...قدمتون رو چشم ما جا داره برادر. مرتضی -

نگاهش می‌کنم. چشمانش سربه‌زیراند. آه که حوصله قیل و قال از ازدواجم را ندارم، تو چه می‌خواهی؟

مرضیه رو، خانمت رو، از چه نظر دقیقاً تأیید می‌کنی که الان باهاش عقد کردی؟ -

می‌ایستم. توهین کردن شاخ و دم ندارد. یک آدمی مثل ایمان که برادرم است، توهین می‌کند و... توهین می‌کند و هیچ تفاوتی برایش نمی‌کند. آخ که دلم می‌خواهد یقه‌اش را بگیرم و بچسبانمش به دیوار. از توقفم او نیز جلوتر می‌ایستد و باز می‌گردد. از نگاه خصمانه‌ام منظورم را می‌خواند که... نمی‌دانم چه مرگش می‌شود و چه در ذهنش گذران است که حمله‌ور می‌شود و گریبانم را سفت می‌گیرد. چه بلایی سرت آمده است مرد؟ از میان دندان‌هایش می‌غرد

تا کی می‌خوای این قدر نفهم باشی؟ بز فهمش از تو بیشتره! خونه و زندگی رو ول کردی رفتی شهر - غربت پی یه پسره آبادانی؟ چرا؟ که درس بخونی و بری اون شعر و داستانی چرندت رو بنویسی؟ که چی؟

...یه لحظه خف -

فریاد می‌کشد:

!زبونت رو ببر -

آرام‌تر در گوشم وزوز می‌کند و خدا می‌داند در آن لحظه چه تنفیری سراسر دلم را فرا گرفته بود از  
!ایمان، از این مرد، از این برادر

!اون از رفتنت، اون از خدمتت، اون از درس خوندنت، شغلت، حالا هم زن گرفتنت -

هلش می‌دهم. به عقب پرت می‌شود:

... گوش کن بهم ایمان -

بیقه را ول می‌کند و با تهدید انگشت اشاره‌اش، خشمگین می‌گوید:

تو گوش کن. یه مرد، زمانی زنی رو عقد می‌کنه که بدونه لایقشه! که به دردش بخوره! بیوه و -  
با\*کر\*ه‌اش رو کاری ندارم. ولی توئه احمق به اصطلاح روشن فکر و تحصیل کرده، میری بدون خبر  
دادن به ما و دور از چشم ما زن عقد می‌کنی. چرا خب؟ هر جور فکر می‌کنم نمی‌تونم علت موجهی برای  
این کارت پیدا کنم! تو ما رو حیوون هم حساب نکردی! این‌ها که تو ذهن تو خزعبلاته، می‌دونم  
شیرین بانو تو خلوت حسابی مغزت رو شست و شو داده از این بابت. سوال من اینه که چرا این زن؟ این  
همه زن و دختر پیر و جوون و رنگووارنگ ریخته بود، آلا این خانم شایسته؟

دست راستم می‌آید که برود در صورت ایمان. مردکِ پوک مغز؛ فریاد می‌زنم:

چشه؟ مشکلت با اون چیه؟ مشکلت با من چیه تو؟ -

باز انگشت اشاره‌اش را می‌گیرد سمتم و نزدیک می‌آید؛ امشب ایمان عجیب در نظرم غریبه است:



من نه با تو مشکل دارم نه با زنت. شما دو تا اصلاً به من ربطی ندارید! مشکل اصلی رو خود تو چند سال -  
...دیگه باهاش پیدا می‌کنی. اینی که من دیدم، زن زندگی همیشه

ایمان!... ایمان! میکائیل -

شما دو تا اصلاً ربطی به من ندارید... آن قدر محو این حرفش می‌مانم که نمی‌فهمم کی ایمان به سرعت»  
باد از جلوی چشم دور شد و سمت خانه دوید. آن سری که آمد تهران، دروغ نمی‌گفت که «آن قدر از ما  
دور شده‌ای که دیگر برایم غریبه‌ای برادر...» کاش این واژه برادر را از ته جملاتش بردارد. دیگر حرمتی  
نمانده که بشکند.

\*\*\*

به خانه می‌رسم و ایمان هم تازه رسیده که نفس نفس می‌زند. از دیدن میکائیل در آن وضعیت، خون در  
رگم می‌ایستد. با ل\*باس‌های خاکی و پاره شده روی زمین افتاده بود و ریشه بی‌وقفه‌ای سرتاسر تنش  
را می‌لرزاند. کف از دهانش می‌ریخت و چشمان سیاه‌رنگش سرخی خون را شهادت می‌دادند. صرع... این  
است؟

همسر ایمان کنارم روی زمین می‌افتد و های‌های گریه‌اش به آسمان بلند می‌شود. خدا می‌داند با چه  
دردی می‌گریست که نوای زارزار مادرانه‌اش همواره در گوشم نجوا می‌شد. برادرم اما سریع می‌جهد  
سمت پسرش و کمر بند شلوارش را باز می‌کند. همه دور می‌شود. زنان خانه ترسیده‌اند و سعی در آرام  
کردن مادر میکائیل دارند؛ اما چه تلاش بیهوده‌ای! فکر نمی‌کنم این زن حالا چیزی جز جسد لرزان  
پسرش را ببیند. ایمان در این لحظه ناگهانی، از همه چابک‌تر بود و من نمی‌دانم، با کمر بند می‌خواهد  
پسرش را کتک بزند در این اوضاع؟ مردان دور میکائیل را خلوت می‌کنند و ایمان کمر بند را دو سه  
مرتبه تا می‌کند و کمر بند کلفت چرم را در دهان میکائیل، بین دندان‌های بالا و پائینش می‌گذارد و با  
خمودن یک پایش روی جسم نحیف پسر، لرزش دو پای فرزند را کم می‌کند. با دست آزادش نیز دو  
دست لرزان پسر را سخت می‌گیرد و فریاد وحشیانه‌اش بلند می‌شود:

!اون قرص زهرماری کجاست؟ -

پسر غریبه‌ای که البسه ساده و بی‌رنگ و رویی به تن داشت، یک قوطی کوچک تحویل ایمان می‌دهد و  
ایمان که دستش بند بود، باز بدتر داد می‌زند:

!بذارش رو سر من -

ایمان در آن لحظه ازدهای وحشتناکی بود که از همه جایش آتش و خشم فوران می‌کرد. به قدری  
وحشیانه و عصبی و سریع عمل می‌کرد و فریاد می‌زد که از یاد می‌بردی این، همان مرد همواره ساکت و  
کم‌حرف است که اگر تو به او تنه بزنی، می‌گفت «بخشید!» پسرک بیچاره از فریاد بلند ایمان دستپاچه  
شد و با لرز یک حبه قرص سفید درشت بیرون آورد. ایمان نیز کمر بند را آهسته از دهان پسرش بیرون  
کشید و بی‌معطلی دو انگشت اشاره و شستش را در دهان وی گذاشت، طوری که دهانش نیمه باز بماند.  
پسر جوان هم با تلنگر ناگهانی ایمان، سریع قرص درشت را در دهان میکائیل انداخت. لرزش بدن  
برادرزاده‌ام آرام آرام کم شد و نفس‌ها آرام آرام از سینه‌ها خارج شدند و گویی نسیم خنکی وزید  
نفسم را فوت کردم و گوش‌هایم تازه فعال شدند که صدای مویه‌های همسر ایمان را شنیدم:

!...امان از اختر شوریده مو... فغان از بخت برگر دیده مو... یا الله! میکائیل -

با چه عجز و حسرتی به پسر نگاه می‌کرد. نگاه سرخ این زن و نفس‌های خشمگین ایمان؛ این دو گواه  
لاعلاجی مرض پسر بودند. آخ که مرگ فرزند چه زخمی بر دل می‌گذارد و چه نفسی از تن می‌رباید و با  
مرگ وی، گویی دیگر قلبی در سینه‌ها نیست! نفست سخت در گردش است. از گریستن ناتوانی  
زمان، حتی این زمان بی‌پیر که فرصت زندگی و عمر آدمی را پیوسته و مدام می‌دزدد نیز، مداوای دل  
غم‌دیده مادر داغ فرزند دیده نمی‌کند که نمی‌کند! مادر، مرگ فرزند خود، مرگ نسل خود را از یاد  
نمی‌برد. فقط گاهی محض دل دیگران، لب‌بخندی بر لب می‌نشانند و آتش دل سنگ‌خورده خود را با  
دو واژه سخن گفتن، خیاطی کردن، آشپزی کردن و کارهای بیهوده موقتی دیگر، فقط «کم» می‌کند؛  
خاموش نه! شاید اگر بیست سال هم از مرگ کودک دو ساله‌اش بگذرد، آتش غم و عشقش خاکستر

نشود و خاکسترش سرد نشود. خداوند، مهر مادری را چنان گسترده و بی‌نهایت ساخت که قدر بدانیم مادر، محترم است. عزیز است. زحمتکش است. خدا می‌داند و گویا ما هیچ‌گاه قرار نیست بدانیم! و این موجود خالص با آن ذات پاک و لـ\*ببخند بی‌ریایش، نباید با هر «آخ» فرزند، خود را تا به لـ\*ب گور برساند و بازگردد؟ کاری که «مادر» برای فرزند می‌کند، هیچ‌کس نمی‌کند. بی‌گمان، هیچ‌کسی نمی‌تواند راه رفتن را به تو بیاموزد، کلمات را برایت هجی کند و تو ۲۱ بار پرسی آن چیست و او، هر ۲۱ مرتبه تو را ببوسد و به آ\*غ\*ش پرمهرش بکشد و بگوید «گنجشک است! پرواز می‌کند! می‌رود آن بالاها... در آسمان‌ها... جای او پیش خداست. پیش خدای مهربان...». مادر، هر لحظه رویش و نمود و رشد فرزند را به خاطر دارد، آیا نباید برای یک ناراحتی بی‌مورد طفل، خود را به آب و آتش زند؟

فرزند، حتی اگر ۹۰ ساله شود نیز، فرزند مادر است و مادرش والدۀ او. و او هر چه که شود، جایگاهش در نظر مادرش تغییر نخواهد کرد؛ تو در هر سنی که باشی، برای مادرت همان کودک یک ساله‌ای هستی که با زحمت و تلوتلو رفتن، می‌خواست راه رفتن بیاموزد. زمین که می‌خورد، دل مادر صد مرتبه بدتر از زانوی او کبود و زخم می‌شود. آه... گاهی فکر می‌کنم برای وصف این زن هزار صفحه کلمه و عبارت نیز کم است! چرا که کلمات، این واژگان فقیر و گرسنه، توانایی به دوش کشیدن این بار گران را ندارند!

ایمان پسرش را به داخل خانه می‌برد و در اتاقی آن را می‌خواباند. مردها و زنها، همگی در بهت این ماجرا، در سالن خانۀ پدرم می‌نشینیم. مادرم همسر ایمان را دلداری می‌دهد:

...گریه کن گلکم... گریه کن دخترجان... بذار غم دلت سبک وشه دلکم... گریه کن -

مادرم نمی‌گوید «گریه نکن»، نمی‌گوید «بس است»، «کافیست»؛ می‌گوید «گریه کن»، می‌گوید «بگذار دلت سبک شود». او می‌داند هر چه آب از گوشه و کنار چشم بیشتر جاری شود و سنگ در گلوگاه بیشتر آزاد شود، غم دل کم‌تر می‌شود. «گریه نکن» و این حرف‌های کم‌ارزش و مصنوعی، دلداری دل بی‌قرار مادر پریشان نمی‌شود.

پریشانی و آشفتگی از همه جهت به دختر غم‌دیده فشار آورده بود که با اندوه بی‌نهایتی می‌گفت

...کاش می‌مردی میکائلم... کاش می‌رفتی و این قدر درد نمی‌کشیدی... چرا ماندی عزیزکم؟ -

خطاب به مادرم، شیرین بانو با گریه می‌گوید:

به خدا حاج‌خانم... به خدا نمی‌تونم... دیگه طاقت ندارم... تا کی باید بینم ذره‌ذره جگر گوشه‌م داره -  
عذاب می‌کشه و هیچ کاری نکنم؟

چنگ بر صورتش می‌زند. فاطمه و مرضیه می‌خواهند مانعش شوند که مادرم ممانعت می‌کند و آن‌ها را  
کنار می‌راند. مویه‌های غمگینش، ناله‌ی را زیر سوال می‌برد:

...نصیب کس مبو دردِ دل مو... آخ خدا که بسپاره غم بی‌حاصل مو... ای خدا -

بی‌قراری‌هایش زیاد شده و فاطمه این بار بی‌توجه به تذکر شیرین بانو دو دست مادر غمدیده را می‌گیرد  
و خیره به چشم‌هایش می‌گوید:

...خواهرجانم؟ عزیزکم؟ یک نگاه به مو کن. قربان اشک چشمانت شوم مو... کافی بی‌دیگر -

دست‌هایش را از بند و حصار دستان فاطمه بیرون می‌کشد و روی صورتش را می‌پوشاند. متوجه می‌شوم  
که پدرم خسته شده از این بند و بساط و سعی در خاتمه‌ی ماجرا دارد؛ اما همسر ایمان باز می‌خواند

!...کسی بو از غم و دردم خبردار که دارد مشکلی چون مشکل مو. پسرک قشنگم -

اندوهش مسری‌ست و گریبان مرا هم می‌گیرد. برمی‌خیزم، پدر و برادر بزرگ‌ترم نیز؛ لابد آن‌ها هم با  
خود فکر کرده‌اند شاید بهتر است زن‌ها تنها باشند. بیچاره مرضیه از صبح علی‌الطالع تا الآن که از عشاء  
هم می‌گذرد، دمی آرامش نگرفته. به قصد پیاده‌روی در پهنای آسمان روشن شب هنگام، می‌خواهم  
خارج شوم که ایمان از اتاق بیرون می‌آید و بی‌تامل و درنگ به زنش تشر می‌زند

!چه خبره؟ آرام بگیر یک دم -

با همان اخم‌های در هم رو به مادرم می‌گوید:

آرامش کن، نذا بچه رو با گریه‌هاش بیدار کنه. ما یک ساعت دیگه عزم رفتن می‌کنیم. امشب رو -  
مرتضی و زرش خانه ما ماندگار هستن.

با تعجب نگاهش می‌کنم و او، بی‌اعتنا از کنارم می‌گذرد و خارج می‌شود. من یک مزاح بی‌خود کرده بودم و او پیش خود چه برداشت کرده بود؟ ایمان تیز است. شوخی را از جدی‌ام تشخیص می‌دهد، بی‌گمان ملتفت بود که به قول خودش از آن حرف‌های سیری چند زده بودم، او امشب حالش خوش نیست. از زمانی که در کوچه آن بحث بی‌نتیجه و جلسات نصایح سر گرفت و کم‌کم به دعوا می‌کشید، فهمیدم از چیزی رنج می‌برد. از یک زخم، یک نگرانی‌ای که گویا خود هم توان ادراک آن را ندارد. در اغما به سر... می‌بری ایمان، برادر غریبه من

\*\*\*

آسمان روستا، با آسمان شهر تفاوت می‌کند. آسمان شهر، هنگام شب تاریک و مخوف و ظلمات است بدون چراغ یا فانوس نمی‌توانی راهت را بیابی و من فکر می‌کنم اگر این نوشته‌های نورانی مغازه‌ها و بازتابشان به اشیاء رنگ روشن نبود، دیگر هیچ‌چیز را نمی‌دید. آسمان شب در شهر، سیاه است. خشمگین است و متنفر. گویی از شهر و مردمش نفرت دارد و نفرت و خشم از خود بر زمین می‌بارد زشت است و سیاه. شاید مردم شهرنشین هم این را می‌دانند که شب هنگام سعی می‌کنند خارج نشوند یا که چراغ‌های نفتی‌شان را روشن می‌کنند و حتی هنگام خواب هم، یک چراغ کم‌نور و کوچک را روشن می‌گذارند. گویا آسمان شب در شهر، وحشی می‌شود و از خود بر زمین نکبت و وحشت و ظلمت می‌آفریند. زمان رویش دزدها، هنگام جنایت‌ها و بیداری جفدها و کرکس‌ها برای یافتن طعمه‌ای بینوا شب، در شهر، برای من منفور است، زیاد؛ اما به همان اندازه عاشق آسمان روستایمان هستم. آسمان شبانگاه روستا، یک ماه بزرگ دارد! انگار که ماه برای دیدار تو به نزدیک زمین می‌آید و \*و\*سه

ناقابلی به پیشانی‌ات می‌زند. ماه شبانگه روستای ما، خود یک خورشید در شب است! پرنور و روشن، در هر جایی که راهت را گم کنی و یا ندانی دقیقاً کجایی، مانند روز می‌توانی ببینی و موقعیتت را راست کنی. انگار که از این ماه بزرگ، عشق می‌بارد! به یاد می‌آرم شب‌های تابستان را که با خواهر و برادرهایم بر پشت بام خانه فرش‌هایمان را پهن می‌کردیم و تا ساعت‌ها می‌گفتیم و می‌خندیدیم. ما مانند بچه‌های شهری با ستاره‌ها شکل و شمایل عجیب و غریب نمی‌ساختیم. از کودکی آموخته بودیم عشق ورزیدن را و دوست داشتن را. ستاره‌های کوچک را فقط نگاه می‌کردیم و از زیبایی و عجایبشان لذت تمام را می‌بردیم. حال هم که رقمی حدود ۲۰ سال می‌گذرد از آن دوران، ماه، این ماه درشت و خوش‌سیمی عاشق، دوستانش را به این میهمانی شب‌هنگام دعوت کرده است! ماه‌های کوچک و ریز را دور خود جمع می‌کند و منتظر حضور من می‌ماند. من که می‌رسم، جشن و سورنوران آغاز می‌شود! نور بازی‌های ستارگان و عـ\*شـ\*ق\*بازی ماه با مهتاب ناپیدا! و این میهمانی تا به ابد در زادگاه من ادامه دارد و ... شهرم را روشن می‌کند. حتی اگر من نباشم... حتی اگر من نیام

گفت «شما دو تا اصلاً به من ربطی ندارید!» او گفت «آن قدر از ما دور شده‌ای که احساس می‌کنم غریبه‌ای برادر!» می‌دانی؟ حرصم از این می‌گیرد که هر چه عشقش می‌کشد بی‌تامل بر زبان می‌ریزد، و در آخر جمله‌اش «برادر» می‌گوید! از هر جهت که می‌تواند به من و زخم توهین می‌کند، و در آخر برای ماندن در خانه‌شان هم دعوت‌مان می‌کند! نمی‌فهمش. این مرد روانی‌ام می‌کند

صدای پارس محکم سگی مرا از جا می‌پراند. به سمت صدا برمی‌گردم. سگ سیاه و سفید خوش‌نژادی‌ست که در جوار دیوار خانه حاج‌رسول، با آن اقتدار و تواضع، مانند درجه‌داران ارتش ایستاده و با چشمان سیاه و براقش مرا می‌کاود. کمی نگاهش می‌کنم، بالغ است. شاید ۸ ماهی داشته باشد؛ یا ۷ ماه. جوان است و درعین حال رسیده و کامل. چیزی در حدود ۲۵ سالگی انسان. پیداست از آن سگ‌های نگهبان پاچه‌گیر است که به خوبی تعلیم دیده! قلاده‌اش هم زیباست! احتمالاً سگ کدخدا نیست؟

بی‌خیال سگ و قلاده و صدای محکمش می‌شوم و باز به نرده تکیه می‌کنم. نرده‌ای که مرزی‌ست بین خانه‌های اهل محل و باغ‌هایشان. و هر باغ و ملکی به وسیله همین نرده‌ها از یکدیگر سوا می‌شوند. یک جاده تنگ هم کنار نرده چوبی‌ست، هر چند سال شاید یک اتومبیل از این جا به قصد مقصدی دیگر عبور

کند. همان دوران هم که بچه بودیم و سنمان کم بود، وقتی خانواده آیرم آمدند به این روستا، اولین چیزی که ما را متعجب می ساخت، همان ماشین گران قیمت و تمیزشان بود. حالا موارد دیگر از قبیل شیوه! لباس پوشیدن یا لهجه و اخلاق و اعمالشان، به کنار

کجایی پسر؟ -

به عقب برمی گیردم، ایمان. با من که حرف می زد، دیگر لهجه ای در میان کلماتش حس نمی کردم خجالت خودش را می کشد یا مراعات من به اصطلاح «احمق روشن فکر تحصیل کرده» را می کرد؟

تو فکری؟ -

به خودم می آیم و نگاهش می کنم. خب، انگار این دور ماندن از جمع خانواده، کمی مرا حساس کرده، شاید به عنوان برادر بزرگ تر حق داشته باشد. نمی دانم. از نرده چوبی که گویی مرز من و ماه است، فاصله می گیرم و خش دار، زبان را می چرخانم

...خسته م -

با مکت اضافه می کنم

...برادر -

نزدیک می آید. این پیراهن سفید یک دست، بر تنش زیباست. قامت کشیده اش خوش تر می نماید. دست چپش را بر شانهم می اندازد و می گوید

خانم ها رفتن. منم خیلی خسته م -

راست می گفت، چشم هایش سرخ بودند و پلک هایش می لرزیدند. کار باغداری، ساده نیست. زحمت

فراوان دارد. ایمان هم دسترنج خود را می خورد؛ هر چند که مدتی ست انگار چرخ روزگار به میلش نمی چرخد و سنگ جلوی پایش می اندازد. قلوه سنگ های درشت و پی در پی. پیکار با سرنوشت هم و با سنگ هایش هم، انرژی می طلبد. در این که ایمان این توانایی را داشت، شکی نیست؛ اما او یک انسان است و هر گاه امکان از پا افتادنش هست. و ایمان، زمانی مرد می شود که بتواند پس از افتادن و زمین خوردن، برخیزد و دوباره راه رفتن را شروع کند. راه رفتن پس از از پا افتادن سخت است، زیاد! مانند این می ماند که بخواهی در خلاف جهت رودخانه ای پر شتاب گام برداری تا به مقصدت برسی. شاید ابتدایش ساده باشد؛ اما هر قدم که برمی داری، زمانی که متوجه می شوی دیگر پاهایت سر شده اند و اختیارشان از خودت نیست، زمانی که کل هیكلت انگار ده برابر سنگین شده، آن گاه از پا افتادن دوباره شروع می شود. پس به این آسانی ها نباید از پا افتاد. دل قوی باید داشت. می گوید مدتی از ما دور بوده ای و غریبه ای؛ این که مدتی از شما دور بوده ام صحیح؛ اما دلم با توست، برادر! «غریبه» واژه زیبایی نیست! و یک برادر کافیست که دلت تا ابد قرص باشد! مگر نه من هم برادر او هستم؟

از کی این طوری شده؟ -

مسیر را سمت خانه شان تغییر می دهد و بی میل، اما جواب می دهد:

مادرزاده. لاعلاج -

دندان هایش را می سایید و فکش منقبض می شود. با حرص و غم ادامه می دهد:

داروهاش گران بی -

دستش را از شانهم برمی دارد. می خواهم کاری برایش کنم، غم ایمان غم کل خاندان است. این مرد ساکت در خانواده ما عزیز و تک دانه دل هاست!

اومده بودی تهران تونستی کاری بکنی برایش؟ -



خیره به روبه‌رو، آهسته جواب می‌دهد:

این قرص رو. جلوی تشنج رو می‌گیره فقط -

احساس می‌کنم مژه‌هایش تر شدند. کلمه‌ای، جمله‌ای، حرفی، حرکتی، چیزی؛ قبل از جاری شدن واژه‌ای بر زبانش او پیش‌دستی می‌کند و دست راستم را بین دو دستش می‌گیرد:

برادری رو در حقم تمام کردی مرتضی. ببخش -

و من چه دلگرم می‌شوم از صدای بغض‌دار برادر. ایمان عزت‌نفس دارد، مغرور نیست. غرور آفت است آفت همه‌چیز. گاهی شاید انسان را از «خود»ش هم دور سازد. او مغرور نیست، و همین، موجب می‌شود که عقلش، وجدانش و دلش را به ظاهرش بریزد. آسوده بغض کند، عذر بخواهد، بخندد، خیره شود و هر چه که می‌خواهد بگوید! ایمان یک کودک است. کودکی که در ظاهر بزرگ و رشد یافته است؛ اما دلش کوچک است و زود می‌شکند. می‌دانم اگر در مرافعه‌-زمان-مغرب، من جواب نادرستی به او بدهم، بی‌شک حالا نه عذرخواهی‌ای از سوی او بود، نه دعوتی و نه محبتی و نه حتی نگاهی

روابط بین دو نفر، چه زن و شوهر، چه دو برادر یا خواهر، فقط به احترام بسته است! حرمت بینشان که شکسته شود، حتی اگر سال‌ها از آن دعوا و بی‌حرمتی بگذرد، از یاد نمی‌رود! و ممکن است روزی، در بحث پیش‌پافتاده‌ای آن جریان چندین سال پیش را به روی یکدیگر بیاورند و باعث آزار روح و روان هم شوند. در نزاع و دعوا بهتر است تا آن‌جا که می‌توان سکوت کرد. بالاخره شعله‌ جنگ و بحث را یکی از چند تن می‌افروزد و بی‌شک هموست\* که از جای دیگری دلگیر و عصبانی‌ست و با فریاد زدن سر این مسئله نو، می‌خواهد دل خود را آرام کند. باید سکوت کنی و تا آن‌جا که در توانت هست، تحمل کنی بگذار خودش را خالی کند، عصبانیتش را فروکش کند و آتش غمش سرد شود؛ آن‌گاه شاید توانست که با صحبت کردن و گفتگو، او را راضی و رضا ساخت. خشم و تنفر، یک احساس آنی‌اند. به یک باره شعله می‌گیرند و وجود آدم را به آتش می‌کشند و فرد، تنها برای رهایی از این آتش تند و تیز، فریاد می‌کشد ضربه می‌زند، هر آن‌چه که بخواهد می‌گوید و حرف‌هایش طولانی می‌شود. آرام که شد، آتشش که سرد شد، خشمش فرو می‌نشیند، نفرتش آرام می‌یابد و دلش به رحم و غم می‌نشیند. چنان که قلب داغ‌دیده و

به یغمارفته‌ای، بر مزار گل لگد شده‌ای، آرام آرام، بگرید و ناله سر دهد. غمگین شدن، فطری‌ست

همو: هم آن او ، همان او \*

\*\*\*

باغ سالار خان، از باغ‌های وسیع روستاست. درختان سیب و انگور و گردوهایش سرسبزند و مانند چند تنی که به آدم و اعمالش خیره‌اند، استوار و پایدارند. نگاهبانان زمین

جدای از این مسائل که من علاقه آن‌چنانی‌ای به درخت و گل و گیاه ندارم، از برگ‌های درخت انگور - خیلی خوشم می‌آید. زیر این درخت اگر بشینی یه ذره آفتاب هم بهت نمی‌خوره! درخت غیرتمندیه

می‌خندد و کنار چشمانش جمع می‌شوند؛ شیرینی خنده‌هایش همین چین‌های کنار چشمانش‌اند که دل\*بری می‌کند. با ل\*بخند می‌گوید

!بهت می‌گم هنوز تو کار ادبیات فارسی موندی نگو نه! درخت غیرتمند -

و صدای خنده بلندش به گوشم می‌رسد و پیش خودم فکر می‌کنم این سربند سفیدی که مادرم به او هدیه داده چه زیبا روی سرش می‌نشیند! با آن نگین‌های طلایی روی روسری و ریشه‌هایش که دور سرش پیچیده است؛ ویژه دخترهای تازه عروس. گویا مادرم هم دیگر انتخاب مرا قبول کرده است که این روسری سفید موروثی گرانبها را به او داده. چادرش هم چادر سیاهی‌ست که می‌گوید آن را خودش دوخته و پارچه‌اش را از مکه آورده است. می‌گوید مقدس است و من نمی‌دانم چه چیز این پارچه مقدس است! اگر قرار بر این بود هر وسیله‌ای در شهر وحی وجود دارد مقدس باشد که البسه و دمپایی و کفش و چه بدانم، پارچه‌های گردگیری هم محسوب می‌شوند! این چیزها را به خودش نمی‌گویم اما در دل کاملاً به آن ایمان دارم.

در کل، چادر سیاه و روسری سفیدش هم‌خوانی زیبایی دارند. پوست سفیدش و آن سورمه کم‌رنگ دور

چشمان سیاهش؛ مانند فرشته‌هاست امروز

چی شد مهندس؟ برقت رفت؟ -

نگاهش می‌کنم و می‌فهمم چند ثانیه‌ای، واقعاً برقم رفته بود! شاخه درخت را رها می‌کنم و روبه‌رویش می‌نشینم:

!قشنگ شدی! بهت میاد -

:لبخند خجلی می‌زند و با کمی مکث می‌گوید:

... شیرین خانم خیلی -

:دستم را روبه‌رویش می‌گیرم و کلافه از بحث‌های تکراری می‌گویم:

ول کن! آه، گفתי برات اسفند دود کرد، باهات کلی حرف زدن، زن علی و زن ایمان رو دیدی، باهاشون - دوست شدی، سالاد رو تو و فاطمه درست کردید و زن ایمان چه‌ها و چه‌ها گفت و نگفت! از دیشب تا حالا کل این‌ها رو تو گوشم خوندی همه شون رو به ترتیب از برم. ول کن دنیا رو بابا، از خودمون بگو یکم! باور می‌کنی این چند روزه چه قدر فشار روم هست؟

، با شیطنت نگاهم می‌کند. راه نمی‌آید با من، راه نمی‌آید با خواسته‌ام! می‌دانم خوب می‌فهمد چه می‌خواهم!  
!«اما... نه»

الهی فدات شم، فشار چی روت بوده مهندس؟ -

این «مهندس» گفتنش را از زمانی شروع کرد که دید باغبان باغ سالار با دیدنم فریاد زد «چه‌طوری مهندس؟» این هم برایش شده سوژه و دیگر مرتضایی برایش وجود ندارد! به، مهندس! چرت و پرت

می‌بافم و چرندی محض خر کردن تحویلش می‌دهم:

فشار اقتصادی، فشار اجتماعی، فشار فرهنگی، فشار زرداری. چه می‌دونم، استرس‌های ناشی از وقایع و -  
!حوادث غیرمترقبه

می‌زند زیر خنده و با تعجب توام با ل\*ببختند می‌گوید:

!تیتتر روزنامه می‌خونی؟ دیوونه -

باز می‌خندد و همراهش می‌خندم. زمانی که می‌خندم، حس می‌کنم به دوران کودکی باز می‌گردم.

بریم؟ -

برمی‌خیزیم. افسار اسب شاهماه ایمان را در دست می‌گیرم و به سمتش روی می‌گردانم. اشاره به اسب  
می‌کنم:

برو بالا -

انگار مردد است. آمدن را هم سواره بودیم، دیگر این ترس و تردید را ندارد. اشاره به پایه افسار شاهماه  
می‌کنم و می‌گویم:

برو بالا -

نزدیک می‌آید و بسیار مردد و مشکوک، پای چپش را روی زین می‌گذارد و به سختی می‌خواهد بالا رود.  
پای دیگرش را نمی‌تواند از تن ورزیده شاهماه گذر دهد. معضل همه تازه کاران! طناب افسار را رها  
می‌کنم و ک\*مرش را می‌گیرم:

برو بالا -

چادرش از سرش می‌افتد؛ اما بالا می‌رود و فشار کمی به ک\*مرش وارد می‌کنم؛ پای راستش را آن طرف تن اسب، بر زین قرار می‌دهد و غر می‌زند

اکرم درد گرفت! چرا این قدر محکم هل میدی؟ کبودم کردی -

آه خدا... چه نازک نارنجی

طناب افسار اسب حرف گوش کن ایمان را می‌گیرم و سمت جویچه هدایتش می‌کنم. جویچه، یک جوی بسیار باریک و با شدت تند گذر آب است که به رود بزرگی متصل می‌شود. آبش یخ است و ریگ‌های کف رود حس خوبی را به انسان القا می‌کند. اگر اهل این‌جا نباشی و شور و اشتیاق زندگی را در وجودت نداشته باشی، ممکن است هیچ‌گاه این نعمت بی‌بدیل و مانند را نیابی! این جویچه را خودم در عالم کودکی و بچگی، با کنجکاوی یافتم.

یاد دارم برای پدرم با اشتیاق غیرقابل وصفی تعریف کردم که امروز در بالا و پایین پریدن‌هایم یک رود کوچک پیدا کردم که پائین‌تر از تپه و سطح زمین است و به فلان رود راه دارد و ریگ‌های کوچک دارد و برگ بوته‌ها و درختان رویش را پوشانده و فلان و بیسار، در نهایت با کمال بی‌رحمی گفت که این، رود نیست و جزو زمین‌های کشاورزی کدخداست که برای آبیاری مالش از این روش استفاده می‌کند. من اما باور نکردم. شاید درست است که بوته‌ها و درخت‌های کدخدا به ترتیب کنارش صف کشیده‌اند و از آب گوارایش، اشباع می‌شوند؛ اما مطمئناً این آب، از سمت کشاورزان کدخدا نمی‌آیند. این شدت و این فشار، و این خنکا! شگفتا! چشمه که نیست، قنات هم زیر زمین است، پس چیست؟ جوی؟ نه، به این شمایل، «عنوان «جوی» نمی‌خورد. جوی آب‌ها بسیار طولانی و به مانند رودخانه‌اند. پس «جویچه

!وای خدای من! آبش چه یخه -

کنارش می‌نشینم و پاچه‌های شلوار پارچه‌ای‌ام را چند تا می‌زنم. در همان حین می‌گویم:

بارون که می باره، میاد بالاتر. اون موقع محشر میشه این جا -

نگاه شگفت زده‌ای به اطراف می اندازم و در نهایت با تمام احساساتم می گویم:

خدا یه تیکه از بهشتش رو این جا گذاشته مرضیه -

با «لطف» نگاهم می کند! واژهٔ بهتری برای توصیف آن نگاه و لـ\*ببخند دل\*ر با نمی یابم دگر. آهی می کشم:

اون زمان ها که بچه تر بودیم، با فاطمه و یکی از عموهام که اون زمان ها شور جوونی به سرش بود - می رفتیم سر جادهٔ اصلی، روی یه تپه تو کناره‌های جاده می ایستادیم و سنگ پرت می کردیم سمت ماشین ها! نمی دونی چه حس لایوصفی بود

می خندد و یک تای ابرویش را بالا می دهد:

حسابی کیف می کردین پس؟ -

پاهایم را آرام در آب خنک می گذارم، خداوندا! این زمین توست! دنیای دنیوی و عالم صورت توست بهشتت دیگر کجا می تواند باشد؟ آب لابه لای انگشتان پاهایم بود و حس می کردم جریان زندگی را، و عمری که می گذشت را، و احساسی که کم کم دست و پا می گرفت و می خواست به جنون بدل شود. جنونی در خود، در روح. یک انقلاب شورانگیز و بی سابقه

طبیعت! این معجزهٔ الهی، الهام بخش روح آسیب دیده از روزمره‌های با دیگران و روابط لفظی و منفعت طلبانهٔ انسان است. بی آن که بخواهی و بی آن که اجازه بگیرد، درمانت می کند! تو فقط زیر سایهٔ یک درخت سرسبز بنشین، طبیعت کار خودش را می کند. چمن های سبزرنگی که فرش زمین خاکی می شوند و گل های رنگارنگ از درون خود به نمو می آفرینند و گاهی نسیم که می وزد، گلبرگ های این

گل‌های رنگارنگ که مانند کودکان شیرین و خوش عطری زمین را پر کرده‌اند، می‌لرزند و این تکان‌های کوچک و ظریف، چه چشم بیننده را نوازش می‌کند! آفتاب روشنی که بی‌منت آتش‌ها و نورهایش را به نزد این کرهٔ خاکی می‌فرستد و درخت، «درخت غیرتمند»ی که بی‌چشم‌داشتی، سایهٔ برگ‌هایش را بر سر و شانه‌ات می‌گستراند و تو را به نوازش باد و نسیم می‌سپارد، این‌ها همه نعمت‌اند، طبیعت‌اند! معجزه مگر فقط زنده کردن آدم مرده می‌تواند باشد؟ معجزه گاهی یک قطرهٔ باران می‌تواند باشد! چرا نمی‌بینم ما؟ کوریم مگر؟

کور نیستیم، نه؛ اما گاه آن قدر غرق گرفتاری‌ها و مشکلات مصنوعی و بی‌هدف اطرافمان می‌شویم، که از یاد می‌بریم ما هم انسانیم و روحمان نیاز به لطافت دارد. نیاز به نوازش‌های هنگام غروب دارد. روح انسان، در هر سنی که باشد، به ذات نوزاد، پاک و لطیف می‌ماند؛ با لـ\*بـخندی، از خنده ریشه می‌رود و با اخمی بغض می‌کند. روح زن بودن و مرد بودن ندارد، هر کدامشان به اندازه‌ای -حتی کم‌ترین حد ممکن-، به لطافت و ظرافت نیاز دارد. خدا در سرشت آدم جنگ‌طلبی و خون‌ریزی و کشتار را قرار نداد. خدا از روح خودش در روح انسان دمید و انسان، مخلوق خداوند است! چرا باید نسبت به روحمان و نیازهایش، بی‌توجه بود؟

آره... خدایا مرز عموم، خیلی پایه‌پای شیطنت‌هامون می‌ومد. پدرم هم همیشه نصیحتش می‌کرد که آقا - نکن، مردم آزاریه و فلان... هیچ! به گوشش نمی‌رفت که نمی‌رفت! کلاً عموم چون پسر کوچیکه بود، زیاد کاری به کارش نداشتن، روحش شاد

نگاهش غمگین می‌شود و می‌پرسد:

وای! چه جوری فوت شد؟ -

خدای من، چه صدای دلنوازی‌ست، صدای آب!

چند سال پیش که من خدمت بودم، مثل این که یه اسب قره‌آتی\* رو پیدا می‌کنه و می‌خواد به زور - سوارش بشه. اسب‌های قره رو هم که می‌شناسی، سوار دیگه‌ای رو قبول نمی‌کنن. سوار اسب که میشه

اسبه هم سم می کوبه و شیهه می کشه و فلان... از رو اسب می افته پائین و گر\*دنش می شکنه

با بهت و غم فراوانی «آه» می گوید و زمزمه وار، «خدا بیامرزدهش» می هم می شنوم. روزهای خوبی نبود آن روزها. مرگ آن جوان بی سروپا، بسیار ناگهانی و تکان دهنده بود. همه اگر چه در لفظ او را «لات علی جای نام اصلی اش، «نادعلی» می خواندند؛ اما در دل شیطنتها و مهربانی هایش را که به طریق زیبا و عجیبی با یکدیگر عجین شده بود تحسین می کردند و محترم می گماشتندش. یادش سلامت باد، آن اواخر عاشق پیشه یکی از دخترهای ده پائین شده بود و کارهای سرزده می کرد. عموهایم می خواستند برایش آستین بالا بزنند که آن اتفاق ناگوار افتاد و پرده های رنگارنگ و جنس های روس و تاجیک باشلق\*، همه به سیاهی بدل شدند. آخ که لات علی، رفتی و تبر زدی بر هر چه بود و نبود و می خواست بشود! همه کارهایت شگفت انگیز و ناگهانی و بی صبرانه بود، مرگت هم؟

چند سالش بوده؟ -

لبم را به نشانه ندانستن جمع می کنم و می گویم:

یه هفت هشت ده سالی ازم بزرگ تر بود. نمی دونم دقیق -

«باز» خدا بیامرزتش

...لا اله الا الله. مرضیه اومدیم یعنی خوش بگذرونیم دو دقیقه رو -

با چه نازی نگاه می کرد بی پیر! دل و دینم را با خود برد

\*\*\*

میکائیل و دختر علی، نغمه، روبه روی هم در حیاط خانه، با فریاد با یکدیگر حرف می زنند و سوهان اند بر گوش به سکوت عادت داده شده من! دخترک بیچاره جیغ می کشد:



بلدم! بلدم! بلدم -

واقعاً؟ -

بله! پَ چي؟ تازه مه جدول ضربه هم دارم ياد وگيرم -

ميكائيل پز مي دهد:

!او... اي بابا. يك طوري ميگي انگار حالا چي بي. اونه كه ما چن سال بي كه حفظم -

مثل آن حيوان باوفا دروغ مي گويد، ايمان كي از اين چاچول بازي\*ها مي كرد كه اين پسر..؟

قبول ني! ما تو كلاس بهمان پول كشورها ره هم ياد ودن -

هنوز كوچك بيدى نغمه خانم. پايتخت كشورها را كه همه از بر بيدن -

اي نامرد! چه با زبانش بحث را مي پيچاند. واحد پول كشورها را بلد نيست و چهار تا پايتخت آن هم از

صدقه سري جغرافياي مدرسه شان بلد است و به همان پز مي دهد! نوزاد يك ماهه فاطمه را كه در

آ\*غ\*وش داشتم، تحويل ليلا كه در آشپزخانه بود مي دهم و به جمع دو نفره شان اضافه مي شوم. هنوز

واژه اي بر زبان نلغزيده كه نغمه فغانش را در گوشم داد مي زند

!عمو اين ميكائيل هيچي بلد نيست، الكي ميگه مو پايتختها ره حفظم -

ميكائيل كم نمي آورد:

!سرجات وشين! معلومه كه حفظم -

نغمه با داد و جیغ چیزی می گوید و من این بار هر دو را به آرامش دعوت می کنم. بچه ها هم چه دل نگرانی های بی جهتی دارند!

!خیلی خب، باش، آروم! آروم -

فکری به ذهنم می زند و به زبان می ریزمش

می خواید مسابقه بذاریم؟ من کشور رو میگم، شما پایتخت رو میگین، من پایتخت رو میگم، شما کشور -  
رو میگین. خوبه؟

نغمه با آن چشمان عسلی و موهای بیرون زده از چادر کوچک و اجباری سفیدرنگش، نشسته می جهد و با ذوق و جیغ، «بله، بله» اش به گوش آسمان می رسد! فکر می کنم برای یک دختر ۹ ساله، موهایش زیادی بلندند و بی نظم و پریشان دورش ریخته اند. آن چادر سفید هم که فرمالیته است! این کارها دیگر چیست، نمی دانم! صورت کوچک این دختر را چه به حصار روسری و چادر؟ کاش مادرش فکری برای موهای این دختر بکند، حیف این تار موهای زیبا نیست که این طور پریشان و آشفته باشند؟

قره آت: اسب یکه شناس\*

باشلق: آن چیزی که در قدیم و در دهات، داماد قبل از مراسم خواستگاری طی جلساتی برای عروس\* می فرستاد. نقدینه ای از سمت داماد به عروس و خانواده اش

چاچول بازی: چاخان بازی، زبان بازی\*

می کائیل اما بی گدار به آب نمی زند

جایزه هم داره؟ -

از همان نگاه‌های شیطانی سمتش می‌کنم و می‌گویم

هر کی برنده بشه یه دور تا مسجد بائو کولش می‌کنم -

نغمه گویا می‌دانست و اطمینان داشت که برنده نهایی خودش خواهد بود، از جا پرید و جیغی از خوشحالی سر داد که نتیجه‌اش شد تشر لילה، -مادرش- از پنجره بزرگ خانه با این مضمون که آبرویمان را بردی و حالا مردم فکر می‌کنند داریم چه بلایی سرت می‌آوریم! چه کار به کار حرف مردم» داری خانم؟ میکائیل هم راضی می‌شود و مسابقه حساس را آغاز می‌کنم

ایران؟ -

میکائیل چنان فریادی سر می‌دهد که مرغ‌های کنار لته در، کمی پراکنده می‌شوند

تهران -

یکی پس کله‌اش می‌زنم به تنبیه فریاد و هیجان بیش از اندازه‌اش، یک «آفرین» هم می‌گویم به جواب درست و سریعش. در مجموع، نوع مردان این‌جا این است که تنبیهشان شدید و تشویقشان ساده است

افغانستان؟ -

میکائیل: کابل

نغمه: هرات

به میکائیل دست می‌دهم:

آفرین. روسیه؟ -

میکائیل: عشق آباد

نغمه: مسکو

می خندم و پیشانی دخترک را می بوسم. چه شیرین و بانمک است این دختر چشم عسلی

میکائیل هم از پاسخی که داده خنده اش می گیرد

رم؟ -

نغمه می جهد و میکائیل کم می آورد

ایتالیا! ایتالیا! ایتالیا -

لپش را می کشم

چین؟ -

میکائیل باز هیجان زده می شود و داد می کشد

ژاپن -

نغمه هم با آن صدای دخترانه می گوید

توکیو -

قهقهه‌ام سقف آسمان را می‌شکافد! این دو دلشان خوش است که پایتخت‌ها را بلدند! «ژاپن»! بلند می‌خندم و صدای فریاد مردانه‌ای در حیاط بلند می‌شود. هر سه‌مان به سمت صدا روی می‌گردانیم؛ علی بود که تازه از کار به خانه بازگشته بود. با لحنی خندان و خشمگین تشر می‌زند:

چه خبرتان بی؟ مرتضی تو یعنی بزرگشانی -

خنده‌ات می‌دانم از چیست برادر، راحت باش! داشت کم‌کم کنترل ل\*ب‌بخند و اخمش را از دست می‌داد که رفت داخل خانه و غر زدن‌هایش را شنیدیم

صدای خنده و جیغ‌هاشان ره کل محل شنیدن. بدبخت‌ها گمان کردن نقشه‌ حمله و بمب‌گذاری و کشین -  
!یه کم درک داشتن هم خوب بی به مولا. بی‌آئید داخل بینم

این برادرمان هم پیر شده و غر زدن‌هایش برای ما باقی مانده! عجب، نقشه‌ بمب‌گذاری! من اگر نفهمم، بازی و افکار عجیب‌الخلقه هستی که «مهندس» نیستم! بی‌اهمیت به تشر و تلنگر علی تو خدای زبان، خطاب به هر دوشان می‌گویم:

آروم‌تر. میکائیل تو هم کم‌تر داد بزن، مرغا تخم کردن این قدر که داد و بیداد کردی! پایتخت چین -  
اسمش پکنه. پ گن! پکن

!میکائیل زمزمه می‌کند «پکن». خنده‌ام می‌گیرد از آن فریاد بلندش و «ژاپن» گفتنش

.این دور آخره، هر کی زودتر بگه برنده‌ست -

کمی مکث می‌کنم و به اصطلاح نمک و هیجان ماجرا را زیاد می‌کنم. دلم برای نغمه و آن جفت چشم  
!بی‌قرار و ل\*ب‌های نیمه‌بازش ضعف می‌رود! این دختر چه شیرین است و علی چه نعمت فضیلی دارد  
خدا نگهش دارد

امارات؟ -

نغمه: ابوظبی! ابوظبی! ابوظبی!

میکائیل: دوبی!

باز جیغ جیغشان گوشم را کر می کند و من نغمه را از روی تخته به نشانه پیروزی اش، بلند می کنم و خدا می داند که چه خوشی ای داشتم در آن لحظه؛ که وزن میکائیل به مراتب از نغمه بیشتر بود و تا مسجد بائو، دهانم را سرویس می کرد! این دختر حملش آسان تر است. دو دور با نغمه می چرخم و او هورا می کشد که ناگهان نمی فهمم چه می شود که صدای نهیب علی را می شنوم:

مواظب باش -

فقط متوجه می شوم که کل تنم خیس از آب است و سرم توانایی کامل فرو رفتن در آب را دارد. دستانم را دنبال یک چیزی، شیئی، دسته ای، می گردانم و به هیچ می رسم. انگار که در عمق زیاد دریا غرق می شوم و نمی توانم نفس بکشم! متوجه می شوم که پاهایم به یک برآمدگی خشک گیر کرده اند و با کمی دولا شدن می نشینم و تازه صدای گریه دختر کوچک علی را می شنوم. در گوش و دماغ و چشم و چالم آب رفته و همه چیز کج و عجیب غریب است. می فهمم پایم به لبه حوض گیر کرده و در حوض افتاده ایم! علی با آن پیراهن کرمی رنگ، روبه رویم می ایستد و دستش را مردانه سمتم می گیرد که یعنی: دستت را بده و بایست». وقتی می ایستم متوجه صدای زنش می شوم که می گفت:

...الهی، خدا رو شکر سرت چیزی نشده بی... شکر -

زمانی که کامل ایستادم فهمیدم ساق چپم درد غیر قابل تحملی دارد؛ اما حالا وقتش بود؟ سر برادرزاده ام را نشکانده باشم خوب است. نغمه و مادرش آن سوی حوض در آغوش یکدیگر نشسته اند و نگاهم به رد خیس آب هایی که پاشیده شده اند دور حوض، خیره می ماند؛ انگار بمب در آن ترکانده اند! می لنگم

!و حواسم نیست و گلدان حُسن یوسف مادرم را شوت می‌کنم

آه، امروز بس است! چوب‌خطم پر شد به گمانم! ساقه گیاه بی‌گناه و بیچاره می‌شکند و یحتمل دیگر نشود درستش کرد. گوش‌هایم آماده‌اند برای شنیدن صدای سرزنش مادرم

!مرتضی! ذلیلت شوم چه ت شده بی؟ حسن یوسفمه شکستی -

از پای سینی و سبزی پاک‌کردنش بلند می‌شود و پس از پوشیدن گیوه‌هایش، سمتم می‌آید. نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل کنم

!ببخشید! حواسم نبود -

:علی پوزخند می‌زند

- تو کی حواست بی؟ -

گاهی فکر می‌کنم نکند این نگرانی‌ها و طعنه‌های برادرانم، از جای دیگری آب بخورند و از حس دیگری جز دلواپسی - نشأت بگیرد؟ سعی می‌کنم به این فکرها زیاد پروبال ندهم؛ اما آخر جمله «تو کی - حواست بود»، با آن پوزخند پرتاسف و تمسخر، چه پیامی جز... جز حسادت می‌تواند داشته باشد؟

خاک‌های گلدان شکسته را با دست جمع می‌کنم و در کاسه گلدان می‌ریزم. ساقه‌اش را هم روی خاک‌هایش می‌گذارم که مادرم با جاروی دسته بلندش روی سرم می‌کوبد و دورم می‌کند

، کنار ورو! کنار ورو! امروزه را به حد کافی آتش سوزاندی! برو لـ\*باسبس‌هایت از تن به در کن. مرضیه - باقی سبزی‌ها ره پاک وکن

احساس می‌کنم هنگام افتادن، سرم به لـ\*بهبه حوض خورده بود. دردش آرام آرام اوج می‌گرفت، درد

ساقم هم که نفس می‌برید. مرضیه که نزدیک آمده بود ببیند من چه طورم، با نگاه کوتاهی و دریافت لب‌بخند من، بازگشت و حواسش به کارش جمع شد. تُرک بودن هم به مرضیه می‌آید! در مجموع لب‌باسباس‌های مادرم، به او می‌آید و بر تنش می‌نشینند. هم لب‌باسباس‌ها تمیز و نوآند، هم مرضیه زن خوش‌چهره‌ای است. مادرم هم خوش‌سلیقه است.

علی به شانهام می‌زند و آرنجم را می‌کشد سمت خودش؛ چه می‌خواهد؟

چیزیت نشده؟ -

به شدت خجل می‌شوم از فکری که درباره‌اش می‌کردم، چرا این قدر زود به قاضی می‌روم من؟

نه متشکر -

من زود به قاضی نمی‌روم، اخلاق خودشان را باید درست کنند. آن از ایمان که دیروز، هنگام غروب، هر چه از دهانش در می‌آمد بار من کرد و دست آخر با یک «ببخش» دهانم را بست. این از علی که آن‌طور با اکنایه و منظور حرف می‌زند و در نهایت حالم را می‌پرسد که هرچه پیش‌تر گفته بود را بشورد و ببرد صبح، زمانی که با مرضیه و شاهماه ایمان رسیدیم به خانه، با لحن انکاری می‌گفت «هنوز سوارکاری را به یاد داری؟».. خب، چه بگویم؟ من متنفرم از این که فکر کنند خرم یا ساده‌لوحانه و عجولانه تصمیم می‌گیرم. این دو فکر می‌کنند من اصالت خاندان را با رفتنم به شهر زیر سوال برده‌ام، درحالی‌که اگر این فکر صحت و حقیقت داشت و من دست رد به قوانین و اصول و رسوم روستا و این ملک و مال زده‌ام اولین نفری که حق تو گفتن به من را دارد پدرم است. او که نمرده است که این‌طور تیر و خنجرهاشان را سمتم پرتاب می‌کنند! با این اوضاع، فاطمه هم جای حرف و صحبت و اجازه و هن و فکرهای بی‌خودی را دارد، او هم چیزی پیراند و قائله را ختم کنیم دیگر

کاش برادرانم، کمی «برادر» بودند، این دو در این لحظه نه برادر من، که فقط بزرگ‌تر من‌اند. فقط می‌خواهند نصیحت کنند و بگویند باید جا پای ما بگذاری و چشم به دَوَران ما بچرخانی! برادر بودن، با بزرگ‌تر بودن تفاوت دارد، زیاد. بزرگ‌تر کسی است مثل عموهایم، که فقط نقش راه و چاه نشان دادن را



بر عهده دارند و من هیچ گاه هیچ نزدیکی و صمیمیتی با آنها در دل خود روا نداشتم، جز -خدایامرز عمومیم «نادعلی» که او با آن شیطنتها و مهربانیها و سربه‌هوایی‌هایش دل از همه می‌ربود، من بچه سال و نادان هم که جای خود دارد. گاهی فکر می‌کنم شاید نادعلی هم اگر عمرش به دنیا بود و تا این سن من، زنده بود و در کنارش چند صباحی را زندگی می‌کردم، از او بدم می‌آمد یا حداقل آن حس احترام فراوانی که برایش قائل می‌شدم کم‌تر می‌شد. پس از رفتنم از این روستا، تغییر زیادی کردم. شاید، شاید، اگر در این روستا می‌ماندم، مانند برادرهایم از شهر و شهرنشینان متنفر می‌شدم و همان‌گونه کم‌سواد اعتقادات موروثی از پدرم و عموهایم را دارا می‌شدم، نه عقاید متفاوت و احساسات منحصر به فرد خودم را.

\*\*\*

دکمه‌هایم را می‌بندم و زن علی، پس از در زدن وارد اتاق می‌شود. منتظر نگاهش می‌کنم، او با من چه کار دارد؟ سربه‌زیر و دستپاچه از این که من تازه ل\*ب\*اس‌هایم را عوض کرده‌ام، که نمی‌دانم دقیقاً چه ربطی دارد، می‌گوید:

ببخشیدم، نغمه و گه که قرار بی تا بائو کولش و کنی. خواستم بگم که نغمه سنگین بی، اذیت و شی -

یک تای ابرویم را بالا می‌دهم، نغمه سنگین است؟ کجایش سنگین است؟ شاید در کل ۲۰ کیلو هم نباشد! کمی چرند می‌گوید، مثلاً من الان چه پاسخی باید بدهم؟ ل\*ب\*اس‌های خیس‌م را از روی پتوی نازکم برمی‌دارم و می‌گویمش:

شرمنده، سهل‌انگاری کردم، داشتیم بازی می‌کردیم آخه، پام به ل\*ب\*ه حوض گیر کرد -

بله، بله، همین است، و سر و پای چپم آش‌ولاش شدند.

..نه اشکالی نداره... پیش و یاد -

چرا این قدر استرس دارد؟ نمی فهمم. یعنی هیچ دلیلی برای استرس و نگرانی و من و من کردن او نمی توانم بیابم و آمار ببندم! سکوت مضحکی ست. زن برادرم است، غریبه که نیست

میشه به مرضیه بگی بیاد؟ -

می خواستم لـ\*بـاس های خیسـم را تحویل مرضیه بدهم که آبکشی شان کند، بعد هم با نغمه برویم تا بائو: و قبل از غروب برگردیم. دستش را برای گرفتن لـ\*بـاس هایم دراز می کند

...به من بده تا آبشان بزوم -

،اخم می کنم، این چرا این طوری می کند؟ چیزی نمی گویم و سمت در می روم؛ گاهی سکوت میخکوب کننده ترین پاسخ گستاخی خواهد بود. باید اما حرفی، عبارتی چیزی هم به عنوان اختتامیه باشد! دیگر

نغمه رو آماده کن دارم میرم -

و بیرون می آیم

نمی توانم حلاجی اش کنم، چه می خواست؟ بی شک، حرفی برای گفتن داشت، یا درخواستی، یا کاری... چه می دانم! یک چیزی می خواست که نمی گفت و گویا ترس داشت از بیان حرفش، خواسته اش، کارش هرگز درک نمی کنم کسانی را که از بازگو کردن حرفشان، یا قصدشان ترس و استرس دارند. باید قبول کرد که در انتخاب هر تصمیمی یا انجام هر کاری، اگر ریسک و مخاطره هست، می بایست در انتها فقط به خود امیدواری داد، که یا می شود، یا نمی شود! بالاخره دو حالت بیشتر ندارد. این بیشترین آرامش را به انسان هدیه می کند. دیگر می داند با چه هدفی جلو می رود، دیگر مطمئن است که اگر به آن هدف نرسید، از قبل برای روبه رو شدن با ضرر معامله برنامه ریزی کرده است. ریسک پذیری، یا انسان «ریسک پذیر، واژه و لقب زیبایی نیست. به من یکی حداقل همان احساسی را می دهد که کلمه «فهم



انترس نمی‌ندازمش. یه ذره بخندی نمیگن نگاه دندون داره -

بیشتر اخم می‌کند و نگاه به دوروبر می‌چرخاند

پررو میشه -

یعنی این علی امروز کمر همت بسته که اعصابم را خط‌خطی کند. آدم نفهم

من اگر جای علی بودم و چنین دختری داشتم، جایش را روی سرم می‌گذاشتم. این چه شیوه‌ی برخورد است دیگر؟ مگر این دختر، فرزند گریه‌های بیابان است که تا لـ\*بخندش بزنی، لت‌وپارت کند؟ شاد کردن دل کوچک این دختر، این همه فلسفه ندارد! احساس می‌کنم اخلاق علی کم‌کم دارد به خلق‌وخوی پدر بزرگم یا عموهایم، نزدیک می‌شود. عجیب هم نیست، پسر اول است و مورد توجه و مسئولیت‌دار، حالا هم که بیش از ۳۰ سال سن دارد. یعنی اگر علی اخلاق دیگری جز این می‌داشت، شاید آن‌گاه تعجب برانگیز بود.

وای عمو! از این بالا چه قدر همه چی خوب بی -

می‌خندم:

بار اولته؟ -

می‌پرسد:

چی؟ -

ساق پایش را نرم‌تر می‌گیرم:

بار اولته که کولت می‌کنن؟ -

می‌خندد:

آره! مادرم کمرش درد وکنه، بوآم هم همه‌ش سر زمین‌ها و باغ‌های پاپا بی -

من هم این امورات و دوران را حتی با شرایط بدتری گذرانده بودم؛ اما حداقل پدرم حواسش به ما بود برایمان از قصه‌های شاهنامه و حکیم مولانا می‌گفت و اهمیت‌مان می‌داد. البته من هیچ‌گاه از داستان‌ها و افسانه‌های فردوسی و شاهنامه خوشم نمی‌آمد؛ اما اشعار و داستان‌های مولانا را دوست می‌داشتم. تا به الآن هم، فیضی از شاهنامه و شعرهای عجیبش نمی‌برم، عرفان مولوی دلنشین‌تر است. به قول حافظ چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند». آخر داستان‌هایش عجیب است؛ نه مشکل آن است که قصه‌های، فردوسی تخیلی و افسانه‌اند، نه! از نظر من، هر قصه‌ای، شعری، داستانی و افسانه‌ای، چه حقیقت و رئال، چه افسانه و ایده‌آل، یک هدفی، نکته‌ای، پیامی باید داشته باشد. نتیجه‌ای، نهایی. حتی اگر افسانه‌وار، حتی اگر آرمان‌گرا و غیرحقیقی، بالاخره یک نکته‌ای، هر چند ریز باید داشته باشد، و داستان‌های شاهنامه این نکاتی را که من می‌خواستم، نداشت. اصلاً حس می‌کردم داستان‌هایش هدف ندارد. نمی‌دانم شاید هم من آن زمان قدرت درک آن شعرها را نداشتم. در هر صورت، هر بار که پدرم می‌خواست وصفی از داستان‌ها و شعرهای این شاعر کند، من به نحوی غایب می‌شدم! در عالم کودکی فکر می‌کردم! زرننگ هستم

راه و رسم زندگی را می‌آموختیم از او و اعمال او و گفتار او. حرف اول و آخر را او می‌زد و از او حساب می‌بردیم. با اخم‌ها و سبیل‌های سیاهش و سکوت پرمعنایش از او حساب می‌بردیم. از اعمالش و کارهایش و رفتار زیبایش از او حساب می‌بردیم؛ نه آن که بگوید «به رویش نمی‌خندم پررو می‌شود!» آه... \*ببخندهایش مانند \*ببخندهای ایمان است، نیشخند می‌زند؛ یک جور کج کردن لب \*ب، به حالت... دلنشینی که فقط کنار یکی از چشم‌هایش چین می‌افتد. یک شیوه \*ببخندزدن سنگین و مردانه! پدرم، پدر من از آن دست مردانی‌ست که می‌توانست خیلی بهتر شکوفا شود، می‌توانست بیشتر باشد... می‌توانست به شکل دیگری خود را بشناسد. البته که هیچ کلاس درسی بهتر از طبیعت وجود ندارد؛ اما

گاهی با خود می‌گویم کاش پدرم هم تحصیلات دانشگاهی‌اش را ادامه می‌داد. او تمام دانسته‌هایش را از زندگی و تجربه آموخته، شاید با درس و کتاب هم می‌توانست ارتباط خوبی برقرار کند و پله‌های ترقی را با گام‌های استوارتری طی کند.

در مجموع، تنها پدر من و نادعلی، هر کدام به نحوی متفاوت از دیگر عموهایم بودند. جدای از آن حساسیت‌ها و قوانین و اصول و رسوم سخت و بی‌جهت و تعصبات به اصطلاح انسانی و مال و اموال و ارث و میراث هنگفت فلان پیر و ماجرای بزم‌رگی در دهات پائین و... سرشان به کار خودشان بود. پدرم با خانواده خویش، نادعلی هم با عشق و عاشقی و بازیگوشی‌هایش. مرد خوبی بود، بازی روزگار است دیگر.

نغمه خانم؟ -

:حس می‌کنم سرش را به پائین خم کرده

ها؟ -

!...صدایش...! صدایش...! صدایش

می‌دونستی اسمت خیلی قشنگه؟ -

!می‌خندد! جانم

!میکائیل هم یه بار بهم گفته بی -

نام میکائیل هم زیباست و خاص یک مرد است. انتخاب ایمان! به یاد دارم همسر ایمان مشقت زیادی بر سر این پسر کشید و ایمان هم پس از به دنیا آمدنش، رسماً اعلام کرد که فرزند دیگری در کار نخواهد بود که همسرش توانایی ندارد و او نیز نمی‌تواند مشکلات ناشی از این موضوعات را دیگر تحمل کند.

آخر آن زمان ایمان هم دچار اوضاع بدی از لحاظ اقتصاد و مالی شده بود و توانایی مراجعه به پزشک شهر را نداشت و امکان از دست رفتن زنش هم بود. به هر مصیبت و بدبختی‌ای که بود این بچه به دنیا آمد؛ اما آن زمان نگفتند که صرع دارد. حالا هم که عود کرده، هر دوشان در بدترین حالت ممکن به سر می‌برند. بیماری وخیمی که پیشگیری‌اش پول زیاد می‌خواهد و علاجی هم ندارد. چه غمی به دوش می‌کشد این زن.

از زن ایمان خوشم می‌آید. فهمیده و خوش صحبت است. تا مقطع زیادی درس نخوانده؛ اما اخلاقش خوب است. «خوب»؟ نه، اخلاق «زیبا»یی دارد؛ به عنوان یک زن، درست و متناسب رفتار می‌کند و کاملاً با ایمان و رفتارش هم‌خوانی دارد. من که او را قبل از ازدواج با ایمان ندیدم و نمی‌شناختم؛ اما دو حالت که بیشتر ندارد؛ یا ایمان با شناخت کامل و اعتقادات منطقی وارد عمل شده و خواستگاری کرده از او، یا پس از ازدواج، مطابق میل خودش تربیتش کرده. در هر حال، حاصل این دو انسان ساکت و غم‌دیده، یک پسر نوجوان شاد و پرسروصداست! عجیب است، که میکائیل تا این حد خوشحال است و احساس ناراحتی و اندوهش را در قاب چهره نمایان نمی‌کند. این که از ته دل خوشحال باشد عجیب است؛ اما آن که اندوه فراوانش را پشت نقاب خنده‌هایش، محض گل روی والدینش، پنهان نگاه دارد، احسنت دارد. او پسر ایمان است! بچه است، اما فهمیده و باشعور است. در این دو روزی که این‌جا بودیم، فهمیدن این مسئله سخت نبوده. همان دو چند صباحی را هم که ایمان به تهران آمده بود، این را متوجه شدم. البته آن زمان خیلی ساکت‌تر از حالا بود. احتمالاً چرت بعد از ظهر انرژی‌اش را زیاد کرده بود

میکائیل هم اسمش خیلی قشنگه. اسم تو رو کی انتخاب کرد؟ -

نگاه به درخت‌های سر سبزی می‌کند که با فاصله کمی از سرش، - با حرکت من - از آن‌ها عبور می‌کند و می‌گذرد. پاسخ می‌گوید:

پاپا انتخاب کرد. البته مادرم دَگه که دوست می‌داشته اسممه فائزه بذاره؛ اما چون پاپا گفته بی «نغمه» و - بوآم هم قبول کرده بی، دیگر چیزی نمی‌گویی.

لبخند می‌زنم، «فائزه» هم معنای خوبی دارد.

تو خودت دوست داشتی اسمت فائزه باشه یا نغمه؟ -

دست‌هایش را از لای موهایم برمی‌دارد و به هم می‌کوبد و با خوشی در رویاهای نام‌مورد علاقه‌اش می‌گوید:

دوست می‌داشتم اسمم دسپینا باشه -

تعجب می‌کنم؛ «چه»؟

چی باشه؟ -

دوباره دست‌هایش را لای موهایم می‌گذارد و مثلاً سرم را سفت‌سفت گرفته

دسپینا! قشنگه؟ -

نمی‌دانم! نشنیده‌امش اصلاً

آره قشنگه. زیادی دخترونه‌ست -

می‌خندد و باز می‌گویم:

حالا دسپینا کی هست که تو اسمش رو قاپیدی؟ -

پرنسس یونانی بی! زن پدر بزرگ شاه اسماعیل -

شاه اسماعیل دیگر کیست؟ سوالم را بر زبان می‌آورم و او با تعجب فراوان، سرش را پایین و جلوی



پیشانی‌ام می‌گیرد و می‌گوید:

شاه اسماعیل صفوی دیگر! موسس سلسله صفویه -

آهان، صفویه. از کل پادشاهانش فقط یک شاه عباس را، آن هم به لطف اصفهانی بودن معین می‌شناسم:  
که نمی‌دانم شاه عباس چندم هم هست! ادامه می‌دهد:

پاپای شاه اسماعیل زنش دسپینا بی -

می‌خندم؛ «پاپای شاه اسماعیل»! خب، این چیزها را یک بچه کلاس دوم، سومی می‌داند؟

تو مدرسه بهتون یاد میدن؟ -

سرش را جلوی پیشانی‌ام بالا می‌برد و پاسخ می‌دهد:

خانوم عباسی یه بار تعریف کرد. می‌گفت پاپای اسماعیل خیلی عاشق دسپینا بوده. عمو؟ -

سری برای پیرمردی که در گذر بود و لـ\*عباس‌های ساده‌ای بر تن داشت، تکان می‌دهم و پاسخ نغمه را  
نیز:

بگو عمو -

به نظر تو یه کسی هم پیدا و شه که منه دوست بداره؟ -

خدای من... فکر و سوالی که همیشه از آن می‌ترسیدم. هر گاه با چنین سوالی برخورد می‌کنم، احساس  
می‌کنم تنهاترین موجود عالم هستم. یک انسانی که نقش او در زندگی دیگران، سیاه لشکر است  
کم‌رنگ است، مثل گذر یک قاصدک از صحنه نقاشی پیچیده سرنوشت، که هیچ‌گاه در یاد نمی‌ماند. حتی

اگر هم دنبالش کنی، در نهایت به آسمان می‌رود و تو به آن نمی‌رسی. حتی اگر آن را میان کاسه دستت بگیری، با شوق که دستت را باز می‌کنی، می‌بینی که مرده است! در میان کاسه دست‌هایت نفس نیافته خفه شده، مرده، و برگ کاهی در میان باد شده، همان قاصدکی که دنبالش می‌دویدی. من همان قاصدکم همانی که چه به دنبالش بروی، چه نروی، از دست تو می‌رود. چه دنبالش بروی، چه نروی، در یاد تو نمی‌ماند. می‌دانی گاهی حس می‌کنم تنهاترینم. گاهی حس می‌کنم، هیچ‌کس، هیچ‌کس مرا دوست ندارد... مرا نمی‌بیند، مرا نمی‌خواهد. نمی‌دانی، اما حس می‌دارم که نمی‌توانم جز به واژه «تنهایی» وصفش کنم. دلتنگم، دلگیرم، دلم خون است! چه کسی می‌بیند این‌ها را؟

...میاد عزیزدلم، یه روزی، حتماً یه کسی میاد که تو رو دوست داشته باشه -

می‌آید؟ او می‌آید؟ واقعاً می‌آید؟ بعید می‌دانم... هیچ‌کسی در این دنیا وجود ندارد. در این دنیا، جز خودت، دیگر کسی نیست! مردم این روزها آن‌قدر به فکر خودشان هستند که دیگر حوصله دیگری را ندارند، چه برسد به تو و فکر به دوست داشتنت

دکتر شریعتی، -روحش شاد-، حرف زیبایی می‌زند و می‌گوید «در دنیایی که روح خودم روزی مرا ترک می‌کند، از دیگران انتظاری نباید داشت». یک مرتبه هم در سوالی که از او راجع به همواره نیمه‌باز بودن چشمانش پرسیده بودند، پاسخ گفته بود که «هیچ‌کس و هیچ‌چیز در این دنیا وجود ندارد که دیدنش، به باز کردن تمام چشم، بیارزد»... من این چیزها را می‌بینم، این چیزها را می‌خوانم، این چیزها را می‌دانم که می‌گویم، هیچ‌کسی نمی‌آید. هیچ‌کس، برای تو نیست. در این دنیا تو کسی را نداری! تنهایی! چرا به چیزهای بی‌خودی باید دل داد و زندگی کرد؟ به خودت دل بده، با خودت عهد و پیمان ببند، نمی‌توانی؟ ولی تو در آخر خط می‌توانی تنها به خدای عزوجل دل بدهی و این دلدادگی، در واژه نیست. سخت است همان بهتر که با خودت باشی. امید به دیگران نباید داشت. به عقیده من، انسان اگر عقل داشته باشد و فهم و درکش برسد، می‌تواند باور داشته باشد که در هر \*اب\* \*طه\*، به طرف مقابل نباید صددرصد اعتماد کرد. عاشق صددرصد او نباید شد. باور صددرصد او نباید کرد. اندکی فاصله، یک راه‌گریزی باید باقی بماند. که اگر روزی بریدی از آن اعتماد، از آن باور، از آن عشق، از درون فرو پاشیده نشوی و کاملاً بر خاک ننشینی. این‌ها را باید دانست. این دنیا عجیب بی‌رحم است و مباد آن روز که یکی از ستون‌های استوار زندگی‌ات، فرو پاشد

!خب، رسیدیم. پیر پائین -

:پایش را تکان می‌دهد و با تخیسی می‌گوید

- انمیام -

گر\*دلم و شان‌هایم درد می‌کردند. ساق پای چپم نیز. حدس می‌زدم که کبود شده باشد، که اگر نشود جای پرسش دارد. چرا لج می‌کند این دختر؟

.نغمه بیا پائین عزیزم، گر\*دلم درد گرفت -

:دوباره پایش را تکان می‌دهد و با دلخوری می‌گوید

- اعمو خب تو قرار بی راه برگشته هم ببریم -

اخم می‌کنم، خدای من، گر\*دلم را شکست این بشر! خم می‌شوم روی زمین و کمرش را می‌گیرم و پائین می‌آورمش. جیغ جیغش شروع می‌شود و با مشت‌هایش به شکم می‌کوبد

- اعمو! قبول نی! قرار بی تا برگشتن هم کولم کنی -

فقط بدانم چه کسی چنین حرفی تحویل این بچه داده. مگر من شتر جمازم\* که بتوانم آدم را کول کنم؟  
:عجب غلطی کردیم یک چیزی گفتیم. ساکتش می‌کنم

نمیشه دیگه اصرار نکن. گر\*دلم درد می‌کنه، موقعی هم که تو حوض افتادم پام درد گرفت. دیگه -  
نمی‌تونم راه برم

باغبان باغ سالارخان، از کنارمان عبور می کند و سلام و احوال پرسی ای با او می کنم و داخل مسجد می رود. در این مدت هم نغمه آرام گرفته بود و از شور و هیجان پرواز و آن بالاها تقریباً در آمده بود. دستش را می گیرم و سمت خانه پدر می روم.

جماز: شتر سواری، شتری که بار حمل نمی کند \*

در بین راه، چند نفری را می بینم که سمت مخالف ما، به سمت مسجد حرکت می کردند. خورشید رو به مغرب انداخته بود و کم کم سایه سیاه شب را بر پهنای زمین می گستراند. کم کم صدای قرآن از بلندگوهای مسجد بلند می شد و مردم را به صلاه فرا می خواند. صدای قاری مصری دوران بی برو و برگرد تشخیص دادم! صدایی که زمان هر وعده نماز، از خانه خانم فراهانی می آمد و حدس می زدم که صدای تلویزیون یا رادیو باشد. در اصل، غیر این دو، صورت دیگری نمی تواند داشته باشد دیگر! خود قاری را که نمی توانست بیاورد در خانه اش، همان رادیو بوده احتمالاً.

دلم برای آن خانه کوچک، با کم ترین حد کرایه تنگ می شود. چیزهای زیادی در آن چهاردیواری نوشتم، سیگارهای زیادی در آن اتاق کشیدم و خستگی هایی که آن جا از تن جدا ساختم و افکاری که در آن خانه در مغزم پرده انداختند و میهمان هایی که در آن خانه کرایه ای از آن ها پذیرایی کردم؛ در طول شاید ۶ یا ۵ سال. کم چیزی نیست. از زمانی که در آن بستنی فروشی کار می کردم، به تنهایی در آن خانه بسیار کوچک، به نسبت خانه در روستایمان که نسبتاً بزرگ است، زندگی می کرده ام و روزها و فصل ها را می گذرانده ام. از مشکلات آب و برق و گاز و مساحت و بالاخانه بودنش که بگذریم، محله و همسایه خوبی نصیب شده بود. البته که این خود، چیز کم اهمیتی نیست. مثلاً اگر خانم فراهانی از آن دسته صاحبخانه های شنبه یکشنبه بود، ابداً طاقت نمی آوردم و پولش را در صورتش پرت می کردم و می رفتم زیر پل می خوابیدم. همسایه خوب، حقیقتاً نعمت ارزنده و گران بهایی ست. همسایه که بد باشد، تو در بهترین آب و هوا و موقعیت جغرافی و دلبازترین منزل هم که باشی، سقف خانه بر سرت آوار است. از لحاظ محله هم، محله آرامی بود؛ اگر چه در نواحی نسبتاً پائین شهر محسوب می شد، اهالی اش ظاهراً خرابکار و مفسد نبودند و تمام این ها، تنگی خانه را بر سه پینه ام کم تر می کرد و به چشم نمی آمد. تنها بودم در خانه هم نکته ظریفی بود که اگر با شخص یا اشخاص دیگری همخانه بودم، باز هم طاقت نمی آوردم؛ زیرا که دو اتاق یکی از دیگری کوچک تر، کفاف آوازه های بلند پرواز ذهن من را نمی داد. این

خانه برای مجرد زیستی مناسب است و به درد همخانه‌ها یا متأهل‌ها نمی‌خورد.

عمو؟ -

متوجه می‌شوم که مدت زیادی است که ساکت مانده‌ایم و در مسیرهای دلبخواهی گام برمی‌داریم. این سکوت از این دختر کمی شک‌برانگیز بود.

جانم؟ -

تو کتاب و خوانی؟ -

نگاهش می‌کنم. آخ! طرز نگاه این چشم‌ها چه شیرین است! چه فرشته‌ای! سعی کردم کمی کودکانه حرف بزنم:

بله که می‌خونم. تو هم می‌خونی؟ -

با ذوق جواب می‌دهد:

واقعاً؟ -

می‌خندم، تو اسمت باید عسل می‌بود، نه نغمه

البته. کتاب داستان می‌خونی؟ -

دست چپش را که در دست راستم بود، گهواره مانند تکان تکان می‌دهد و با خوشی و خودافتخاری و اصطلاحاً خودشیفتگی فراوان می‌گوید:

!کتاب داستان راستان و خونم! از هیئت مسجد گرفتمش -

چشم‌هایم از تعجب باز می‌شوند، علی... علی... تو یک فرشته را در خانه‌ات داری، مرد! ب\*غ\*لش می‌کنم و او دوباره ذوق زده می‌شود. خب، حالا که فکر می‌کنم مادرش راست می‌گوید که سنگین است؛ اما خب، می‌ارزد دیگر! من که تا نهایتاً دو روز دیگر به همدان و پس از آن به تهران باز می‌گردم، نباید یک خاطره خوش از خودم در دل این نابغه خانم بگذارم؟

آفرین به تو دختر زرنگ! بزرگ شدی می‌خوای چی کاره بشی؟ -

:انگشتش را به نشانه تفکر گوشه چانه‌اش می‌گذارد و با کمی «اوم م م م» کردن گفت:

!مه دوست دارم دکتر وشم تا بتوانم نفس تنگی بوآم خوب کنم -

...پایم از حرکت می‌ایستد

«چه گفت؟»

حس کردم قلبم دیگر توان تپیدن ندارد. نغمه را روی زمین می‌گذارم. متکی به یکی از دیوارهای خانه‌های اهالی، می‌نشینم و نغمه را راهی می‌کنم که خودش برود خانه و من کار دارم.

«آن قدر از ما دور شده‌ای که احساس می‌کنم غریبه‌ای برادر»

«آن قدر از ما دور شده‌ای که احساس می‌کنم غریبه‌ای برادر»

«آن قدر از ما دور شده‌ای که احساس می‌کنم غریبه‌ای برادر»

...برادر

\*\*\*

سیگار هم می کشی؟ -

نگاه از ماه سفید نمی گیرم و نگاهش نمی کنم و چیزی نمی گویم. او نیز به نرده مقابل کشتزار تکیه می کند  
و خیره به ماه و منظره پرنورش می گوید

برای شام نیومدی؟ -

دود کثیف و آلوده را از بینی خارج می کنم

نگفتی بهم علی آسم داره -

نگاه از آن چشم گیر می گیرد. چیزی نمی گوید.

سیگار نصفه را روبه روی چشمانم می گیرم. پنج شش روزی بود که سمتش نرفته بودم. چرا بدبختی هایم  
تمام نمی شود؟ این همه اتفاق بد... این حجم ناراحتی... خدا... فقط می توانم صدایت کنم. خودت خوب از  
دلم خبر داری

مرتضی، بالا بگیر سرت رو -

بی خیال من باش برادر. همان به که بازگردم به خانه و زندگی خودم. این جا و در آن خانه بودن، «حق» من  
نیست. همان روز که از این ده فرار کردم، پرونده زندگی و معیشتم را در این خانه و روستا بسته ام و در  
آتش انداخته ام. ورق های خاطره هایم از این ده در آن آتش، به خاکستری سرد و پراکنده بدل شده اند  
من دیگر هیچ گاه نمی توانم آن ها را کنار هم بگذارم و دوباره بسازمشان. چه ساختنی؟ حتی اگر باز کنار  
هم بیفتند، دیگر واژگانش چه معنی می توانند بدهند؟ واژگان آن خاطرات، پوسیده اند. سوخته اند و از

آن‌ها فقط چند تکه پراکنده باقی مانده. آسیب دیده‌اند. دیگر دلنشین و زیبا و روشن و آبی‌رنگ نیستند رنگشان... رنگشان سیاه است و کلماتش به خون آغشته‌اند. دیگر هیچ بار معنایی را ندارند. فقط چند حرف کنار هم چیده شده است.. ف و ت ب ا ل... ق ر آن... ب ا ب ا... نمی‌فهمشان. نمی‌توانم وصلشان کنم. دیگر چیزی نمانده. چیزی نمانده. چیزی نمانده. آه. من از این شهر که رفتم همه چیز را زیر پایم لگد کردم. خورشید زندگی سبزرنگم، نسیم سحرهای زمستانم، آسمان پاک و آبی‌رنگم، قاصدک‌های کوچکم... من حتی بچه گربه خاکستری‌رنگی را که یک سال تمام مراقبتش کردم، رها کردم و رفتم. من عزیزترین‌ها را از دست دادم. حالا که باز گشتم. پس از ۸ سال باز گشتم. من بعد از این سال‌های طولانی برگشتم و با جلوه جدیدی از زندگی کودکانم روبه‌رو شده‌ام و دلم دیگر توانایی روبه‌رویی بیش از این را ندارد. فکر این‌که دیگر باز نمی‌گردد آن صمیمیت گذشته، بسیار دردناک است. من اگر با خانواده‌ام صمیمی نباشم، دیگر با چه کسی می‌توانم همدرد و همدل باشم؟

من از بوی گلاب خوشم می‌آمد. رنگ آبی را دوست می‌داشتم. از نجابت و حیای بی‌بدیل و ظرافت گل، نرگس خوشم می‌آمد. نماز می‌خواندم. می‌خواستم قرآن را حفظ بکنم. دوست داشتم بزرگ که شدم دکتر شوم. دوست داشتم برگردم در همین ده، و مردم مریض و دردمندش را مداوا کنم. آن زمان بچه بودم، نمی‌دانستم. نمی‌دانستم مردم گاهی بدهی‌هایشان است. نمی‌دانستم مردم فقط سرماخوردگی یا آبله‌مرغان یا تب و لرزهای پس از واکسن زدن نیست. نمی‌دانستم سرفه‌هایشان گاهی از «درد سه‌میننه» است، نه گلوچرکی.

یک دایی داشتم، اواخر عمرش، سرفه‌هایش وحشتناک بود. از ته دل. سه‌میننه‌اش خراش برمی‌داشت تصور می‌کردم که انگشتانی در گلویش هستند که نمی‌گذارند او راحت سرفه کند و میکروب‌ها را بیرون کند. طوری که هر آن منتظر بودی که با آن چند قطره خون، ریه‌هایش را هم تف کند. هرگز هم نفهمیدم چرا این مرد، این قدر سرفه‌هایش شدید است.

نگاه به سیگار رو به اتمام می‌کنم و می‌فهمم ایمان رفته. سیگار، لای دو انگشتم را کمی سیاه کرده. با هر بار سیگار کشیدن، در تنم حس می‌کنم که روزهای بسیار و متوالی نخواهید‌ام. می‌خواهم بخوابم. خواب! مرگ کوتاه انسان. چه خوب است این مرگ کوتاه؛ و سکون نام دیگر مرگ است



\*\*\*

## فصل چهارم

پائیز ۱۳۶۳

طاها بی‌قراری می‌کرد، زیاد. مریم همان‌طور که پابه‌پایم می‌آمد، سعی در آرامشش داشت. ساکت نمی‌شد و گریه‌اش، دلم را می‌فشرد. مدام بچه را از این دست به آن دست می‌کرد و با آوازه‌های کودکانه: سعی در ساکت کردنش داشت. می‌ایستم و رو به مریم می‌گردانم

.بدش به من. شما خودت خسته‌ای -

کودک ۶ ماهه‌اش را در سکوت و با رضایت دل و اندک نگرانی‌ای، به آ\*غ\*وشم سپرد. چه قدر این زن شکسته بود. میان بازوانم نگاهش داشتم و با او حرف می‌زدم:

طاها چرا گریه می‌کنی؟ ها؟ مردا مگه گریه می‌کنن؟ مرد که گریه نمی‌کنه! تو چرا ناراحتی؟ جونم؟ چه -  
!صدات قشنگه! پسر که این قدر خوش صدا نباید باشه

:تقریباً آرام شده بود و غرغر می‌کرد. خطاب به مریم می‌پرسم:

چرا این قدر بی‌قراره؟ -

مکت می‌کند و در آخر، هیچ پاسخی از جانبش دریافت نمی‌کنم. وارد فرعی تنگی که میانبری برای رسیدن به خانه بود، می‌شوم. اواخر پائیز بود و یخ از آسمان می‌بارید. کوچه هم لیز و لغزنده بود و ساعت به ۸ شب نزدیک می‌شد. هیچ چیز سر جایش نبود. هیچ چیز! یعنی همه چیز دست‌به‌دست هم داده بود که یا این بچه سرما بخورد یا ما به آن خانه کوفتی نرسیم! گام‌هایم را سریع‌تر و بلندتر برمی‌دارم تا زودتر از شر این برف وحشی خلاص شویم و به خانه برسیم. باز هم تذکر می‌دهمش

زمین لیزه. مراقب باش -

در سبزرنگ را بین باقی درهای رنگارنگ کوچه می بینم و روبه روی آن می ایستم. از پنج سال پیش، خیلی بیشتر زنگ زده است. آن زمان هم درش گیر داشت. با دست چپم طاهای را گرفته ام و با دست راست با تمام قدرتم چند مرتبه به در می کوبم. چرا این خانه باید لابه لای کوچه پس کوچه ها این قدر گم باشد؟ از دهان طاهای بخار بیرون می زد. لعنت! چرا در را باز نمی کرد؟ بی وقفه مشت می زنم و -اصطلاحاً- در را می اندازم که صدای خانم فراهانی بلند می شود:

اوهوی! چه خبرته مگه سر آوردی؟ -

دست می کشم از کوفتن در و دو قدمی عقب می روم که به مریم بر می خورم و عذرخواهی می کنم. بالاخره خانم پیر، در را باز می کند و با اخم آماده هجوم می شود:

...مردم آزار مگه مَر -

کمی در چهره ام درنگ می کند و متعجب می پرسد:

آقا مرتضی؟ -

لبخند می زنم و اشاره ای به برف و طاهای می کنم:

می تونیم بیایم داخل؟ -

متوجه دو نفر دیگری که همراهم اند می شود و سریع تعارف می کند:

بفرمائید، صاحب خونه اید -

تعارف‌های بی‌خود. قبلش که می‌خواست بگوید مرض دارم؟! کلمه‌ها و واژه‌ها به خودی خود نفهم و کم‌طاقت هستند، حرمتشان را هم از بین می‌بریم. چه وصفی‌ست دیگر

از حیاط سریع می‌گذریم و مریم نفس‌نفس می‌زد. پائیز است و این بند و بساط است، وسط چله زمستان چه می‌خواهد بشود؟ احتمالاً شاهد یک توفان بوران و کوران باشیم. امسال خیلی سرد شد. خانم فراهانی در خانه را باز می‌کند و اول خودش وارد می‌شود

!بفرمائید داخل، بخاری روشنه -

سرم را به رسم احترام، خیلی کوتاه بالا و پائین می‌کنم و پس از در آوردن کفش‌هایم، با «یا الله» وارد می‌شوم. خانه‌اش، همان خانه ۴، ۵ سال قبل است. هیچ تغییری نکرده. تعارف می‌کند و من سمت یکی از پشتی‌ها می‌روم و می‌نشینم. دو ثانیه چشمانم را روی هم می‌گذارم. امروز، روز خوبی نبود. غم و استرس و نگرانی‌اش زیاد بود. کاش زودتر به خانه بروم و با یک خواب عمیق، جبران این روز ناخوشایند را بکنم، خسته که می‌شوم، چشمانم می‌سوزند. حالا هم که این سرمای دیوانه‌وار استخوانم را ترکانده است. آخ، یک استکان چای داغ و شیرین و پتوی کلفت در این سرما چه می‌چسبد

طاها در آ\*غ\*وشم آرام و بی‌صدا، محو و م\*ست بود. انگار گرمای خانه به تنش مزه کرده بود

برم براتون دو تا لیوان شیر داغ بریزم. همین امروز صبح خریدمش. شیر گاومیشه. فروشنده‌ش که - می‌گفت خیلی مفیده، حالا دیگه نمی‌دونم... این سرما هم که ماشاءالله امون آدم نمیده. خوبه پائیزه و این شکلیه، وای به حال زمستون! چند روز پیش که باد و توفان، حالا هم که این برف شدید. امسال خیلی هوا سرد شد!

از پشت پلک‌های بسته، همچنان که به حرف‌های یک بند و بدون توقف خانم فراهانی گوش سپرده‌ام، متوجه می‌شوم چیزی مانع تابش نور پشت پلک‌هایم شده و چشمانم را باز می‌کنم. مریم است روبه‌رویم که دو دستش را برای گرفتن طاهایش سمت دراز کرده و منتظر است. بدون حرفی بچه را بالاتر می‌گیرم

و تحویل مادرش می‌دهم. خدایا دلم «خواب» می‌خواهد

سینی حاوی دو لیوان شیر داغ را روبه‌رویم می‌گیرد و من با بی‌میلی اما به احترام، یکی‌شان را از دسته‌اش می‌گیرم. به مریم هم که روبه‌رویم نشسته بود، تعارف می‌کند و او با تشکر، لیوان را بر می‌دارد. خب خیلی داغ بود و نمیشد خوردش. گذاشتمش روی زمین و سر صحبت با نشستن خانم فراهانی آغاز شد:

خب، آقا مرتضی؛ رفتی حاجی حاجی مکه دیگه؟ -

شرمنده و خجل لـ\*بخند می‌زنم و ادامه می‌دهد:

نگفتی این جاها هم به پیرزن تنهایی هست، دو دقیقه بهش سر بزمن، ها؟ -

با همان لـ\*بخند و نگاه سر به زیر پاسخ می‌گویم:

شرمنده‌ام نکنید خانم فراهانی، ببخشید من رو، گرفتار بودم -

واقعا زشت بود، شش سال تمام با او زندگی می‌کردم و همسایه بودم، خرم که از پل گذشت حتی یک مرتبه هم از این حوالی عبور نکردم! شرمنده‌گی دارد، سر به زیری دارد

ای بابا.. تو که مثل پسر خودم بودی، تا زن گرفتی دیگه ما فراموش شدیم ها؟ -

مجال پاسخ به من را نمی‌دهد و روی صحبتش را سمت مریم گشود:

خب دختر جان، تو چه طوری؟ خوبی ان شاء الله؟ مرتضی که اذیت نمی‌کنه؟ -

برداشتش کاملاً اشتباه بود. خب، هر کس که ما را ببیند امکان این قضاوت هست، عجیب نبود. خواستم توضیح بدهم که مریم خود گفت:

ممنون. من، در حقیقت امروز اولین بار بود که آقا مرتضی رو می دیدم -

خانم فراهانی متعجب می شود:

واقعاً؟ پس خانمت کو مرتضی جان؟ -

جرعه ای از شیر می نوشم و نگاهش می کنم:

خانم ما که منزله. الآن هم خب، یه مقدار دیر کردم می ترسم نگران بشه، فقط خواستم که درخواستی -  
ازتون بکنم خانم فراهانی

سروش را تکان می دهد:

در خدمتم پسرم -

چهارزانو می نشینم و انگشتانم را در هم قفل می کنم، گفتن این صحبت ها روبه روی مریم، شاید اندکی  
برایش آزاردهنده می بود؛ اما این ها برای کمک به خودش است دیگر. خوش خوشانم نبود که بخواهم  
!پول و مسکن مفت به او بدهم. آخ، ای کاش مریم همین حالا محو شود

حقیقتش خانم فراهانی، این مریم خانم ما شوهرش عمرشون رو دادن به شما و از ایشون این طفل بی گ -  
ناه مونده. از اهالی روستاهای کرج هم هست. متأسفانه به فامیل و آشناهاش هم همیشه متکی بود، امروز  
اتفاقی دیدمش و گفتم که کمکی کرده باشم. می دونید که ممکن بود براش در دسر بشه، با یه بچه  
کوچیک و بدون سرپناه. جسارتاً خواستم اگر بالاخونه تون هستش، یک بار دیگه به نام من، برای مریم  
خانم و کوچولوشون کرایه ش کنید.

کمی فکر می کند:

والا چی بگم پسر جان، بالا خونه الآن مسافر توش ساکنه. پسره از اهالی بسیجه. حقیقتش نمی‌تونم - بیرونش کنم، کاش زودتر میومدی مرتضی جان

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و فکم منقبض می‌شود. یک بار هم اگر در موقعیت‌های حساس قرعه به نامم شود، بد نیست! نگاهم را دورتادور سالن خانه‌اش می‌چرخانم و باز زبان باز می‌کند

...شرمنده پسرم ولی خب -

حرفش را قطع می‌کنم:

نه خانم این‌طور نیست، من شرمنده‌ام، در هر حال شما صاحب‌خونه‌اید -

نگاهم روی مریم می‌نشیند که بغض کرده و به طاهای در آ\*غ\*وشش خیره است و به شیر داغی که کم کم سرد می‌شد و ط\*ع\*م معرکه‌اش را از دست می‌داد، دست نزده بود. به غرور و عزت نفسش برخورد کرده حتماً. بی‌چاره، کاش محو شود و در این گفتگو حضور نداشته باشد. چادر و روسری و مانتو و شلوار سیاه‌رنگش، همگی نشان از عزادار بودنش برای همسر متوفی‌اش بودند. با تمام سختی‌هایی که کشیده بود و فشارهایی که روی دوشش بود و عذابی که می‌کشید از زندگی در این کلان‌شهر، باز هم جذابیت چهره‌اش را از دست نداده بود و نگاهش، با وجود آن حجم ناراحتی و اندوه در دلش، آرام‌بخش بود. دلنشین

می‌گویم خطاب به خانم فراهانی

مستاجر تون مسافر تهرانه دیگه؟ -

می‌گوید:

بله -

می‌دونید که کی عزم رفتن می‌کنه؟ -

لبش را به نشانه ندانستن کج می‌کند و می‌گوید:

اطلاعی ندارم -

العنتی.. نمی‌شود که نمی‌شود و نمی‌خواهد که بشود

راستی آقا مرتضی بیا اون کتابی که این‌جا جا گذاشته بودی رو بهت بدم. پنج سال گذشت از کتابت هم -  
...سراغ نگرفتی؟ ای داد بیداد

و از جا با ناله از درد کمرش برمی‌خیزد. کتاب؟ کدام کتاب؟ به یاد نمی‌آیدم مجله‌ای، کتابی یا کاغذی  
!این‌جا جا گذاشته باشم

از جا برمی‌خیزم و با نگاهی آرامش‌برانگیز به چشمان مریم، دنبال خانم فراهانی به اتاق می‌روم. در  
اتاقش چند تابلوی ساده و یک خطاطی ان‌یکاد، روی دیوار است و، یک پنکه آویزان از سقف است و، یک  
تخت یک‌نفره گوشه‌اتاق است و اتاقی کم‌اثاث و بسیار خلوت. نگاهش که می‌کنم، با صدای آهسته  
می‌گوید:

نخواستم جلوی خودش بهت بگم؛ ولی من نمی‌تونم به زن تنها رو مستاجر کنم. می‌دونی که؟ مردم -  
حرف درمیارن. به خصوص این‌که به بچه شیرخوره هم داره. از اون طرف هم فکر نکن این‌جا همه چی  
امن و امانه‌ها مرتضی، گرگ همه جا هست! خودش هم که زن صالح و سربراه‌ی باشه، به انحراف  
...می‌کشوننش. از اون طرف هم من نمی‌تونم مراقبش باشم

چادرش را درست می‌کند و ادامه می‌دهد:

می‌دونی که راه‌پله بالاخونه و این‌جا جداست، اگه خدای ناکرده اتفاقی افتاد من پیرزن نه متوجه میشم -  
...نه می‌تونم کمکی بکنم! منم این‌جا تنهام. حالا اگه یه مردی باهاش بود یه چیزی

نگاهش را که از چشمانم برمی‌گیرد، متوجه می‌شوم ابروهایم خیلی عمیق در هم فرورفته و خشمگین  
شده‌اند! دستی به پیشانی و سپس موهایم می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

امان از حرف مردم... الآن یعنی خونه خالیه دیگه؟ -

باز با چادر سیاهش که گل‌های سفید درشتی داشت و به آن جلوه رنگ روشن داده بود، بازی می‌کند و  
اندکی کج‌وکوله و جلو و عقبش می‌کند و می‌گوید:

نه دیگه مرتضی‌خان، یعنی ما دروغگوئیم؟ -

حوصله ندارم، خسته‌ام، بحث را سر جایش می‌نشانم:

الان مشکل فقط تنها بودن مریمه؟ -

سرش را تکان می‌دهد و از جدیتم اندکی تعجب می‌کند. آن پسر سر به هوای دیروز کجا و این مرد خسته  
و کوفته روبه‌رویش کجا. صدای گریه طاهای بلند می‌شود و دلم می‌خواهد آرامش کنم. به خدا که سخت  
است. من حالا این زن را با یک بچه شیرخواره چرا آواره خیابانش کنم؟ گناه دارد. به خدا گناه دارد  
لعنت بر شیطان حرام‌زاده... لعنت! پس از سکوتی نسبتاً طولانی و سوال‌برانگیز، زبان باز می‌کنم:

خانم فراهانی، تا زمانی که اون مسافرتون بره، میشه مریم رو پیش خودتون نگه دارید؟ -

صدایم را کم‌تر می‌کنم و جیغ‌های طاهای چنگ بر دل است



ثواب داره. جایی رو نداره این زن. باور کنید من دلم به رحم او مده که دارم به خاطرش به این در و -  
اون در می زنم. کرایه اش رو خودم پرداخت می کنم، شکر خدا از نظر مالی مشکلی ندارم. شما که تنهائید  
بذارید مثل دخترتون چند صباحی رو این جا بگذرونه. جز شما کسی رو نمی شناسم که بهش رو بندازم، تو  
این برف هم که همیشه ره اشون کرد

ساکت شده و انگار دلش نرم شده، صدای طاهای یک دم قطع نمی شود. تیر آخر را می زنم و منتظر پاسخ  
می مانم:

حرف مردم فردای قیامت نمی خواد گواه ما رو بده. اعمال مونه که سنجیده میشه. از اون بابت هم من -  
خودم هفته ای دو سه مرتبه میام و بهش سر می زنم، نمی دارم تنها بمونه که گرگ های تو خیابون فکر  
نادرستی بکنن. از نظر هزینه هم که مشکلی نیست

«همچنان ساکت مانده. خدایا، خوابم می آید. کم کم به سرم می زند ببرمش خانه خودمان!» حرف مردم  
...لعنت

- خانم فراهانی، ناامیدم نکنید -

:لبخندی می زند و با منظور می گوید

- بزرگ شدی مرتضی -

دلم فقط پیش طاهایی بود که یک لحظه گریه را توقف نمی کرد تا حتی نفسی بگیرد. لـ\*ببخندم دستپاچه  
است:

- نگهش می دارید؟ -

:سرش را تکان می دهد و داخل کمدش دنبال چیزی می گردد

چه کنیم دیگه، یه آقا مرتضی که بیشتر نداریم. بیا، بیا این کتابت رو بگیر، منم برم بینم این بچه چرا - این قدر گریه می‌کنه.

کتاب مجلد کوچک دیوان باباطاهر... وای! فکر می‌کردم گمش کرده‌ام! همان جا می‌خندم و کتاب کوچک را در جیب راست شلوارم فرو می‌کنم و بیرون می‌آیم. نقشه‌خانه خانم فراهانی مانند بالاخانه بود، تنها با این تفاوت که مساحت بیشتری داشت و دلبازتر بود. خب، موافقتش موفقیتم بود.

این که می‌خواستم در هر صورت کمکش کنم، به خاطر پسرش بود، خودش هم که جوان بود و کسی را نداشت. در این شب برفی، من اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم از کنارش آسوده بگذرم. منی که با کلی پالتو و شال گر\*دن و دو تا شلوار و دنگ و فنگ، از سرما تنم می‌لرزید، دیگر این‌ها که هیچ چیز نشان نبود و سرپناهی نداشتند، چه می‌کشیدند خدا می‌داند.

چه می‌شد مگر؟ حالا که از دستم برآمد، بر دو پای خود استوار بودم، چرا دستش را نگیرم و کمکش نکنم؟ انصاف نبود این. که اگر می‌خواستیم نسبت به هم‌نوعانمان بی‌حس و درک و انصاف باشیم، بهتر بود نام خود را «مترسک» می‌گذاشتیم. مجسمه‌هایی که در ظاهر ل\*بخند می‌زنند، و در باطن جز گاه و پوشال و ماشوره\* نیستند. در حقیقت من فکر می‌کنم میان مترسک و انسان تفاوتی نیست، جز شیء «کوچک و تپنده‌ای در چپ س\*ینه، که نامش «قلب» است و انسان را به زندگی وا می‌دارد و این «قلب روح» را وادار و مجبور به تکان دادن جسم انسان می‌کند. یک اجبار خستگی‌آور اما دلنشین، زجرآور اما سرگرم‌کننده، غم‌انگیز، اما... اما ل\*ذ\*ت‌بخش! و در روح انسان است، چیزی که قادر به دیدنش نیستیم!» و در جسممان هم پنهان نیست و آن نام دارد «دل»

اکثر مردم فکر می‌کنند که «دل» همان حجم کوچک در اندازه‌مشت دست، پمپاژکننده خون در سمت چپ س\*ینه است، که گاهی از یک احساس ناب تندتند و هیجان‌زده شروع به کوفتن به در و دیوار س\*ینه می‌کند و گاهی از خبری نگران‌کننده و بد، آن قدر کند و آهسته، صرفاً «تق»، «تق» می‌کند که این تن شل را روی دو پایش نگاه دارد و پخش زمینش نکند. من اما با تمام احترامی که به قلبم قائم دل\*م را عزیزتر می‌دانم! دل من، با قلب من یکی نیست. دل سنگین بهاست. در روح من گنجانده شده و

متعلق به شخص خودم است! هیچ کس چیزی از آن نمی‌داند. نمی‌داند در دل من چه‌ها که گفته نمی‌شود و چه اشک‌ها که ریخته می‌شود و چه خنده بر لب‌های روی چهره دلم ترسیم نمی‌شود و چه اندیشه‌ها که نمی‌شود و من چه احساسی با این دل بی‌پیر دارم. من اگر سالیان دراز را به وصف حسم در این دل وامانده با دیگری بخواهم بگویم، نمی‌توانم منظورم را به او بفهمانم چون او دل دیگری دارد! مخالف از دل من، یک دل دیگر، جدا، غریبه، بدون ادراک خاصی نسبت به یکدیگر؛ و لابد او مابین اوصافم از دلم، «در دل خودش می‌گوید» او دیوانه است!

این است که دل‌ها با یکدیگر متفاوت‌اند؛ کمیاب‌اند دو نفری که دل‌هاشان نزدیک و محرم باشند و مابین احساسشان، قربت ارجمندی وجود داشته باشد. می‌گویم «احساس مابین دو دل»، چون واژه دیگری نمی‌یابم؛ باز این واژگان، نداری خود را به رخم می‌کشند... شاید باید گفت «حرمت و قربت دو دل»، شاید این زیباتر باشد و مفهومش پررنگ‌تر. زمانی که این حرمت و قربت میان دو دل احساس شوند، احساس درونی هر دو تازه بیدار و شکوفا می‌شوند و این، هنوز اول ماجراست. بعد از آن است که آشفتگی‌ها شروع می‌شود، دلتنگی‌ها شروع می‌شود، ذوق‌زدگی‌های بیخودی و دیوانگی‌های در روز روشن شروع می‌شود و گویی انسان مثل یک کودک پنج ساله، به دنبال پروانه نارنجی‌رنگی می‌دود و به آن نمی‌رسد دوست داشتن از عشق برتر است\*، و عشق، شاید در همان ابتدای دلدادگی پیدا شود و بعد پنداری آهسته‌آهسته شعله‌اش کم و ناپدید می‌شود و آنچه که می‌ماند، همان حرمت، همان قربت، همان نزدیکی و همان دلدادگی میان دو دل خواهد بود. ما اما به جای دلدادگی یا «یک‌دله شدن» می‌گوئیم دوست داشتن». این هم عبارت غنیمتی‌ست و احترام خود را دارد. دوست داشتن یکدیگر یک موهبت الهی‌ست که خداوند عزوجل در ذات و سرشت همه موجودات، به میزان‌های زیاد و کم -نه هیچ-، قرار داده است. اما این عبارت حالت همگانی دارد. تو می‌توانی همه را دوست بداری! خانواده‌ات، فرزندان همکارت، همسایه‌ات، استادت، همکلاسی‌ات، یا هر کسی را می‌توانی به نحوی و به اندازه خودش دوست بداری و به او محبت کنی و این مسئله غریبی نیست، تو در کل عمرت، فقط یک بار می‌توانی رک و راست و حقیقی و بی‌شیله و پيله و قصد و غرض و خیال‌بافی و دروغ و نگاه به آینده، «دل بدهی»! شاید ما با شخصی باشیم که فکر می‌کنیم دلدادگی یکدیگریم، اما عقل همیشه همه‌چیز را درست نمی‌گوید! عقل هم اشتباه می‌کند و اکسی‌توسین کاذب را بی‌خودی بالا و پائین می‌کند! یک‌دله شدن، در طول عمر هر فرد یک بار موقعیتش پیش می‌آید، و تو یا نیمه دلت را پیدا می‌کنی، یا پیدا نمی‌کنی و تا به اتمام رسیدن عمرت، با اشخاص دیگری که در ذهنت با آن‌ها یک‌دل و هم‌نوا و هم‌پای هستی، می‌مانی.

ماشوره: ساقه تو خالی گندم\*

دوست داشتن از عشق برتر است: عنوان یکی از بندهای دکتر علی شریعتی در کتاب «کویر»؛ اطمینانی\* ندارم سر این صحبت اما فکر می‌کنم که خودش هم یک کتاب مستقل، نوشته دکتر باشه

و حالا من حس می‌کنم که اگر این مادر با آن پسر بچه چشم درشت غرغرو را در خیابان‌های شب و برف باران رها کنم، دلم هیچ‌گاه صاف نمی‌شود. او هیچ نگفت؛ نگفت «کمکم کنید»! نگفت. نگفت. به امام رضا و امام زمان قسم نداد. به پسر کوچکش اشاره نکرد و نگفت «به خاطر این طفل معصوم هم که شده»! او هیچ نگفت و تمام دردهایش را، التماسش را، نیاز مادرانه‌اش را در نگاه غمگین و دلگیرش ریخت و فقط گفت «دنبال سرپناه می‌گردم»... من آن لحظه احساس کردم او از طرف خدا آمده. نمی‌دانم نمی‌دانم. اما فکر می‌کردم که نگاهش چه قدر پاک و آینه‌مانند است. انگار که سایه خودت را در آن می‌بینی. دور چشمش سایه نیفتاده بود، مژه‌هایش پیچ و تاب نخورده بود؛ اما در همان یک ثانیه‌ای که نگاهش کردم، فهمیدم روحش پاک پاک است. از همان پاکیزگی‌های پاکزادی‌ای که نوزادان دارند! از همان احساسات بی‌ریای کودکان، او اما زن بزرگی بود، و شاید سختی‌هایی که کشیده بود، زندگی پاک و کودکی‌اش را زدوده و از یادش حتی برده بود. و من، «دلم» است که می‌گوید سقف باش برای خوابیدنشان، آتشی باش برای گرم کردن دل و تنش و چراغی باش برای روشن نگاه داشتن دل و خانه‌شان و آرامشی برای نگاهشان و صدایشان. من به خاطر این دل‌وامانده تا این ساعت از شب هنوز به خانه نرفتم و سعی دارم در پیکار با خستگی‌ام، بر آن چیره شوم.

پسر بچه کوچکی که پدرش در ۴ ماهگی‌اش فوت می‌کند و حالا نمی‌دانم به چه دلیلی بی‌قراری‌هایش زیاد است! بچه‌ها را بی‌اندازه دوست می‌دارم. در آن حد که گاهی به سرم می‌زند از دارالایتام، دختر یا پسری سه یا چهار ساله را به سرپرستی و کفالت، بپذیرم اما دل‌نگران مرضیه‌ام؛ که شاید با این کار من احساس خوبی نداشته باشد. از طرفی، بدون شک، بچه‌ای که از وجود خودت باشد، بسیار شیرین‌تر و دلنشین‌تر و خوش‌عطر و بوتر از فرزند دیگری‌ست! حتی اگر آن فرزند دیگری با اصول و تفکر تو تربیت شده باشد. عکس این موضوع شاید خیلی کم باشد، یا اصلاً نباشد، نمی‌دانم؛ ولی از چیزی که مطمئنم این است که من حالا ۳۱ سال سن دارم و این زندگی بدون بچه، کم‌کم کسالم می‌کند

!بدش به من دخترجان، بدش به من، آهان.. وای! چه پسر ماهی! چه صدای نازی -

سر جای قبلی ام در سالن می نشینم و به این حرف خانم فراهانی لبخند می زنم. صدایش بسیار زیباست. گوش را نوازش می دهد و گریه هایش.. آخ که گریه هایش با آن صدای دلربا چنگ می زند بر سینه ام و قلبم را تکه تکه می کند! باز خانم فراهانی دهان می گشاید و صدای نازکش را در هوا می رها کند:

چند ماهه ست؟ -

مریم که نگران و دلواپس کنار خانم فراهانی ایستاده بود، خیلی آرام و لرزان عددی را گفت که من نشنیدم؛ اما حدسم بر ۶ ماهه بودن طاها بود. یا رقمی در همین حدودها. سرم را پائین انداختم، پنج دقیقه دیگر می ماندم و سپس گورم را گم می کردم. درست نبود همین که کارم راه افتاد، برخیزم و بروم. خدا می داند که تا چه اندازه خسته و عاجز بودم. فقط دلم می خواست بخوابم. از آن خواب هایی که پنجره باز است و برف و باد وارد خانه می شود و تو زیر پتوی گرمت جان می دهی. آخ که از فکرش هم تنم کرخت شد! در پلک هایم هم احساس چسبندگی وحشتناکی می کردم، طوری که پلک می زدم و به زور دو پلکم را جدا می ساختم. خستگی هم دنیایی داشت. ای خدا

جانم عزیزم، جانم گلم، گشنه شه مریم جان؟ -

پنداری که مریم صدایش مادرزادی آهسته بود؛ شنیدم

...آره، من می تونم برم تو اتاق؟ جسارته -

متوجه شدم که به خاطر من است. بهتر بود بروم، شاید بهتر باشد مریم هم کمی با خانم فراهانی خلوت می کرد. بالاخره گفتگو در سختی ها با یک هم جنس، بسیار مفید بود. گفتگو عنوان زیبایی نیست، «درد دل» مناسب تر است. درد دلی که از ناله و عجز دل بخواند! نه گریه و صحبت کردن های سه-چهار ساعته

ای بسا برخورد نگاه و نگاهی دیگر، دردِ دلی در اندازهٔ یک طومار باشد! قبل از بیان هر حرفی از جانب خانم فراهانی بلند می‌شوم و پالتوام را صاف می‌کنم. نزدیکشان می‌شوم و رو و خطاب به مریم می‌گویم:

خانم فراهانی لطف کردن، تا مدتی پیش خودشون باش تا مسافر بالایی جمع و جور کنه -

طاها ساکت شده بود. با همان چشمان نگران و ترسان گفت:

خب... خب، شما کجا میرید؟ -

شانه‌هایم را صاف می‌کنم و عقب می‌کشم و باعث می‌شود که صدای مهره‌های کمرم بلند شود.

خونه. فردا بعد از کار، حدود همین ساعت‌ها بهتون سر می‌زنم. سعی کن این‌جا راحت باشی -

صدایم را بلند می‌کنم:

ببخشید مزاحمتون شدم خانم فراهانی -

به سمت در خانه می‌روم و او درحالی که طاها را به مریم می‌دهد و از او می‌خواهد که راحت باشد و خانهٔ خودش است و از این مدل مباحث، دنبالم به بدرقه می‌آید و می‌گوید:

این چه حرفیه پسر جان، خونهٔ خودته دیگه -

کفش‌هایم را به پا کردم و به این فکر افتادم که باید آن همه کوچه پس‌کوچه را راه بروم که به ماشین برسم. لعنت بر این خانه که در پیچ‌درپیچ‌ترین نقطهٔ شهر قرار گرفته! بیچارگی آن‌جاست که اگر ماشین را تا این محل جلو بیاورم که البته فکر نمی‌کنم بشود با این کوچه‌ها و بن‌بست‌های تنگاتنگش، برگشتم دیگر با خداست؛ چون اگر دودرصد احتمال داشته باشد که امکان آوردن ماشین تا این‌جا وجود داشته باشد، به هیچ عنوان امکان بازگشتنش به خیابان اصلی وجود ندارد؛ چرا که با بررسی‌هایی که من کردم

هیچ جای مناسبی برای سروته کردن ماشین وجود ندارد. بافت منطقه به شدت قدیمی و کلنگی است. شاید به دهه‌های ۲۰ یا عقب‌تر برگردد و آن زمان که ماشین و این لوس بازی‌ها نبود... آخر آخرش یک گاری نفتکش بود که می‌آمد در کوچه‌ها و هوار می‌داد «نفتیه!» اما باز هم من بر این اعتقاد واقفم که محله، محله خوبی است. اگر این قدر کوچه‌هایش تنگ نبودند. مزیت دیگر این محله این بود که خانه‌ها و کوچه‌هایش ترتیب خوبی داشتند و یافتن یک خانه کار آنچنان دشواری نبود. مانند منطقه بریم آبادان، آخ، چه خانه‌هایی دارد بریم! آقای آیرم تا زمانی که در پالایشگاه کار می‌کرد و مهندس ناظر ارشد بود خانه‌ای در آن منطقه داشت؛ اما بلافاصله پس از بازنشستگی و انقلاب، دست همسرش را گرفت و رفت از این کشور. مسیح و مس\*تانه که در آبادان بودند؛ اما پس از شروع جنگ و بمباران‌های جنوب غرب خوزستان هیچ اطلاعی از آن‌ها ندارم و این مرا نگران می‌کند. معین هم گویا تا خط مقدم اهواز رفته و به نتیجه‌ای نرسیده. سه سالی می‌شود که کاملاً بی‌اطلاعم و خورده‌ایم به این بی‌خبری. برای من که این گونه است، سعی می‌کنم و می‌خواهم که کمتر به مسیح و خانواده‌اش فکر کنم.

شال گر\*دنم را تا گوش‌هایم بالا می‌کشم و رو می‌گردانم سمت خانم فراهانی

...خانم فراهانی، هر چیزی که خواستن رو برایشون تهیه کنید، من بهاش رو می‌پردازم خدمتون -

اخم می‌کند و با ترش‌رویی درحالی که چادرش را محکم چسبیده بود و سعی داشت در خانه زیاد باز نماند گفت:

!چه قدر «ننه من غریبم بازی» در میاری تو پسر؟! برو، گفتمت خیالت راحت، راحت باشه دیگه -

لبخند می‌زنم:

!خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه. من فردا همین حدودا میام بازم، خداحافظ -

خدا نگهدارت. مراقب باش -

می‌روم و از پشت دستی به نشانه دریافت و خداحافظی تکان می‌دهم. در را باز می‌کنم و می‌پریم بیرون. شالگر\*دلم را پشت گر\*دلم گرہ می‌زنم. می‌دوم. احساس می‌کنم بازدمم در صورتم یخ می‌زند! چرا امروز این‌طور دیوانه‌وار سرد است؟ هیچ‌کس در کوچه نیست. هیچ‌کس جرئت قدم به حیاط گذاشتن را ندارد، کوچه که سهل است

!مراقبم که پایم را درست بگذارم که با لغزیدن و افتادنم در این هوا، برخاستنم به خدا حواله خواهد شد

\*\*\*

این کتاب در سایت ساخته و منتشر شده است

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

\*\*\*

بسم الله التواب»

سلام پسر عزیزم؛

حالت چه‌طور است؟ خوب هستی؟ حال و احوال پسر و خانمت چه‌طور است؟ پروازهایت به راهدن؟ کار زیاد خسته‌ات نمی‌کند؟ آه، می‌دانم حوصله خواندن این نامه را نداری؛ اما دیگر برایم اهمیتی ندارد تسکین درد سه\*ینه‌ام، همین نوشتن‌های بی‌هدف است. نوشتن‌ها و حرف‌هایی که به پاسخ نمی‌رسند و علاقه‌ای هم به شنیدن پاسخی از جانب تو ندارم. در نهایت اگر این کاغذها به دست تو برسند و تو آنها را! بخوانی، شاید پاره‌شان کنی و یا شاید تا نصفه بخوانی و با خود بگویی «این‌ها که همه‌اش شر و ور است

، می‌دانم حالم برایت مهم نیست؛ اما بگذار بگویم برایت که حال من روبه‌راه نیست. نمی‌دانم چه‌ام شده دکتر می‌گفت دیگر خطری قلبم را تهدید نمی‌کند، البته به شرط مراعات خودم. خب، من هم مراقبم و



سمت سیگار نمی‌روم و اخبار گوش نمی‌دهم و مدت زمان زیادی از روز را زیر سایه درخت پیر پشت ساختمان می‌گذرانم؛ اما باز هم احساس بدی دارم. قلبم مانند قدیم درد نمی‌کند دیگر. تیر نمی‌کشد و دیگر احساس تنگی نفس نمی‌کنم. تپش‌هایش عادی‌ست. درست مثل تپش‌های قلب یک اسب ترکمن جوان. می‌دانی طاها جان، من فکر می‌کنم قلبم دیگر مشکل ترسناکی نخواهد داشت؛ اما احساسم می‌گوید که روحم ضربه خورده. ضربه‌اش هم بسیار کاری بود، این زخم آخری را که تو بر سه‌پینه‌ام جای گذاشتی. بگذریم، پشت ساختمان جای خوبی‌ست. یک درخت پیر و سرسبز هم وجود دارد. شاید در نگاه اول خیلی به چشم نیاید؛ اما او حقیقتاً پیر و سالخوده است! سایه‌اش گویی بیکران است و تو اگر ساعت ۱۲ ظهر هم زیر آن بنشینی، نسیم خنکی می‌وزد و از اشعه‌های وحشی و زنده‌نور آفتاب در امانی. او نیز مانند من است. سن‌وسالی گذرانده اما همچنان استوار ایستاده. مقتدر و پایدار. مانند ارتشیان سروان ایستاده و سه‌پینه سپر کرده. همان سروان‌هایی که در یک مراسم باشکوه از آن‌ها و تلاش بی‌بدیشان تقدیر می‌شود و ترفیع می‌گیرند و به درجه‌ سرگردی می‌رسند. همدم من در این آسایشگاه و ساختمان، این درخت است و یک دختر دانشجویی که هر یکی-دو هفته یک بار می‌آید و گل‌های لیلیوم، و نرگس برایم می‌آورد. اوایل زیر این درخت می‌نشستم و خیره به نقطه‌ای، در روزهایی که گذشتند سیر می‌کردم؛ اما حالا کتاب می‌خوانم. ساعات زیادی از روز را با کتاب خواندن می‌گذرانم. راستش دکترم به من سه کتاب هدیه داد، که دوتاشان مجموعه‌ی دوجلدی هستند به نام «دن آرام»، حتماً می‌شناسی‌اش! من هم بارها این رمان را خوانده‌ام، اما ترجمه‌ی احمد شاملو چیز دیگری‌ست! من عمیقاً متأسفم برای آن دکتر که قدر این کتب را ندانست و آن‌ها را به یک پیرمرد سالخورده داد! اما چه می‌شود کرد؟ بگذار در ذهنمان تصور کنیم که او مرا دوست می‌داشته و می‌خواسته که این‌ها را بخوانم! چه می‌دانم؛ اما زیر آن درخت، حال و هوای دیگری‌ست. می‌توانم در دنیای نامحدود و خلوت‌م پرواز کنم و خلبان هواپیمای ذهن خودم باشم. همان‌طور که تو خلبان هواپیماهای مختلفی. در سال‌های قبل از ازدواج. و سربازی‌ات، وقتی که گفתי می‌خواهی از مهندسی پزشکی به خلبانی تغییر رشته بدهی ترسیدم. نمی‌دانم دقیقاً از چه چیزی؛ اما هر چه که بود، نگرانی‌ام از بابت خود تو بود. شاید ترسم از آن بود که مبادا فاصله‌ی آزارت دهد! یا این‌که زحمت بکشی و مدرکت را به دست آوری و در آخر گواهینامه‌ی پرواز به تو ندهند! مبادا حین پروازت دچار مشکل شوی! مبادا... مبادا... مبادا... تمام این‌ها شدند «علت» که اولین مخالف خواسته‌ی تو باشم. فکر می‌کنم همان مواقع بود که کم‌کم از چشم‌ت افتادم. به علاوه این‌که تو در رشته قبلی‌ات بدون شک موفق می‌شدی. به تو و استعدادت ایمان صددرصد داشتم؛ اما به پرواز و خلبانی‌ات، نه.

می‌خواستم موفق بینم. سربلند و شکوهمند. خدا خواسته بی‌منت دلم را دید و برآورده‌اش کرد. البته تو هم تلاش خودت را کردی، اما مطمئن باش بدون خواسته خدا حتی یک برگ هم از درخت نمی‌افتد. این فیزیک‌ها و ریاضی‌ها و محاسبه‌ها همه بهانه‌اند. مهم این است که خدا بخواهد، ما خر که هستیم؟

داشتم می‌گفتم که زندگی‌ام با همان دخترک دانشجو و گل‌هایش و این درخت سالخورده سبز دل و سرزده‌های گاه و بیگاه خواهر و برادرت می‌گذرد. تو که سر نمی‌زنی، این می‌شود که آن‌ها با شرمندگی و روی سرخ به دیدار من می‌آیند؛ باز به معرفت آن دو، تو که یک تماس را هم از من دریغ کرده‌ای. این درست است، حق توست.

اصلاً چه کسی اهمیتی به یک پیرمرد سالخورده تمام شده می‌دهد؟ یاد داری؟ این را خودت به من گفتی. متعجبم که شب‌ها چه‌طور می‌خوابی؟ اصلاً می‌توانی بخوابی؟ قلبت چه‌طور از عذاب وجدان، نترکیده؟ این حرف را تو چه‌طور به منی که تمام زندگی‌ام را به پای یک لـ\*بخند و «بابا» گفتنت ریختم... می‌زنی؟ آه... نمی‌خواهم یادی از گذشته‌های تلخ کنم، بگذار آرام بمانیم. آن هم گذشت

باز جدا شدم از موضوعی که می‌خواستم بنویسم، دوستانم در این ساختمان! می‌دانی دیگر، من این‌جا اگر هم بخواهم، نمی‌توانم با کسی ارتباطی برقرار کنم. این‌جا گویا همه می‌میرند. انگار یک قانون نانوشته است. هر کس وارد اتاقی دو تخته می‌شود، روی تخت خودش می‌خوابد و کابوس و رویایش را تفکیک می‌کند. البته فکر نکنی که سخت می‌گذرد، نه، اتفاقاً خوب بهمان می‌رسند، غذا و قرص‌هایمان همه به موقع‌اند، گاهی آن‌ها که توانایی گام برداشتن و راه رفتن ندارند را روی ویلچرهای تمیز و نویی می‌گذارند و به باغ و اطراف می‌برندشان. گاهی هم چند پیرمرد دور هم می‌نشینند و از همه در می‌گویند و می‌خندند. نیازی به توصیف خنده‌هاشان نیست، خودت خوب معنی «نقاب» را می‌دانی! نوعی از نقاب، از همان مدل نقاب‌ها که شما در نمایش گرگ و بره کلاس دوم دبستانان بازی کردید و تو روی صورتت نقاب آقا گرگه را گذاشتی! تو که گرگ نبودی؟ تو فقط نقش گرگ را بازی کردی. طوری که همه فکر کنند تو گرگ هستی. این پیرمردهای این‌جا هم به مثال آن موقع‌های تو‌آند. اتفاقاً یک آقای انصاری این‌جا هست، در اتاق شماره ۱۸ ساکن است. خیلی می‌خندید، خیلی زیاد! گاهی هم که کسی طرفش نمی‌آمد تا به موضوعی هرهرشان بالا برود، با عصای چوبی‌اش روی نیمکت به نامش در فضای باغ

می نشست و آواز می خواند. دروغ چرا؟ صدایش گوش نواز است! ترانه «من یه پرنده‌ام و آرزو دارم» را می خواند. هیچ کسی هم اعتراضی به این آهنگ و صوت نداشت و ندارد. یک بار هم یک شعر زیبایی بلوچی خواند. ریتم زیبایی داشت، کلماتش هم واضح بودند؛ اما از اصل ماجرای شعر، چیزی نفهمیدم. در همین حد که راجع به عشق میان گل و پروانه بود.

داشتم می گفتم، از زندگی این آقای انصاری چیز زیادی نمی دانم و گویی دیگران هم اطلاعی ندارند. به نظر جوان می آید. البته جوان ما، نه جوان شما! جوان ما ارقامی حدود ۵۰ به بالا را در برمی گیرد و پیرمان ۸۰ ساله است مثلاً؛ اما جوان شما می شود ۲۰ ساله و پیرتان ۵۰ ساله! می گویمت دیگر، این جا همه چیز ۸۰ تفاوت دارد با آن جاهایی که شما هستید! می دانم پرگو شده‌ام! حداقلش در نوشتن این سخن صدق می کند؛ اما در حقیقت، احساس می کنم زبانم مدتی طولانیست که درست و حسابی در دهانم نچرخیده ای بابا، باز از اصل مطلب دور شدم! خلاصه که این آقای جوان ما که حدود ۴۰ یا ۵۰ سال سن دارد، یک هم‌اتاقی پیر داشت. خیلی پیر بود آن مرد. گاهی که پرستارها بر ویلچرش می گذاشتند و می آوردندش در فضای باز، می دیدمش. خیلی لاغر بود و رنگ و رویش همیشه زرد بود. آن قدر لاغر و تکیده که پوستش به استخوان‌هایش چسبیده بود! دست‌هایش می لرزید و رگ‌های آبی و سبزرنگ گر\*دن و دست‌هایش عیناً واضح بودند. اسمش را به خاطر ندارم؛ اما از او خوشم می آمد.

صدایش هم می لرزید؛ اما باز از او خوشم می آمد! خیلی دوست‌داشتنی بود. من که با کسی ارتباط آنچنانی‌ای نداشتم و ندارم؛ اما درمی یافتم که دیگران هم او را دوست داشتند! لعنت بر خاطرات، یاد آن کارتون پاندای کونگ‌فوکاری که دوستش داری افتادم. یادم است که ۲۷ ساله بودی و رفتی دی‌وی‌دی این کارتون دوبله را خریدی! قسمت‌های بعدی‌اش هم دانلود می کردی و برای ما هم می گذاشتی. من و خواهر و برادرهایت هم می دیدیم. آن زمان هنوز هیچ کدامتان ازدواج نکرده بودید. آن زمان خیلی خوب بود... بهترین دوران عمر بی‌هدفم... آه، باز دارم به حاشیه می‌روم؛ می‌گفتم، آن مرد پیر، هم‌اتاقی آقای انصاری، نقش آن لاک‌پشت پیر در پاندای رزمی کار، چه می‌دانم، کونگ‌فوکار داشت، منتها برای ما! استاد اودبه‌ای ما بود آن پیرمرد! خیلی کم حرف می‌زد و بیشتر ساکت بود. اما وقتی دهان می‌گشود،... اما وقتی دهان می‌گشود،... می‌دانی طاها، گل از آن لـ\*بها می‌شکفت! به این اندازه که زیبا و بامفهوم صحبت می‌کرد. مکث می‌کرد، خیلی زیاد، طولانی؛ اما همه به احترامش ساکت می‌شدند. از آن مردهای دنیادیده و درددیده و غمدیده بود. از آن‌هایی که خیلی چیزها می‌دانند و برای خودشان یک پا علامه‌اند. خلاصه

کوتاه کنم برایت، که بسیار محترم و زیبا سخن می گفت، به جا و به موقع. و کلماتی که میان حرف هایش به کار می برد، نشان از کتاب خواندندش می دادند. عینکی بود اما دو سه مرتبه ای بیشتر با عینک ته استکانی سیاهش ندیدمش. گویا با چشمان خودش بیشتر خوش بود تا دو تا دایره شیشه ای که برای او، اصطلاحاً کمکی اند. و داشتم می گفتم، این آقای پیر که بیرون می آمد، آقای انصاری و دوستانش هم به سمتش می رفتند و صدای قهقهه های تلخشان -انگار- عرش آسمان را می لرزاند. آقای انصاری هم اتاقی اش را دوست داشت. از آن مدتی که من وارد این آسایشگاه شدم، بچه ها چند مرتبه ای به من سر زدند؛ اما حتی یک بار هم متوجه نشدم که کسی به ملاقات آقای انصاری برود؛ هر چند که من سرم را در بودگار\* کسی فرو نمی کنم؛ اما خب، من که چیزی ندیدم! انگار کل دنیای بیرون را رها کرده بود -درست همان طور که دنیای بیرون او را رها- و به روزگار محدود و زهرمار همین ساختمان پیوند زده بود خودش را. با همه می گفت و می خندید و خوش بود، جز آن دسته آدم های عبوس و ناخوش از زندگی، باقی او را دوست داشتند. من هم از خلق و خویش خوشم می آمد. ای بابا! باز به حاشیه کشانده شدیم! می گفتم که، این آقای انصاری خیلی مراقب هم اتاقی اش بود. اگر او را ۴۵ ساله فرض بگیریم، پس به نحوی هم اتاقی اش آن آقای پیر، پدرش محسوب می شد! می گویم که، خیلی پیر بود. حدس عجیبی نبود که همین روزهاست که دست خداحافظی بر این دنیا تکان می دهد، و این اتفاق افتاد. جز دو مرد جوان شیک پوش که گویی پسرانش بود، دیگر کسی برای تحویل جنازه نیامد.

نمی دانم چه احساسی بود که نگاه مرا به سمت آن دو جوان می کشاند، می خواستم بفهمم چه ط\*ع\*می دارد، که کسی را که تمام زندگی اش در چشمان فرزندانش خلاصه می شده را در یک آسایشگاه بی روح رها کردند و حالا، جنازه اش را تحویل گرفتند! آن که کوچک تر به نظر می آمد، انگار که هیچ حسی نداشت. هیچ اتفاقی نیفتاده و این رویداد تنها یک تعهد است که باید به سرانجام برسد. هیچ! هیچ! حداقل چهره و صدایش که نشانی از غم و پریشانی نمی داد؛ شاید غمش را در دلش می ریخته. بعید می دانم البته آن طور که او به پرستارها و جنازه پدرش نگاه می کرد، انگار که یک آدم سنگدل،.... این کلمه خوبی نیست؛ انگار که یک آدم مرده بود. نمی دانم چه در گذشته این پدر و پسر گذشته بود که پدر تا آن حد آزرده و دردمند و پسر تا این اندازه نمک شناس و بی احساس شده بودند! پسر بزرگ تر اما که «امید» نام داشت، بی قرار بود. در نهایت هم، پیش از حرکت آمبولانس، اشک هایش سرازیر شد و از روی آن پارچه سفید، خم شد و پیشانی جسد را ب\*و\*سید. این ب\*و\*سه چه فایده دارد اما؟ بر جسد ب\*و\*سه می زند؟ پس کجا بود آن زمان که نگاه پدرش باز می شد و حد اقل دو کلام بر زبانش جاری می شد؟

خلاصه بردنش و نمی‌دانم در کدام گورستانی دفن کردند.

بودگار: مثل روزگار، خداوندگار؛ در اصل: بود+گار | همونطور که: روز+گار \*

آقای انصاری صبح فردایش دیر بلند شد، یک مدت بعد هم تب و لرز وحشتناکی کرد؛ ولی از چنگالش نجات یافت. و بعد از تمام این ماجراها، دیگر در باغ بلندبلند نمی‌خندید. دیگر کسی را دست نمی‌انداخت. شوخی نمی‌کرد. کم حرف شده بود. تغییر کرده بود. خیلی تغییر کرده بود. کم و بیش در باغ می‌آید و آن گاه‌هایی هم که می‌آید، معمولاً هنگام عصر است. ساعت‌های ۵ و ۶ که آسمان روشن است؛ ولی آفتاب آزاردهنده نیست و هوا به اوج خنکای خودش رسیده. آن موقع‌ها می‌آید و در باغ قدم می‌زند، دو کلامی صحبت می‌کند با پیرمردهای شطرنج‌باز و هر چند روز یک بار، آهنگ قدیمی‌ای می‌خواند و دل‌ها را به تپشی از غم و افسوس می‌گذارد. یک روز در اتاقم، پشت پنجره مشغول گوش دادن به رادیو بودم. هوا آن روز خیلی گرم بود و من از گرما متنفرم. ترجیح دادم پشت پنجره بنشینم و با پنکه تنم را خنک و با رادیو ذهنم را مشغول نگاه دارم. او آمد در باغ و خواند با آن صدای سوزناک و دل‌مرا زیر و رو کرد. یادم می‌آید که رادیو را خاموش کردم و پنجره را بستم و یک دل‌سیر گریستم. می‌گفت مرد را دردی اگر باشد، خوش است... درد بی‌دردی علاجش آتش است... چه زخمی بر دلم کوفته بود با این شعرش.

می‌دانی طاهای عزیزم، در این‌جا، تو هر آن کس که باشی و هر سنی که داشته باشی و هر دیدگاهی که به زندگی و دنیای برون داشته باشی، برایت غمگین است! غمگینت می‌کنند. پیرمرد و پیرزن‌هایش، سرگرمند، درست، همه‌چیز سر جایش است، درست، رفتار کادرش بی‌نهایت صمیمانه و مهربان است، درست؛ اما دیوارهایش انگار نزدیکت می‌شوند. نزدیکت می‌شوند و نزدیکت می‌شوند و آن‌قدر وجودت را در هم می‌پیچانند که گم شوی و خودت را هرگز نیابی. این‌جا که بیایی، اگر با چشم دیگری نگاه کنی می‌بینی همه در حس و حال خودشان غرق‌اند، هیچ‌کس حواسش به دیگری نیست. هیچ‌کس این‌جا دل نمی‌دهد. انگار همین دیوارها طلسمشان می‌کنند! «آسایشگاه سالمندان!» می‌بینی؟ حتی اسمش هم تلخ است!

به این نقطه از زندگی که برسی، با خودت می‌گویی «خب، چه شد که به این‌جا رسیدم؟» یادت می‌آید که

پسرت تو را آورده به این آسایشگاه! با خود می‌گویی «خب، حالا زندگی چیست؟»، خودت جواب خودت را می‌دهی «نفس کشیدن! چه نفس کشیدنی؟! پسرم من مرا به این جهنم آورده! زندگی کردن؟! آه، همان!» روز که پسرم مرا به این جهنم آورد، من مردم. زندگی دیگر معنی نمی‌دهد

این‌ها افکاریست که بی‌شک در ذهن هر پدر یا مادری می‌گذرد. و در ذهن فرزند چه می‌گذرد؟ هیچ، به فکر مشکلات زندگی‌اش است! خنده‌دار است! من به تو گفتم می‌روم، تو هم هیچ از ماندنم نگفتی! آه، به من که ثابت شد حد اقل تو از خدایت بود که من از خانه‌ات پا بیرون بکشم، حالا یا در خانه سالمندان یا در خیابان، چه فرقی می‌کند! مهم این بود که من مزاحم زندگی نوه و عروس و پسرم بودم! طاهای، می‌دانی خیلی اوقات بود که دلم می‌خواست به تو بگویم این خانه را که این قدر به آن می‌بالی، قبل از آن که مال تو باشد، سندش به اسم من بوده! با خود گفتم جوانی، غرور و عزتی داری، نخواستم غرورت را از وسط نصف کنم و کمرت را بشکافم. این تعهدیست که بر گر\*دن تو بود، وگرنه من که احتیاجی به ترحم و دلسوزی تو نداشتم و ندارم. من هم از آن پیرمردهایی نبودم که بخواهم در زندگی دیگرانی که حتی خانوادهٔ پسرم باشند، سرک بکشم یا از آن‌هایی که نیاز به تروخشک کردن داشتند؛ من هیچ مرگی‌ام نبود و هیچ‌گاه نفهمیدم توجیه تو برای بیرون کردن من از خانه‌ای که خودم به تو هدیه‌اش داده بودم چیست. آرزو می‌کنم پسرت با تو این کارها را نکند طاهاجان، تو برخلاف چهرهٔ سرد و بی‌روحي که بر خود گرفته‌ای، بسیار دل‌نازک و احساساتی هستی! شاید آن زمان که فهمیدی من پدر حقیقی‌ات نیستم احساسات نسبت به من مردند، شاید اگر پدر خونی‌ات بودم این چنین تراژدی ترسناکی برایم نمی‌ساختی؛ اما در هر حال آرزومندم پسرت با تو این کار را نکند، دل تو کوچک است، زود می‌شکند

من که گذشتم از تو پسر جان، باش تا خدا هم از ظلمت بگذرد، می‌دانم که دلت روشن است، دعا کن از برای خودت، نرسد روزی که پشیمانی‌ات دیگر حاصلی نداشته باشد! خدا توآب و ارحم الراحمین است

امضاء، پدر تو

«نامهٔ شمارهٔ ۱۳»

دو کاغذ را به یکدیگر منگنه می‌کنم و در کشوی میز کناری‌ام، کنار کاغذها و نامه‌های دیگرم، همراه با

دو خودکار آبی و سیاهم، قرار می‌دهم و قصد استراحت می‌کنم. از زمانی که پیرمرد هم‌اتاقی من رفته احساس آرامش بیشتری دارم. تنهایی هم دنیای رنگارنگی‌ست. منتها چون زمان‌های خوبی به سمت آدم نمی‌آید، بد جلوه داده شده. وگرنه انکار چرا؟ ما همه در این دنیا تنها هستیم. فقط با خودمان می‌توانیم خوش باشیم. با خود در درونمان!

\*\*\*

با کلیدم در را باز می‌کنم. پایم را که روی موکت می‌گذارم خستگی‌ام فروکش می‌کند. در را می‌بندم!  
الحق که هیچ کجای دنیا، خانه خود آدم نمی‌شود!

همواره بدم می‌آید از این آدم‌ها که می‌گویند «از فرط استرس یا کم‌خوابی یا نگرانی یا هر چیزی، آن قدر تند رانندگی کردم که نفهمیدم چه طور به خانه رسیدم!»! خب این چه حرفی‌ست؟ مگر می‌شود آدم رانندگی کند و چیزی از رانندگی‌اش نفهمد؟ همیشه بدم می‌آمد و این موضوع را نوعی مبالغه درشت می‌دانستم که امروز به حول قوه‌اللهی من هم نفهمیدم از کجا آمدم و چه طور آمدم و کی رسیدم!

در را قفل می‌کنم و بر طبق عادت نگاه به ساعت دیواری سفید و پاندول‌دار آویخته در سالن پذیرایی می‌کنم؛ چه زود و غیرمنتظره ۹ شد! شال سرمه‌ای را از دور گر\*دنم باز می‌کنم که صدای مرضیه بلند می‌شود:

!به به! مهربانم! چه قدر دیر کردی -

صدایش زودتر از خودش می‌رسد! «مهربانم!» نگاهش می‌کنم که طلبکار و دست به سه\*ینه، با لب\*بخندی شکاکانه و یک چیزی در مایه‌های بدج\*ن\*سی خیره نگاهم می‌کرد. پیش‌بند بنفش آشپزی‌اش را روی بافتنی سبزرنگش پوشیده بود و روی لب\*هایش رنگ قرمزی چشمک می‌زد. نگاه از او گرفتم و لب\*بخنند زدم؛ آه، چه گرمای دلچسبی در خانه بود! شال گر\*دنم را به رخت‌آویز آویخته به دیوار کنار در، آویزان می‌کنم و پالتوام را از تن بیرون می‌کشم. حین این که دو دستم را دراز می‌کنم و تنم را می‌کشم، می‌گویم:

...سلام -

با هزارویک ادا و ناز نزدیک می آید و پالتو را از دستم می گیرد و بدون هیچ حرفی، می رود که پالتو را سر جایش بگذارد. خب، این یعنی قهر است! گشنه ام

!خیلی خب حالا، شام چی داریم؟ خوابم میاد -

من سمت آشپزخانه می روم و صدایش از داخل اتاق به گوشم می رسد

.فسفات -

فسفات؟ این دیگر چیست؟

اهمیتی ندادم، یعنی آن قدری گرسنه بودم که توجهی به شعله روشن زیر قابلمه نکنم و با دست درش را بردارم، و بعد دستم بسوزد و در قابلمه از دستم بیفتد و صدای ناهنجاری ایجاد کند و مرضیه را به !آشپزخانه بازگرداند

اوه اوه... شکمو! دستت اوف شد؟ بهت نگفتم منتظر باش تا مامانی بیاد برات غذا بکشد؟ هوم؟ -

بین سوختن عذاب آور انگشتانم خنده ام گرفته بود از حرف های مرضیه! عصبانی که می شد و قهر که می کرد دیگر از نیش و کنایه هایش باید خودم را به دست جلاد می سپردم تا در امان باشم! نچی زیر ل\*ب گفتم و پشت میز در آشپزخانه نشستم و انگشتانم را ب\*غ\*ل گرفتم. خندیدم، او هم با آن ل\*ب بخند مرموزش رفت زیر غذایش را که آخر نفهمیدیم چیست، خاموش کرد، دو بشقاب از کابینت های قهوه ای رنگ مورد علاقه اش بیرون کشید، غذا را کشید، فسنجان بود، روی میز قرارشان داد، مخلفاتش هم آورد، و من همچنان درگیر سوزش سه انگشت اول دست چپم بودم. کار چیدن میزش که تمام شد و اشتهای مرا به بازی گرفت، دستم را گرفت. برخاستم. اگر گرسنه نبودم الآن در رخت خواب



شهید شده بودم؛ اما غیر از آن، مطمئن بودم اگر توضیحی به مرضیه ندهم، خوابیدن ممنوع می‌شد. زیر شیر آب یخ و تگری ظرفشویی دستم را گرفت و نگاه داشت. از من خواست که آن دستمال سفید رنگ لطیف را به دستم بفشارم و لـ\*بـاس‌هایم را عوض کنم، که بعد از شام کمی پماد به آن بزند تا خوب شود. طوری حرف می‌زد که انگار با بچه ۵ ساله‌اش صحبت می‌کند:

تازه از بیرون اومدی، مگه نگفتم هر وقت از بیرون می‌ای باید دست و روت رو بشوری؟ بیرون کثیفه - آلودگی داره، هزار جور مریضی می‌اری سراغمون! آفرین! سفت سفت بگیرش و فشارش بده تا بعد از شام واسه ت پماد بزنم که اوف نشی! حالا هم برو این لـ\*بـاس‌ها تو در بیار، بذار تو سبب رخت چرک‌ها! بعد بیا با هم غذا بخوریم

:حین این که بیرون می‌رفتم صدایش را شنیدم

- همون فسنجون‌ها که دوست داری درست کردم، بدون نمک، پر روغن -

می‌خندم. لـ\*بـاس‌هایم را با یک پیراهن سفید و شلوار راحتی سیاه عوض کردم. شامان را خوردیم و :حین خوردن، بدون آن که کوچک ترین نگاهی به من بکند گفت

می‌دونم عزیزم، مشغله‌های زیاد کاریت موجب دیر رسیدنت شده. ماشاءالله این زمستون امسال هم که - کولاک نکنه خیلیم! می‌دونم ترافیک بود، اذیت شدی، اتفاقاً تو رادیو هم می‌گفت به خاطر بارش برف شدیدی چند تا از خیابون‌ها رو بستن

:تکه پرانی‌اش که تمام شد، قاشق را متکی به بشقاب، رها کردم و لقمه درون دهانم را جویدم. گفتم

- ببخشید، یه کاری پیش اومد -

:سعی کردم خیلی کوتاه ولی کامل توضیح بدهم که سردرد امانم را بریده بود

یه خانم جوونی بود که شوهرش رو از دست داده بود، از دار دنیا هم یه پسر ۶ ماهه داره. منبع درآمد - ثابتی هم نداره. امشب هوا خیلی سرد شد، بردمش پیش خانم فراهانی

:او که با دقت گوش می‌داد پرسید

...کی هست خانم فراهانی؟ آشناست اسمش -

:یک لقمه خوردم، با دهان نسبتاً پر پاسخ دادم

صاحب‌خونم. همون خانمه که تو بهش زنگ می‌زدی قرار می‌داشتی، فلان روز فلان کافه! اون هم - میومد به من می‌گفت

:خندید و گفت

!آهان! اون خانم خوشکله -

:یک تکه نان را خالی گاز زدم

دیده بودیش مگه؟ -

:باز خندید، و در کل از غذا دست کشید. نمی‌دانم چرا اخیراً کم خوراک شده بود این زن! گفت

!نه بابا یه بار سر یه موضوعی بهم گفت خانوم خوشکله، من هم بهش گفتم خوشکلی از خودتونه -  
!داستان داشت، دیگ غیبت تو رو بار گذاشته بودیم

و بلند خندید! باقی مانده فسنجان چرب و خوش مزه را در بشقابم یک گوشه جمع کردم، لـ\*ببخندم  
:گوشه لـ\*بم نشسته بود. در کل موضوع اصلی فراموش شد! گفتم

خب؟ به به... جالب شد! من میگم اون روزها چرا خانم فراهانی اصرار داشت شیک بپوش و آقا باش و -  
...فلان! من بدبخت! نگو خانم خودمون پشت ماجرا بوده! ای خدا

خندیدم:

!میگن دو تا زن، یه لشکر دویست نفره‌ان، اینه ها -

خندید و به صدلی‌اش تکیه داد. خوب است، قهرش از یادش رفت! در حال خوردن بودم که پرسید:

تو بردیش خونه خانم فراهانی که بمونه؟ بعد اجاره‌ش چی؟ تو میدی؟ -

:گر\*دلم را کج کردم و لقمه آخر را در دستم گرفتم. گفتم:

.آره دیگه -

:اوهوم»ی گفت به معنای تأیید و توجه و دریافت مخلص کلام! باز پرسید:

خانواده خود زنه چی؟ راهش نمیدن تو خونه؟ -

غذایم را تمام کردم. به! این فسنگان چیست؟ انگار به آدم برق وصل می‌کنند! انرژی‌ام را بازیافتیم. اصلاً چند غذا هستند که هر کس آن‌ها را نخورد کل عمرش را بیهوده گذرانده! اول از همه قرمه‌سبزی، که من اصلاً حرفی درباره‌اش نمی‌زنم! بعد زرشک پلو با مرغ، و در آخر فسنگان بدون نمک و بسیار چرب اصلاً اصالت فسنگان به روغنش است! نمک هم که یک مورد کاملاً اضافی، نبودش بهتر است. من کل عمرم را روی خاک و در خرابه بگذرانم هم از این سه غذا دست نمی‌کشم! صدای مرضیه مرا از  
:یاوه‌گویی‌هایم انداخت

!مرتضی -

«گنگ نگاهش کردم، هان؟»

پرسیدم خانواده‌ش راهش نمیدن خونه‌شون؟ پدری، مادری، خواهری، برادری؟ هیچ کس رو نداره؟ -

:تکیه دادم به صندلی و کمرم را راست کردم، که صدای ترق ترق‌هایش در آمد. گفتمش

گویا از راه دور اومده و خانواده‌ش که راضی به ازدواجش با اون متوفی نبودن، نمی‌دونم خجالت -  
می‌کشه بره، یا چی، به هر حال سمت خانواده‌ش نمیره، از یکی از روستاهای کرجن. اسمش هم گفت  
ولی یادم نیست.

:با تعجب گفت

ا کرج! چه نزدیک! چرا اومدن این‌جا حالا؟ -

:دست بر پیشانی‌ام می‌کشم

نمی‌دونم، مثل این که شوهرش واسه کار کردن تو اداره آبفا این‌جا استخدام شده بوده، خب، انگار -  
...حقوقش هم که خوب بوده، میان تهران. بعد

:سردردم بد شده بود. اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گفتم. بلند می‌شوم از جا

...دیگه نپرسیدم چه جویری فوت کرده شوهرش، دو ماه پیش فوت کرده. دستت درد نکنه. .. -

.و بیرون می‌آیم

چند مشت آب به صورتم می‌زنم و چشم‌های سرخ‌م را می‌مالم. امروز به قدری خیره به کاغذهای سفید بوده‌ام که چشم‌هایم سیاهی می‌رود. به اندازه‌ای هم درگیر نوشتن بودم که کناره‌های انگشت وسطی‌ام متورم شده است. این همه اذیت می‌شوم، برای یک حقوق‌ناچیز. از خیلی حقوق‌ها بهتر است، این حقوق‌کارمندی دولت اما... آه مغزم دیگر کشش ندارد. با خودم هم نمی‌توانم فکر کنم

\*\*\*

بین خواب و بیداری، دانستم که این صدا از مسجد است. پنجره را دیشب خودم باز گذاشته بودم. اذان... صبح است. یعنی ساعت ۵ یا ۶ صبح است. و اطلاعات مختلف، آرام آرام به مغزم واریز می‌شدند

«اشهد ان محمدا رسول الله»

نمی‌دانم این چه حسی بود؛ اما از کل عبارتهای اذان یا اقامه، فقط از همین محمدا رسول الله خوشم می‌آمد! البته که خوش آمدنی و این لوس‌بازی‌ها مقرر نبود؛ اما خب، سلیقه است دیگر. چیزی را دوست دارم و انکار نمی‌کنم. مرضیه می‌دانست بیدارم که کوبید به کمرم؛ و گرنه خودش خوب می‌داند اگر خواب باشم و بیدارم کند، به چه هیولایی تبدیل می‌شوم.

...پاشو -

خودش هم خواب بود و اصرار داشت من بلند شوم! پتو را کنار می‌زنم و می‌نشینم. اتاق شده بود یخبندان. دستم را لای موهایم فرو می‌برم و با خود فکر می‌کنم که خوابیدن هم چه نعمت فضیلی است. هر چه خستگی بود از یاد و خاطر رفت و حوصله‌ام سر جایش برگشت. چشم‌هایم دیگر نمی‌سوزند. خدا برای همه چیز برنامه‌ریزی کرده. مانده‌ام، چرا چند سال از عمرم را بی‌خودی بی‌توجه بودم به او و اطرافم؟ ایمان راست می‌گفت خیلی جوان‌سری می‌کرده‌ام. همان زمان هم این را قبول داشتم، انکاری در کار نبود. نمی‌دانم چرا اما. جَوَزده نبودم از آمدن به شهر؛ اما... خودم هم نمی‌دانم چرا. فقط می‌دانم یک مدت بعد نمازهایم یک‌خط‌درمیان شد و اواخر دوران آشنایی‌ام با مرضیه، به کل از زندگی‌ام «نماز خواندن» محو شده بود. نمی‌دانم، اما شاید دلیلش انقلاب بود. پس از انقلاب اسلامی، خیلی‌ها بی‌خود و

بدون این که اشرافی به دین و توحیدش داشته باشند، فقط محض به تصویر و نگاه کشیده شدن، شروع به مسلمان شدن کردند و ادعاهای چرند زیادی داشتند. نمی دانم که بود که در تاکسی صحبت می کرد حضرت فاطمه، بانوی اسلام، همسر امیرالمومنین، فلان...! «خب، من تمام این ها را بینم و رأیم\* تغییر نکند؟ آن زمان ها بود که شاید جلوی دیگران مثلاً نمازخوان و با ایمان بودم؛ اما در خلوت خودم، خیلی به این مسائل فکر نمی کردم. راستش، نمی دانم، نمی توانم در نظر بیاورم که پنج یا شش سال پیش چه طرز تفکری داشتم که غافل بودم؛ اما بی تأثیر نبود بر طرز تفکر، دیدن کسانی را که پیش از این نوشیدنی می نوشیدند و پایه اصلی میز ق\*مار بودند، با مافیا خودشان را نصر الله جلوه بدهند، فقط به دلیل دیده شدن. نوعی چاپلوسی مردم. مردم هم که خوی گوسفند را دارند. یکی دو نفر که طرف آن چاپلوس را گرفتند، باقی هم به دنبالشان کشیده می شوند و این جاست که یک فاجعه در جامعه رخ می دهد. این مسائل، سال های ابتدایی انقلاب به وفور دیده می شد؛ اما حالا کمتر، یا شاید هم نامحسوس تر شده. شاید دلیل این که آن روزها بی خیال خدای عزوجل بودم، این بوده باشد، شاید چیز دیگر. چیزی که مطمئنم از آن، این است که هر چه که بود، غفلت نادرستی بود. سعی کردم به خودم بیایم. مرضیه هم در این راه کم نگذاشت و همراهم بود.

چه خوب است داشتن کسی که پایه پایت در تمام مراحل زندگی ات بیاید و تو بتوانی با خیال راحت به او اعتماد کنی. «اعتماد!» شنیده ام که نباید به هیچ چیز در دنیا صد درصد اعتماد داشت، قبل از آشنایی با مرضیه فکر می کردم کار راحتی ست؛ اما بعد از آن فهمیدم که نه، دشوار است! خیلی ظرافت می خواهد که در عین اعتماد کردن و اعتماد داشتن و معتمد بودن، بتوانی یک درصد خیلی کمی هم برای جبران و وجود شک بگذاری. این ظرافت و توانایی، احساس می کنم در من وجود ندارد. آخر راهش را نمی دانم! چه راهکاری، چه کلیدی، چه راه چاره ای برای این حرف و این عمل وجود دارد؟ نمی دانم. برای همکارم برای برادرانم که از آن ها به اندازه تمام سال های باهم بودنمان دور شده ام، برای همسایه مان که مرد پیر و مجردی ست، اجرا کردن این عمل کار ساده ای ست.

رأی: نظر، عقیده، فکر \*

هیچ سختی ای برایم ندارد که به آن ها تا حد معینی اعتماد کنم و در صدها و احتمالات دیگری را هم در نظر بگیرم؛ اما برای مرضیه که در این سال ها به من تنها نزدیک ترین بوده، این کار خیلی سخت است.

برای همسر کم می آورم، نمی توانم اعتماد کنم و اعتماد نکنم، نمی توانم دوست داشته باشم و دوست نداشته باشم، نمی توانم دوست داشته شوم، و در عین حال دوست نداشته شوم و به من اعتماد نشود امکان دارد چنین چیزی اصلاً؟ در این دنیا نزدیک تر از همسر، چه کسی مگر هست؟ والدین و فرزندان هر دو یک روزی خواهند رفت، تنها همسر و همدم آدم می ماند. مطمئناً شخصی که این حرف را زده منظورش با پسر خاله و عمه پدرش نبوده و مقصود سخن نزدیک ترین انسان به اوست. اما چه گونه می توان در کنار کسی زندگی کرد، که عزیزترین و نزدیک ترین و محرم ترین باشد، و باز هم خودت را به دست آوری که کاملاً به وی اعتماد نکنی، که کاملاً دوستش نداشته باشی. این هم از آن چیزهاست که آدم یا باید با چشم های خودش تجربه کند و یک بار ببازد و ضربه بخورد تا یاد بگیرد و چاره مشکل دستش بیاید، یا آن قدر حالی اش شود که بدون تمرین و تجربه، موفق و سربلند باشد.

قبول باشه -

سجاده را تا می کنم. ساعت شش و نیم بود. باید کم کم لباس می پوشیدم. جوابش را می دهم:

قبول حق، همچنین -

سجاده را در طاقچه می گذارم و نگاه به آسمان زمستان می کنم. با آن که سرد است، با آن که طولانی است، با آن که جامه از درختان می رباید، با آن که نگاه خیلی ها را خاموش و امید خیلی ها را ناامید می کند، با آن که سرد است و مغرور، با آن که همه جا و همه زمان از زمستان بد گفته شده، باز هم من دوستش دارم. باز هم برایم زیباست. برف و بارانش را دوست دارم. شب های خیلی طولانی اش را دوست دارم، و جان می دهم برای یخبندان هنگام سحرش. در عوض خیلی بیشتر و منجر کننده تر از آن که در ذهن خودم حتی بگنجد از بهار و تابستان نفرت دارم. نمی دانم چرا، شاید چون شب هایش کوتاه است، هوا گرم می شود، آفتاب بیشتر خودنمایی می کند، نمی دانم. حسی است که به روز و تابستان دارم و خیلی های دیگر ندارند. از تابستان متنفرم. در دوران تحصیل این حس خیلی زیاد نبود؛ یعنی در قایش، از آن زمانی که من به یاد دارم، تابستانش تفاوت چندانی با پائیزش نداشت. فقط آفتابش تند و تیزتر و زنده تر می شد، نسیم هایی که در سایه درختان می وزید، خیلی دل انگیز بودند. از سمت دیگر، محصل بودم. مانند همسن هایم، از درس خواندن «لذت» نمی بردم و مانند یک تکلیف بود برایم. شاید از سر ناچاری، یا

شاید با امید این که در آینده کارهای شوم، یا شایدهای دیگر که همه شاید و کاش و اگر و احتمالات بی خود بودند، درس می خواندم و اگر به خودم بود، بی خیال مدرسه و دبیرهای وحشی مان می شدم؛ هر چه که بود، من هم مانند همسالانم بودم، و آنچه برای اکثریت محصلان روی می دهد، عشق تابستان و تعطیلی مدارس است. خب، آن زمان میان من و دیگران دیوار و فاصله ای وجود نداشت. من هم رنگ جامعه ام بودم. پس خیلی التفاتی نداشتم به این که از چه فصلی خوشم می آید، یا این که چه ماهی را بیشتر دوست دارم؛ اما حالا، یک دیوار بلند بین من و دیگران کشیده شده. دیگران، روشن فکرها، نویسندehا، کارگرها، هنرمندها، کارمندان دولت، مسئولان کتابخانه، رانندگان تاکسی، معلمها، دبیرها، استادها، دانشگاههای بزرگ، آدمهای سیاسی\*ی، نوازندهها، روحانیون، ریش سفیدها، سیگاریها، مکانیکها، مهندسها، حسابدارها، دزدها، قاچاقچیها؛ احساس می کنم زندگی من، زندگی جوی آب باریکی است که خودش را از مسیر رود اصلی و سریعی که به دریا می ریزد، جدا کرده و راه خودش را می رود. راهی را که سرنوشت از پیش برایش هموار کرده و معین کرده باشد. مانند جویچه ام در باغهای اطراف قایش، که معلوم نیست حوضه آب ریزش کجاست و از کجا سرچشمه می گیرد و به کدام دریا و باتلاق می ریزد.

من هیچ چیز از زندگی خودم نمی دانم. اگر... اگر از من بپرسند تو چه کسی هستی، چه بگویم؟ بگویم مرتضی هستم؟ این پاسخ است؟ «مرتضی» نامی است که برایم انتخاب کرده اند. فقط یک اسم. فقط یک عنوان که در کوچه صدایم نکنند «هوی»! «مرتضی»های زیاد دیگری هم وجود دارد. من چه کسی هستم؟ چه کرده ام؟ فردا اگر یقه ام را بگیرند و بگویند تو وجود داشتی؟ پس چه کار کردی؟ کاری هم کردی؟ نقش تو در آن زندگی چه بود؟ در آن شهر تو چه می کردی؟ و فقط خودم می دانم و خدا و یقین دارم که من «هیچ» هم نیستم در این شهر، که من یک نقطه سیاهم، میان نقطه های سیاه رنگ دیگر، که گم شده ام که نمی شود تشخیص داد؛ من چیزی بیش از این ها نیستم. من اگر فریاد هم بزنم، به گوش کسی نخواهد رسید. همه آن قدر در گوشهای یکدیگر پیچ می کنند و گوش هایشان پر است از دروغ و گوش هایشان پر است از ریا و گوش هایشان مملو است از مشکل و صداها و فریادهای بی امان و بلند و جیغهای گوش خراش، که دیگر اگر هم بخواهند، فریاد از ته حنجره مرا نخواهند شنید، نمی توانند شنوند صدای مرا. صدای گریه مرا. کسی هم اگر بشنود، چه اهمیتی دارد برایش؟ واقعاً گریه های من چه اهمیتی برای «دیگران» خواهد داشت؟ که من در ذهن «دیگران»، «هیچ» هم نیستم.

مرتضی چابیت -



دکمهٔ یکی مانده به آخر پیراهن آبی رنگم را می بندم و رو به سمتش می گردانم. ذهنم می رود سمت آن همکاران، آقای سماواتی. دکمه های یقه اش را کیپ کیپ می بندد. خیلی هم خدا خدا می کند. خیلی از همکارانم هم او را دوست دارند و وی را مرد مومن و پاکی می دانند؛ اما نمی دانم چرا نمی توانم خیلی احساس راحتی با او داشته باشم. به یاد ندارم حتی یک بار هم با نزدیکی و صمیمیت با او صحبتی کرده باشم؛ هرچند که او خیلی تمایل دارد بیشتر از زندگی خصوصی ام بداند. نمی توانم حس خوبی به او داشته باشم، مانند همکاران دیگرمان که او را علامه می دانند. یا حداقل یک احساس خوب، شاید کم رنگ، شاید نامحسوس؛ ولی یک ذره هم سفیدی، من حتی نمی توانم بگویم که حسی به او ندارم. حتی فکر می کنم ته دلم از او متنفر هم هستم! انگار آدم خوبی نیست. گویا این از آن حس های هفتم است. حسی خیلی فراتر از حس ششم. مانند نوزاد پاکی که با اولین دیدار برخی ها، می خندد و ذوق می کند، و با اولین دیدار برخی ها، می ترسد و گریه می کند. بی آن که بخواهد و بداند، از یکی می ترسد و به یکی لبخند می زند این آقای سماواتی بسیار برایم مرموز است و من همان نوزادم، که نمی دانم چرا بی جهت از این مرد یقه کیپ و خوش خنده و باخدا، ترس و نفرت زیرپوستی دارم. ترسی که نمی خواهم قبولش کنم، و نفرتی که نمی خواهم وجود داشته باشد.

استکان چای داغ و تازه دم و خوش رنگ را از دستش می گیرم و پشت میز می نشینم. یک لقمه نان و پنیر درست می کند و همراه با چایش می خورد. ذهنم رفت به سمت این که صبحانه های مرضیه دو مرحله ای است! یک مرحله سحر با من می خورد، مرحله بعدی ساعت های هشت و نه صبح تنها می خورد! با این فکر، می خندم که از نگاهش دور نمی ماند. ابرو بالا می اندازد:

به! آقای خوش خنده؟ چه عجب آقا؟ خندیدی -

همان طور که سرم پائین بود، چپ نگاهش کردم:

چه طور؟ -

تابی به چشم و گر\*دانش می دهد و متکی بر صندلی، آهی می کشد و بالحن کنایه آمیز و دلگیری

می گوید:

سر صبحی از دندهٔ چپ بلند شدی! حالا به چی داشتی فکر می کردی؟ -

می پیچانم بحث بی خود را

...امروز جایی می خواستی بری؟ دیشب رو تخت یه چیزایی می گفتی نفهمیدم اصلاً -

این بار آشکار تعجب می کند و لـ\*بش را کج. این یعنی در عین متعجب شدنش، به حالم تأسف هم می خورد. رفتارهای مرضیه را باید با دقت شکافت و درونش را کشف کرد. آن چیزی که ظاهرش نشان می دهد، با باطنش تماماً متفاوت است. دست به سـ\*ینه می نشیند و من ظاهراً صبحانه می خورم؛ اما تمام! حواسم به حرکاتش است. به این فکر می کنم که این بافت سبز چه قدر به تنش زیبا می نشیند

دیروز شما بی هوش بودی عزیزم! کلی باهات حرف زدم آقای گلم -

باز ناز می کند و می خواهد جواب این بی حواسی ام را با صمیمیت مصنوعی و خنده دارش بدهد! لـ\*بخند می زخم و او که از لـ\*بخندم خوشش آمده بود، دو دستش را روی میز به یکدیگر گره می زند و به سمتم خم می شود. چشم هایش خیلی براق است. دیشب چه به من گفته بود که نفهمیدم؟

می دونی عزیزم، محلهٔ ما پر از آدم های جالبه! یه خانمی هست، خونهٔ روبه روییمون می شینه -

آه... از این حرف ها؟ لابد حالا هم می خواهد اجازه بگیرد که با همین خانم بازار یا خرید یا ختم انعام یا خانهٔ فک و فامیل و در هر حال یک جایی بروند دیگر! بی حوصله لقمهٔ بعدی را آمدم در حلقم بچپانم که دستش را دراز کرد و مانع شد. یعنی «به حرفم گوش کن!» دست راستم را زیر چانه ام می گذارم و نگاهش می کنم

خب؟ -

دوباره تابی به گر\*دن و چشم‌هایش می‌دهد و با شوقی زیرپوستی و آشکار ادامه می‌دهد:

اسمش نگاره. امروز که رفته بودم ماست بخرم، دیدمش. خب می‌دونی عزیزم، ازش خوشم اومد. یک - کمی با هم حرف زدیم، بعد که رسیدیم، بهم گفت که این آقا و خانم جوونه که تو اون خونه می‌نشستن... همونا که بچه‌دار نمی‌شدن، اسمشون هم یادم نیست

سریع و غیرارادی گفتم:

- انصاری -

سرش را تکان داد و تائید کرد:

آره همونا. آره دیگه، بار کردن از این جا و این نگار خانم اومده جاشون. خیلی خانم گلپه! تنهاست - یعنی در اصل طلاق گرفته از شوهرش. دیگه جونم برات بگه گلم، که خیلی خوش صحبتته

با ادا ادامه داد:

!! از اون دست روشن فکر هایی که دیده نشدن، عزیزم -

انگشت اشاره‌ام را روی گونه‌ام بالا و پائین می‌کنم و متمرکز می‌شوم روی صحبت‌هایش. عجیب است چرا این قدر سریع اسباب‌کشی کردند؟ چه بی‌خبر... و... یک زن تنها؟ دقتم را که می‌بیند باز صحبت‌هایش را از این نگار خانم «جالب» از سر می‌گیرد:

دیروز بهم گفت خیلی خوش‌پوش و شیکی، گفتم بهش که از صدقه‌سری شوهرمه! بعد یه کم از تو و - کارت و اینا پرسید، آخر سرم گفت خوشحال میشه که از این به بعد با هم رفت‌وآمد داشته باشیم. گفت! به نظر خانواده خوبی می‌آید

دیگر داشت زیادی توضیح بی هدف می داد!

حالا اصل ماجرا اینه که دعوتم کرد خونه مامانش اینا، مثل این که مراسم دارن. می خوام برم باهاش - خودش گفت منتظر می مونه با هم بریم. منم گفتمش که تا ساعت ۹ صبر کنه، اگر نیومدم دیگه بره چون می خواستم باهاش صحبت کنم. حالا اجازه میدی گلم؟

آن لقمه ای را که کم کم داشت خشک می شد در دهانم گذاشتم و دو کف دستم را چند بار به هم زدم تا آردهایی که از نان بربری بر دستم مانده بود پخش و جدا شوند. کتم را از پشت سرم که بر صندلی آویخته بود، برداشتم و حین این که بر تن می کردم، پرسیدم:

مراسم چی دارن حالا؟ -

شانه بالا می اندازد

می گفت خسته سورون خواهرزاده شه -

خواستۀ دلش را می دانستم. دوست داشت برود. مرضیه زن پاک و ساده ای بود. خیلی ساده بود و این سادگی اش، پنداری مادرزاد بود. او حتی یک ذره هم اهمیتی به حس های بد و منفی اش نسبت به دیگران نمی دهد و این مرا همواره می ترساند. خوب نیست. درست نیست آدم همیشه به دنبال سفیدی ها و روشنایی های وجودش بگردد؛ گاهی باید سیاهی ها و زشتی ها را هم دید. گاهی رستگاری در آن ها نهفته شده. همه چیز به ظاهر نیست. مثل حالا که فقط به صدا و لحن و طرز صحبت این نگار خانم توجه کرده است. شانه هایم را بالا می اندازم و یقۀ پیراهنم را صاف می کنم:

اشکالی نداره. مراقب خودت باش حتما. از کیف سامسونتیم که تو کمده یه پونصدی بذار تو پاکت نامه -  
بده بهشون

لبخندی از ته دل و قدردان می‌زند:

!متشکرم مهربانم -

روی صندلی‌اش برمی‌گردد و از فضای خالی اپن آشپزخانه، نگاه به ساعت سفید و عقربه سیاهمان در پذیرایی می‌کند. من هم به تبع. ساعت ده دقیقه به هفت بود. باید می‌رفتم. مرضیه هم بلند می‌شود از جا و شروع به جمع کردن میز می‌کند. حواسم می‌رود سمت استکانم که چایم را نخوردم. برش می‌دارم و یک‌سره می‌نوشمش. آه! گرمای لذیذی بود! می‌خواهم از آشپزخانه خارج شوم، که یادم می‌رود سمت نگار.

نگاری که مطلقه بود، و تنها بود، و خانه مادرش مراسم خواهرزاده‌اش دعوت شده بود؟ خیلی عجیب است. چه‌طور مرضیه توجهی نکرده؟ کدام زن مطلقه‌ای به آن حد از روشن‌فکری رسیده که به تنهایی در خانه‌ای درندشت زندگی کند؟ آه خدا، سادگی این زن آخرش یک کاری دستان می‌دهد! می‌ایستم و به او که ظرف‌ها را آبکشی می‌کند نگاه می‌کنم:

...مرضیه -

موهایش را پشت گوش می‌اندازد و نگاه کوتاهی سمتم می‌اندازد

جانم؟ -

چه ذات پاکی داری مرضیه‌جان. مانند تو دیگر پیدا نمی‌شود.

لبم را با زبان تر می‌کنم و بیان می‌کنم موضوع را:

تو از این نگار خانم پرسیدی که منبع درآمدش چیه؟ -

استکان آخر را در آبچکان می گذارد و شیر آب را می بندد. با تعجب ستم برمی گردد و خیلی گنگ، انگار که ذهن خودش را هم درگیر کرده باشد و تازه به این فکر افتاده باشد، می گوید:

نه خب، این چیزها رو معمولاً نمی پرسن -

دستم را بر ته ریشم می کشم. نمی دانم. یک چیز این ماجرا درست نیست. کاش می شد خودم هم ببینمش. سرم را تکان می دهم و نگاهم به ساعت است که پنج دقیقه به هفت مانده. از آشپزخانه بیرون می روم جوراب های خاکستری رنگ کنار جاکفشی ام را به پا می کنم و برمی خیزم. سعی می کنم خیلی ذهنم را درگیر اتفاقی که نیفتاده، نکنم. سوئیچ و مدارک ماشین را بر می داشتم که شالم را خودش بر گر\*دندم انداخت. برمی گردم و با قدردانی نگاهش می کنم. گرم و صمیمی. ل\*بخند می زند

گاهی برخی حرفها را نمی شود بر زبان ریخت. زبان گاهی نمی تواند. دست خودش نیست، برای توصیف برخی چیزها، کلمه ای نمی یابد و وا می ماند. و یا شاید می تواند؛ اما وصفش طولانی می شود و کم تر کسی حوصله طومار شنیدن را دارد. نگاهها و چشمها نیز می توانند سخن بگویند. چشمهایی که دل هاشان، «یک دل» است و با یک نگاه ناچیز و عادی، در عمق فهم و درک یکدیگر غرق می شوند. این تشکرهای زبانی هم عاریه ای است. باید از ته دل شاکر بود! و باید به زیباترین گونه ابرازش نمود. می بینی؟ زندگی گاهی ابد زیبا می شود

کفش هایم را به پا می کنم.

مراقب خودت باش. کی میای؟ -

راست می ایستم:

نمی دونم، باید یه سر برم خونه خانم فراهانی. احتمالاً پنج یا شیش عصر برسم. در رو ببند خونه سرد -  
میشه. خداحافظ.

به سلامت -

\*\*\*

پسر قند عسل من چه طوره؟ هوم؟ -

می خندید و ذوق کرده بود. شستش را در دهانش گذاشته بود و کل دستش خیس و تفی شده بود  
می خندم. خطاب به مریم گفتم:

پس دیروز این همه عصبانی بود به خاطر دندوناش بود؟ -

سرم را سمت طاها خم می کنم و بچگانه می گویمش

آره؟ می خوای دندون در بیاری؟ ها؟ -

اقلقلکش می دهم و بلند و کودکانه می خندد. از خنده هایش دلم گرم می شود. خدا چه ها که نمی سازد  
صدایش به گوشم می رسد:

...طاها بعضی روزها بدعنعق میشه -

نگاه خیلی کوتاهی به چهره متبسمش می اندازم و باز حواسم را به بازی با طاها جمع می کنم. پسر بانمک و  
خوش خنده ای ست! با آن پیراهن سفیدی که رویش یک بافتنی کلفت سیاه پوشیده بود، شدیداً خوردنی  
می شد و آدم را از خود بی خود می کرد! یا حداقل، من را از خود بی خود می کرد! خانم فراهانی که با سینی  
شیرهای شیرین و خوشمزه اش وارد سالن می شود، دست از بازی می کشم و طاها را روی پایم می گذارم و  
آرام می گیرم؛ ولی طاها که از سکوت و سکون ناگهانی اش ناراضی و عصبانی به نظر می آمد، دوباره بنای  
گریه گذاشت! حین این که نمی دانم خانم فراهانی از کدام در صحبت می کرد و لیوان مملو از شیر داغ را  
روبه رویم می گذاشت، دستم را دور گر\*دن طاها انداختم که با انگشت هایم بازی کند و یک طورهایی

حق‌السکوت دادمش! لـ\*ببخند می‌زنم و می‌خندد و حواسم را جمع گفته‌های خانم فراهانی می‌کنم

!خب، آقا مرتضی! دیروز که فرصت نشد و زود فلنگ رو بستن -

لـ\*ببخندم، لـ\*ب‌های او را هم به خنده وا می‌دارد

فرصت چی؟ -

مریم لیوان شیرش را برمی‌دارد و کمی مزه‌مزه می‌کند. خانم فراهانی می‌گوید:

نگفتی مرضیه خانم چه‌طوره؟ کجایی؟ چی کار می‌کنی؟ هوم؟ -

شستم را طها در دهانش گذاشت! از صحبت‌های بی‌خود و الکی متنفرم، جوابش را می‌دهم

...والا اتفاق خاصی نیفتاده، تغییری نکردیم، مرضیه خوبه الحمدالله. کارم هم که همون اداره برقه و -  
هیچ!

می‌خندم

!سلامتیتون -

انگشتم را به لته‌هایش می‌کشد و انگار از این کار احساس رضایت می‌کند. به هر حال دندان‌هایش تازه می‌رویند و لته‌هایش اذیتش می‌کنند. آه، دیروز چه‌قدر بی‌قرار بود این پسر بچه شیرین! خانم فراهانی باز:  
هم صحبت می‌کند

!قبلاً بیشتر صحبت می‌کردی مرتضی. کم حرف شدی -



باز لـ\*ببخند می‌زنم. کم حرف شدم؟ نشدم. می‌دانم که کم حرف نشدم؛ اما یاد گرفتم که بی‌دلیل و بی‌مورد دهان باز نکنم. چرت‌گویی را دوست ندارم. سکوت حاضر، کمی ذهن‌کجی می‌کند؛ رو به مریم و خطاب به او می‌گویم:

اذیت نیستی این‌جا؟ -

او که مشغول لیوان شیر داغش بود، شتاب‌زده نگاهم می‌کند. دریافتن این موضوع که از من خجالت‌زده است، کار سختی نبود. لابد فکر می‌کرد که حالا دین من به گر\*دن اوست و سرش منت می‌گذارم که برایش سقفی و آشیانه‌ای فراهم کرده‌ام، به فکرشان هستم و مراقبشان و شفیقشان\*. من حتی فکر می‌کنم که او از من می‌ترسد. ترس از این که شاید این حرکات من از رحم و مهربانی نباشد و مقصود دیگری داشته باشم. متوجه شدم که دیروز، هنگام غروب که به او گفتم خانه‌ای آشنا هست و همراهم بیاید، با تردید و از سر ناچاری آمد. زنی تنهاست با یک بچه شیرخواره. چاره دیگری نداشت. و فکر می‌کنم از من حتی متنفر است؛ شاید با خودش فکر می‌کند که به آن‌ها ترحم می‌کنم، و این تفکر غلط نیست. وضعیت و موقعیت این دو، رحم و دلسوزی مرا برانگیخته. انکار نمی‌کنم که دلم برایشان به رحم آمده و دلم، همان دل مهربان و بی‌آلایش در وجودم، می‌خواهد که کمکشان کنم. من که بر دو پا ایستاده‌ام، چرا به افتاده کمک نکنم؟ چهره خودش هم بی‌نقش نبود در این ماجراها. آن چشمان سیاه و سایه مژه‌هایش، که حتی در حین خوشحالی دل‌نظاره‌گر را به درد می‌آورد، موجب شدند که فکر کنم روی زانوهایش هم نمی‌تواند بایستد و کمکش کنم. آهسته حرف می‌زند، کوتاه، پرمعنی؛ بی‌گمان سختی‌ها و گذر دشوار زندگی و سرنوشت بودند که باعث این سکوت و مهر به لـ\*ب‌هایش بودند. در این دو روز و دو ملاقات ساکت، متوجه شده بودم که تا خطابش قرار ندهی، چیزی نمی‌گوید. آه... هر چه که بود، می‌فهمیدم او حس خوبی به منی که مرد جوان و خوش‌قواره‌ای بودم، نداشت. حسش ترس بود، شک بود، انتقام بود، هر چه که بود، من کاری با آن‌ها نداشتم. زندگی خودشان را بکنند. این ملک و خانه که مال من نیست. من و مرضیه هم دو نفریم، دخلمان از خرجمان بیشتر است و می‌توان جای دیگری سرمایه‌گذاری کرد! ماندگارترین و تضمینی‌ترین سرمایه‌گذاری را می‌کنم با این عمل. این‌ها خوب نیست؟ در نهایت من که نمی‌توانستم یقه‌اش را بگیرم و بگویم «آن احساسات منفی‌ات را دور بریز و من خواهان آسیب‌رسانی به شما دو نفر نیستم»؛ گذر زمان از شک و تردیدش می‌کاهد.

لبخند به روی ل\*سب می آورد و دستۀ لیوان شیرش را رها می کند و انگشتانش را لابهلای انگشتان دیگرش فرو می کند، می گوید:

نه، دستتون درد نکنه -

نگاه به خانم فراهانی می کند:

ایلا خانم هم خیلی کمکم می کنن. این جا در برابر خونۀ مستاجری قبلیمون، بهشته -

پایم را که طاها رویش نشسته بود، کمی تکان می دهم که دست از گاز گرفتن انگشتم با لته هایش بردارد؛ اما هیچ واکنشی نشان نمی دهد! معلوم است، یک تکه گوشت گیر آورده و مزه مزه اش می کند! من نیز برای خالی نماندن عریضه، رو به خانم فراهانی می گویم:

خانم فراهانی شما بار دیگه منت سر من گذاشتید! لطف کردید -

او اما به جای تعارف کردن و یا گفتن حرفی در بارۀ بحث در جریان، می گوید:

خیلی مودب تر شدی. آقا منش رفتار می کنی! آفرین! آفرین به این زن! بین چی کارت کرده! همون -  
!اوایل هم می گفتم بهت که تو باید زن بگیری تا درست بشی

شفیق: دلسوز، غمخوار \*

این بار دیگر قهقهه می زنم! یادم می رود سمت لیست و اسامی رنگارنگی که به من معرفی می کرد و هر زمان که وقت گیر می آورد، آمار یکایکشان را کف دستم می گذاشت! آه، این خانم فراهانی چه قدر خلق و خوی مادرم را دارد. او نیز اواخر دوران تجردم، مدام این و آن را به من پیشنهاد می کرد. چه روزگاری بود. با دست چپم لیوان شیر را برمی دارم، دمایش از حالت صد درجه ای بیرون آمده. جرعه ای در حلقم می ریزم؛ می گویمش:

دیگه زیر چوب شلاقش زندگی کردیم، انتظار دارید تغییر نکنم؟ -

اخم می کند:

!...وای! مرد هم مردهای قدیم! زیر چوب شلاق زنت بودی؟! خجالت داره به خدا -

خیلی نامحسوس نگاه به ساعت رو به قبله می اندازم، ساعت ۴ عصر بود. پنج دقیقه دیگه... محض تمام کردن این مبحث بی خود می گویم:

دیگه گذشت اون دوران سلطنت آقایون! میگم خانم فراهانی، این ساعتون چرا رو به قبله ست؟ -

گوشت انگشتم را عینا جوید. من احساس می کردم که دیگه انگشتم حس لامسه ندارد و او حس می کرد لته هایش ار\*ضه\*س\*ء می شوند! نگاه به رخسارش انداختم، لپهای قرمز خورده بود. بوی بهشت می دهند بچه ها... با دست چپ روی سرش را نوازش می کنم که خانم فراهانی می گوید:

چه طور؟ -

لبم را کج می کنم، از مرضیه به من سرایت کرد بالاخره این کار! یادم می آید که اوائل چه قدر به او گیر می دادم که این عملش اصلاً قشنگ نیست؛ اما گوش نکرد

.چون رو به قبله نماز می خونن، اصولاً تلویزیون یا تابلو و مجسمه و ساعت رو اون سمت نمی ذارن -

ابرو بالا می دهد:

!هان... چه می دونم -

انگشت سفید و له شده‌ام را از دهان کوچکش بیرون می‌کشم و گریه می‌کند! وای! چه قدر گریه‌هایش زجر آور است! زیر بـ\*غـ\*ل‌هایش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم سمت مادرش که دو دستش را برای گرفتن پسر و روجکش دراز کرده. شال گر\*دنم را که مرضیه بافته بود، از کنارم برمی‌دارم و خودم هم راست می‌ایستم. جوابش می‌دهم:

موردی نیست. معتقدم چون ممکنه نگاه برخورد کنه با ساعت و غافل بشه -آدم- از نماز، حالا احیاناً - چیزی یادش بیاد یا هر چی... درستش نیست که بذارین سمت قبله؛ اما اگر فکر می‌کنین که حواستون جمعه و دچار اشتباه نمی‌شید، اصلاً اشکالی نداره.

دو قدم سمت مریم و طاهای می‌روم:

!اگر دین خدا رو سخت بگیریم، خدا هم به ما سخت می‌گیره. بیا این جا عزیزم -

طاهای را باز از آ\*غـ\*وشش بیرون می‌کشم و لپش را می‌بوسم. رو به مریم که امروز متوجه شده بودم کمی از دیروز شاداب‌تر و بهتر است، می‌گویم:

...ناراحت نباش، می‌گذره. خدا هست -

با نگاه به طاهای باز هم ادامه می‌دهم:

اصلاً می‌توننی ناراحت باشی وقتی یه قندعسل کنارته؟ هان؟ -

با قلقلکم خنده‌اش به هوا می‌رود. آه... من چه مدت است که بلند و از ته دل نخندیده‌ام؟ کاش انسان‌ها در دوران کودکی‌شان، قدر خنده‌های ساده و بی‌بهانه‌شان را بدانند. این زندگی و این دنیا گاهی چنان سیاه می‌شود که اگر کمی لـ\*بـ\*هایت کج شوند هم، تو دهنی می‌خوری. من در طول روز، لـ\*بـ\*بخند زیاد می‌زنم، قهقهه هم می‌زنم؛ اما کی بود آن زمان که سرخوش و سرحال، بلند خندیدم؟ کی...؟ به یادم نمی‌آید. زندگی خاکستری‌رنگ من، خنده نداشت. من، قفل‌شده و زندانی غل و زنجیرهای این سرنوشت

هستم. نه خواهان آزادی‌ام، اما این روزمرگی‌ها را هم نمی‌خواهم. کاش خدا یک قندعسل هم به من بدهد. شاید از این روزمرگی‌ها، به اندازه چند ماه هم که شده، غافل بشوم و کمی خودم را ببینم، دنیا را زیبایی‌ها را. این چه شیوه است؟ مغروق در عمق بی‌نهایت اقیانوس دنیای این روزها... چرا نباید یک بار نفس بکشم؟ کم‌کم خفه می‌شوم در این عمق زیاد. این جا اکسیژن نیست و حال و روز من، همان نفس و دم پرشتاب خواهد بود. همان دمی که باعث می‌شود سرفه کنی. آن قدر با عجله و حرارت اکسیژن و هوا را می‌بلعی که در سینه‌ات قفل می‌شود و سیستم بدنت همه‌چیز را با هم قاطی می‌کند و تو از نفس کشیدنت پشیمان می‌شوی. از دست این روزهای خاکستری، من همان نفس اول خواهم بود، همان عجله و شتاب، همان لـ\*ذ\*ت، همان اشتیاق. و اگر زندگی من به همین روال بماند، گویی آن نفس، برایم حکم مرگ را دارد! همان عجله و شتاب، همان لـ\*ذ\*ت و همان اشتیاق. بعدش را کاری ندارم؛ اما اگر زندگی‌ام این باشد و این بماند... آه، من علاقه‌ای به سکون ندارم

،مریم هم با خنده پسرش، لـ\*ب\*خند از ته دلی زد و برای اولین مرتبه، بدون تنفر و شک و ترس و بددلی چشم در نگاهم دوخت و طاهرا از دستم گرفت. شالم را فقط روی گر\*دن و شانه‌هایم آویزان می‌کنم و سمت در خانه می‌روم. امروز مرضیه با نگار بود. خیلی دوست دارم حرف‌هایش را بشنوم. این زن جلوه خوبی در ذهن من ندارد. آخر یعنی چه که طلاق گرفته ولی توانسته یک خانه مستقل بخرد؟ شاید هم نخریده... شاید مستاجر است؛ ولی آخر می‌گفت آقای انصاری و خانمش که صاحب آن خانه بودند، از آن محل رفته‌اند! بهشان نمی‌آمد که آن قدر پول داشته باشند که بتوانند بدون فروش خانه‌ای، خانه جدیدی در مکانی جدید بستانند. شاید این را اجاره داده‌اند به نگار و خودشان رفته باشند خانه یکی از اقوامشان ولی آخر این چه کاری‌ست؟ با عقل جور در نمی‌آید. یادم می‌آید زوج انصاری اصلاً برای اقامت به تهران نیامده بودند. انگار یک مشکلی داشتند. آه، مرضیه با خانمش صحبت کرده بود و گفته بودند برای درمان آمده‌اند و گویا نگفته بود که چه درمان. آه، نکند مالک آن ساختمان این زوج نبوده‌اند و شخص دیگری مالکش باشد؟ شاید این دو هم مستاجر و کرایه‌نشین بوده‌اند؟ یعنی می‌شود این‌طور قضاوت کرد؟ پس نگار هزینه اجاره و کرایه‌نشینی‌اش را چه‌طور می‌پردازد؟ آن محله، محله بی‌خودی نیست. خانه‌هایش یک میلیون و دو میلیون تومان قیمت دارند و یکی از جفتی‌اش بهتر است. می‌شود فرض کرد که از پدر و مادرش قرض می‌کند؟ آن وقت آن والدین بی‌چاره نمی‌گویند بیا با خودمان زندگی کن و نخواه که خرج بیهوده کنیم؟ شاید کار می‌کند؟ اما آخر کجا به یک زن مطلقه کار می‌دهند؟ مردهایمان درش مانده‌اند آن وقت این زن چه‌طور...؟ تازه او که صبح‌ها را در خانه است! می‌گفت خیلی خوب صحبت می‌کند. شاید

تحصیلات عالیہ دارد؟ نه، ندارد. اگر داشت مرضیه می گفت. اصلاً نمی فهمم این مرضیه خانم چرا تا این حد ساده دل است و فکر می کند همه مثل خودش مهربان و دلسوز هستند؛ نمی داند گاهی حتی چوپان گله هم گرگ می شود! در این جامعه نباید گرگ باشی؛ ولی باید ادای گرگ را در بیاوری، تا از تو بترسند، و تو را ندرند. و اگر می خواهی که سیرت حقیقی و ساده و مهربان خود را به دیگران بنمایی، پس با دست خودت گور خود را کنده ای. و مرضیه بر این اعتقاد من برچسب «بدبینی» می گذارد و نمی داند، یا فکر می کند من خیلی احمقم که به دیگران «بدبین»م، یا فکر می کند مرگ مال همسایه است

امروز به نسبت دیروز کارمان کم تر بود و کم تر چشم هایم از دست ورق ها و کاغذها و بخش نامه ها و نامه بازی ها و کاغذ بازی ها لوچ شد! پاشنه کفش را می کشم پام

.این مسافر بسیجی مون دو هفته دیگه میره -

اخم کردم. دو هفته دیگه، می شد آخر ماه. بد نبود. رو کردم به او که دیدم مریم پشت سرش، طاهها به دست ایستاده و می خواهد بدرقه ام کند. اشکالی ندارد اگر جلوی او، صحبتی درباره اش کنم؟ عزتش چه؟

گاهی اما دل را به دریا زدن هم بد نیست، اگر ناراحت شود و برداشتی از حرفم کند هم، اشکال کار از خودش خواهد بود. لپ طاهها را که با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد، می کشم و خطابم با خانم فراهانی بود که

دو هفته دیگه خوبه. فقط هر چیزی که لازم بود رو لطف کنید براشون فراهم کنید، خودم حساب - می کنم.

خانم فراهانی خواست چیزی بگوید که خود مریم از او پیشی گرفت و با نارضایتی گفت:

...من خودم یه مقدار پس انداز دارم، نیازی نیس -

رو به او کردم. ذهنم درگیر مرضیه بود و بی جهت چهره ام در هم بود

نگهش دار برای روز مبادا -

به خانم فراهانی نگاه کردم؛ شاید او هم به اندازه‌ای که بخواهد برای این دو خرج کند، پول نداشته باشد یا شاید هنگام گفتن مبلغ مورد نیاز، اصل مقدار مخروج را نگوید و کم‌ترش کند که مثلاً به من لطف کرده باشد؟ ای لعنت بر ذات شیطان، من که نمی‌توانستم جلوی چشم خودش برای خرج کردنش پول بدهم

«حالا لابد می‌خواهد بگوید که «اصلاً تو چه نسبتی با من داری؟»، «من از تو خواستم که به من کمک کنی؟ یا وقتی می‌گویم خودم پس‌انداز به اندازه کافی دارم، نه نیاور در حرف‌هایم!» چه می‌دانم، یا هر چیزی در همین حیطة‌ها، که بخواهد غرور ل\*ب پرتگاهش را با در هم شکنان من و نیت من، بازیابد و حفظش کند. می‌دانم، می‌دانم دردآور است، که کسی روبه‌روی تو، سفارشت را پیش دیگری بکند، درحالی‌که تو با خود می‌گویی «خودم می‌توانم مراقب خودم باشم!» می‌دانم، می‌دانم که حس تنفر و انزجار دارد، زمانی که شخصی روبه‌رویت دست به جیب می‌برد و می‌خواهد از جیب و درآمد خودش، دست تو را بگیرد، درحالی‌که خودت تا حد زیادی توانایی داری. با خودت تکرار می‌کنی «من که پول دارم» بعد حقیقتی تلخ به تو می‌گوید «با دو قرونی که تو داری، یه روز هم نمی‌تونی زنده بمونی» و این حقیقت تلخ تو را در هم خرد و خاک می‌کند. این احساسات زمانی تشدید می‌شوند که تو به خودت بیایی و بگویی من دارم از کسی که حتی دو روز تمام هم نیست که آشنا به ظاهرش شده‌ام، پول می‌گیرم؟ من دارم زیر دین او می‌روم؟ او اصلاً کیست؟ چرا من کمک چنین مردی را متقبل شده‌ام؟ نکند... نکند غرضش چیز دیگری باشد؟ آخر در این زمانه و این دوران جنگ که همه چیز در هم شکسته و آمیخته به آلودگی و فساد شده و همه درگیر سوءاستفاده از مال دیگران و جان دیگران هستند، چرا این مرد که زندگی آرامی دارد، می‌خواهد دست من را بگیرد؟ دست منی را که یک زن بیوه و جوان هستم! او هم جوان است! نکند قصدی دارد؟ وای... نکند که فردا روز این کمک‌هایش را توی سرم بکوبد؟ من چه؟ مگر من آدم نیستم؟ تا به الآن توانسته‌ام از کسی کمکی نگیرم، حالا به کجا رسیده‌ام که این مرد می‌خواهد دست در جیب بکند؟ برای من؟ برای پسرم؟ پسرم؟ پسرم؟ پسرم فردا روز نمی‌پرسد که خرج بزرگ کردن مرا از کجا آوردی؟ مگر از پدرم چه قدر ثروت و مال و منال باقی مانده بود که توانستی مرا به این‌جا بکشانی؟ من به او چه بگویم؟ بگویم که از یک مردی که اتفاقی مرا در خیابان دید و سوار ماشینم کرد پول می‌گرفتم؟ نمی‌پرسد او که بود؟ چرا سوارت کرد؟ تو چرا سوار شدی؟ اصلاً چرا باید فقط تو را میان

آن همه آدم ببیند و سوارت هم بکند؟ چه بگویم؟ بگویم او مرا دید و من هم از همه چیز ناامید شده بودم و به هر طناب پوسیده‌ای چنگ می‌انداختم که فقط در این شب نحس و توفانی، بتوانم تو را در آرامش و آسایش بخوابانم؟ چه بگویم؟ بگویم من حاضر بودم همه چیزم را فدای اشک‌های تو بکنم، و سوار شدنم تنها به خاطر بیدار کردن حس دلسوزی راننده بود؟ بگویم من به عمرم او را ندیده بودم؟ چه بگویم؟ چه دارم که بگویم؟ این پول... این پول سالم است؟ حلال است؟ من که این مرد را نمی‌شناسم! شاید دزدی می‌کند! شاید... اصلاً شغلش چیست؟ چه کاره است؟ اهل ریا و ربا که نیست؟ هست؟ اگر این پول خرج من و پسرم شود و حلال نباشد؟ وای... من به کجا رسیده‌ام؟ افکار می‌آیند و می‌آیند و کوه کوه، بر دوش نحیف انسان می‌ریزند. چه کسی می‌تواند جلوی این ریزش را بگیرد؟ افکار خود انسان است. به کسی مربوط نیست که تو در ذهنت چه می‌پرورانی. مالک ذهن و مغز و فکر انسان، تنها خود انسان است. می‌توان با آرامش و زیبایی «دل» جلوی هجوم وحشیانه و کشنده افکار را گرفت؛ اما امان از روزی که دل هم بی‌قرار و بی‌صبر باشد... ذهن انسان، تبدیل به یک اسب وحشی می‌شود. دیگر آن اسب سفید و خوش‌قواره و نجیب سابق نیست. خو عوض کرده. افسار می‌گسارد و رم می‌کند و تو را تا افق‌های ترسناک و زشت دنیای بی‌نهایت مغز، می‌برد. یک تلنگر شاید کارساز باشد؛ اما پس از آن همیشه در ترس و وحشت به سر می‌بری. تو پیش از آن که اسب ذهنت افسار پاره کند، در مزرعه خودت، خوش و خرم بودی! زندگی‌ات آرامش داشت، زشتی‌ها را ندیده بودی؛ اما حالا که آن آسمان‌های عصیانی که سنگ از خود فرو می‌کوفتند را دیدی و لمس کردی، ترس و وحشت دلت را ناآرام می‌کنند. این قدرت این ماهیچه بی‌خاصیت درون جمجمه است.

نه. حالا وقتش نبود. نمی‌دانم؛ اما حسم می‌گفت حالا اگر رقمی بدهم، ممکن است که دلشکسته شود... «باشد برای روزهای آینده. روزهای آینده...» اگر عمری باقی باشد

خانم فراهانی من را به خودم می‌آورد و تشر می‌زنم:

مریم مثل دختر خودم می‌مونه. خودم حواسم بهش هست، چیزی هم خواست ما که با هم تعارف - نداریم، دو تا زن تنهایییم. تو هم نیازی نیست مثل این مردای سیاس\*ی رسمی حرف بزنی و هی سفارشش رو بکنی. بچه که نیست. برو پی کارت، زنت منتظرته



تا حد زیادی روحیه رفتۀ مریم را بازگرداند و آرامش من را تثبیت کرد. او تشر زد و به نوعی دعوایم کرد؛ اما من از او متشکر بودم که هوای هر دومان را داشت. این زن، در این شهر قاطی و بی دروپیکر برایم حکم فرشته را دارد. دیگر نمی دانستم چه بگویم. ناگهان چیزی ته دلم جوشید. انگار که ترش کرده باشم و غذا سر دلم مانده باشد. و خیلی بی جهت قلبم تپش های پرهیجانی را از سر می گذراند. این حس بد ناگهان به دلم ریخته بود و نمی شد نادیده اش گرفت. سرسری از آن مکانی که آسمانش سیاه می نمود و دیوارهای حیاطش خفهام می کرد، بیرون آمدم و راه خیابان اصلی را در پیش می گیرم. آه... چرا آن خانه یک لحظه در نظرم آن قدر سیاه و زشت و پلید آمد؟ چرا از روشنایی آسمان بدم می آید؟ اصلاً... چرا از آسمان می ترسم؟ احساس می کنم اگر سرم را بالا بگیرم آسمان من را در خود می بلعد! لعنت این چه اوضاع رقت انگیزی ست که دارم؟

عصبانیتم را در سرعت و کوبش گام هایم خالی می کردم. سعی می کردم محکم نفس بکشم تا قلبم آرامش یابد؛ اما دریغ... خدایا... نخواه... نخواه که این آرامش از آ\*غ\*وش و تنم بیرون برود. نخواه که بیش از این ها درگیر شوم. این هیجان وحشیانه چه منظوری دارد؟ من هیچ گاه حس ششم و این حرف ها را تجربه نکرده ام. احساس می کردم الان است که معده ام و هر چه که در آن است را یک جا بالا بیاورم و دیگر در دل و روده ام چیزی نماند. استرس بدی بود. نفسم را محکم فوت کردم و پیکان کرم رنگ را سالم و سر حال یافتم. نزدیک ماشین شدم و سوئیچ را از جیبم در آوردم که یک سیاهی عجیبی از زیر ماشین بیرون پرید و رفت! بی درنگ برگشتم و گربه لاغر و زشت سیاهی را دیدم که با شتاب می رفت و دور می شد. عوضی بی پیر... سکنه کردم از ترس

اخم هایم وحشتناک تر از قبل در هم بودند. دلم هوای مرضیه داشت که بیاید و چرت و پرت به هم ببافد. که فقط آرام شوم.

برای بار سوم استارت زدم که روشن شد. تا دنده عقب رفتم که از پارک بیرون بیایم، ماشین پشتی بوق طولانی ای زد به این معنا که «هوی حیوون، مگه کوری»؟! ترمز کردم. از پنجره دستم را به معنای عذرخواهی بیرون بردم و دنده را روی سه انداختم و خارج شدم. شیشه دو طرف را تا آخر پائین کشیدم که باد به کله ام بخورد و آرام شوم. تا چند دقیقه بهتر شدم. بیا! یک امروز هم که خسته نبودیم از «کاغذبازی ها، این طور زهرمان می شود! فردا... فردا پنجشنبه است. خب، خوب است؛ اما از روز «پنجشنبه

متنفرم. انگار تکلیفش با خودش معلوم نیست. برخی اداره‌ها تعطیل می‌شوند و برخی‌ها هم نه! آخر هم نمی‌دانیم پنجشنبه و امانده جزء تعطیلات محسوب می‌شود یا روزهای اداری؟ مثلاً ما اگر اداره پست کار داشته باشیم، می‌گویند «برو و شنبه بیا! ما پنجشنبه نیستیم!» اما برای اداره ما، تا آخر وقت روز پنجشنبه هم دایر است و ارباب رجوع‌ها هم مراجعه می‌کنند. از این روز متنفرم.

چراغ راهنمایی به خاطر خلوتی راه‌ها و خیابان‌ها، چراغ خطر بود و هر که، هر کجا که می‌خواست بدون توقف می‌رفت. این خیلی راهکار بهتری است. چراغ قرمز بدتر بی‌اعصابی و شلوغی درست می‌کند!

ماشین را روبه‌روی در، سروته می‌کنم و پیاده می‌شوم تا در را باز کنم. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و شکر خدا خبری دیگر از آن حس مزخرف نبود. واقعاً گاهی اوقات نمی‌دانم چه مرگم می‌شود. انگار همین که سالم برسم خانه و بینم چراغ‌های خانه‌مان روشن‌اند و بوی غذا در مشامم پیچد، آرامشم بود. می‌خواهم باز سوار ماشین شوم که ببرمش داخل حیاط، که خانمی که چادر مشکی به سر داشت و جلوی خانه روبه‌روی من را آب‌پاشی می‌کرد، پرسید:

!ببخشید آقا -

دستگیره در ماشین را در دستم شل‌تر می‌گیرم و گر\*دن می‌چرخانم سمتش. زنی با چهره‌ای که حدوداً ۳۵ ساله می‌زد. فرصتی برای فکر کردن به خصوصیات قیافه‌اش نیافتم و منتظر نگاهش کردم که ۳۰: بگوید چه شده. همان‌طور که آب‌پاشی‌اش را می‌کرد با آن صدا گفت:

شما چرا این موقع روز میاید خونه؟ -

نمی‌دانستم یک اخم تا این حد برو دارد! به او چه ربطی داشت؟ که بود اصلاً؟ خواست جمله‌اش را درست کند:

منظورم اینه که اصلاً حواستون به خانمتون نیست! اصلاً می‌دونین با کیا رفت و آمد داره؟ شما این موقع - روز میاید و فکر می‌کنید همه چیز امن و امانه، درحالی‌که نیست! یه کم بیشتر مراقب همسرتون باشید

!واسه ما دردسر درست نکنه

و داخل رفت و در را کوبید! اصلاً مجال نداد یک کلمه دهان باز کنم. همان بهتر، لیاقت زبان باز کردنم را! هم نداشت. فتانه

با اعصابی خراب‌تر از خراب، ماشین را داخل حیاط بردم و در حیاط را بستم که در خانه باز شد. سرش را بیرون آورد و پر انرژی، مثل همهٔ روزهایی که حالش خوب بود گفت:

- سلام شوهر -

یاد حرف آن زن افتادم، «واسه ما دردسر درست نکنه». لعنت بر دل سیاهش! این چشمان صمیمی و مهربان مگر می‌توانند دردسر باشند؟ شالم را از دور گر\*دلم برمی‌دارم و به دستش می‌دهم:

- سلام. خوبی؟ -

می‌خندد. خوشحال است! خیلی زیاد! کفش‌های قهوه‌ای رنگ را از پا می‌کنم و همان جا جلوی در می‌گذارم. حوصلهٔ خم شدن و برداشتن و گذاشتنشان در جاکفشی را نداشتم! داخل می‌روم و او هم شالم را آویزان می‌کند در جای همیشگی‌اش و با ذوق بازویم را می‌چسبد و نمی‌گذارد جورابم را از پا در بیاورم!

- وای مرتضی! آگه بدونی امروز چی شد -

دستم را از دستش بیرون می‌کشم و آرام تشرش می‌زنم:

-!امون بده یه دقیقه -

جوراب‌های خاکستری را از دستم می‌گیرد و از فضای خالی این، می‌اندازد در سبد رخت چرک‌های در

:آشپزخانه. می خندم؛ چه هدفگیری دقیقی! موهای زیتونی رنگش را پشت گوش می اندازد و می گوید

– امروز رفتم خونه مامان نگار، خب؟ –

از آن شوق و اشتیاق برای گوش دادن به حرف هایش، راجع به هر چه که به نگار مربوط می شد، کاسته شده بود در دلم؛ اما باز هم فرقی برایم نداشت و تا حدی هم دوست داشتم از جزئیات این زن آگاه شوم. حین این که سمت اتاقمان، که در راهروی کوتاه در شرق هال قرار داشت، می رفتم گفتمش

.خب؟ راستی غذا چی داریم؟ من ناهار نخوردم هنوز –

:دنبالم می آید و با حرصی نهان می گوید

!وای! چه قدر تو شکمویی –

خوراک و شکمو جلوه بدهد، درحالی که نمی دانم چرا این زن تا این حد علاقه داشت مرا پرخور و خوش من اصلاً تمایلی به غذا خوردن تفریحی نداشتم. بالاخره انسان است و می خورد! گشنه شدن انسان را به ...! پرخوری اش نباید نسبت داد. هر چند مرضیه القاب متفاوتی برایم نهاده، این نیز

کتم را از تن درمی آورم و روی تخت سفیدرنگ می اندازم. نمی دانم. خیلی بی حوصله ام. حال این که بروم سمت کمد و به جالباسی آویزانش کنم را نداشتم! مرضیه جداً عصبی می شود از این کارم و به در اتاق تکیه می دهد. دکمه های پیراهن آبی را باز می کنم

حالا می خواهی همین جا وایسی و من رو قورت بدی؟ خب بعدش چی شد؟ رفتی خونه نگار؟ –

ابرو در هم می کند. آه... من گفتم چه قدر موهایش براق شده! حمام رفته بود. یک بافت بنفش نسبتاً تنگ و دامن رنگارنگ چه می دانم چه رنگی به تن داشت

!خونه «مامان» نگار! بعدش هم، چه اشکالی داره مگه؟ خودت که تو این کارها استادی -

!و ل\*ببخند مرموزی میزند. لاگردار

\*\*\*

گاهی فکر می‌کنم چه می‌شد اگر آسمان، همواره شب و سیاه می‌ماند و روز هنگامی در کار نبود؟ از شمایل صبح خوشم نمی‌آید. ظهر هنگام را دوست ندارم و از غروب و طلوع متنفرم؛ ولی به اندازه تمام این‌ها، شب را دوست دارم. شبی که نجیب است و آرام. ابتدای شبانگاه، جالب نیست. دزد و دروغ و گرگ‌ها سر می‌کشند و بیدارند؛ اما شب از نیمه که بگذرد، دیگر همه چیز بر جای خودش می‌نشیند.

مادر پیری، گوشه‌ای از آسمان شب را به نام خود کرده و برای جوانش دعا می‌کند. مردی گوشه‌ای از شهر نماز می‌خواند و آرامش می‌طلبد. زنی به حال بخت خویش گریه می‌کند. دخترکی در خواب ناز است و رویاهایش را مرور می‌کند و پسرک جوانی، از فرط خستگی و دوندگی، بیهوش افتاده و خستگی به در می‌کند. کل شهر به خواب می‌روند. هر چیزی جلوه حقیقی‌اش را در شب نمایان می‌کند. دیگر دروغ نیست. دیگر ریا نیست. دیگر صبح نیست که هر کسی از برای چشم دیگران عبادت خدا که نه، خلق خدا را بکند! در شب، هر کس عبادت خدا را می‌کند، گویی یک عارف عاشق و پاک‌زاده است! آن کس که خواب شبانگاهش را می‌بوسد و کنار می‌گذارد محض دو دقیقه خلوت با خدایش، دیگر دغدغه‌اش دیده شدن سجده و قنوت طولانی‌اش نیست؛ سیرت حقیقی خود را می‌نماید. در شب، حتی آسمان رخسار حقیقی خود را نشان می‌دهد. آن زمانی که خورشید پرنور و آزاردهنده، اشعه‌ها و آتش‌هایش را رو به این سمت از کره خاکی می‌گیرد، رنگ و روی آسمان را تغییر می‌دهد! آسمان را آبی می‌کند، ابرها را نمایان می‌کند، ستاره‌ها را پنهان می‌کند، همه چیز را روشن و پرنور می‌کند، این چه توده زشت و وحشیانه‌ای است که این‌طور همه چیز آسمان بی‌کران را به بازی می‌گیرد و در هم می‌پیچاند؟ و شب که می‌شود، و خورشید که غروب می‌کند و تن عور آسمان را نشان می‌دهد، می‌توانش دید که چه زیبایی بی‌نهایتی است و چه فضیلتی! چه گستره‌ای! چه نامحدودی! چه بی‌کرانی! چه بی‌شماری! شب زیباست. شب نجیب است. شب آرام است و ماه... آه! ماه... این قمر جذاب وسط آسمان، چه شوقی در دل می‌ریزد ماهی که دست‌نیافتنی است. گاهی حس می‌کنم ماه، این دایره سفید، چشم دارد! چشم دارد و مایی را که

در این کرهٔ خاکی هستیم، نگاه می‌کند. دست نوازشش را روی سر مردهای خسته از کار می‌کشد. برای بچه‌های بد خواب لالایی دل‌انگیزی می‌خواند و روی سر مادران را بـ\*و\*سه‌ای حاکی از قدردانی می‌زند. اگر شب نجیب است، ماه هزار مرتبه دل‌انگیزتر و عاشقانه‌تر است. روی سفیدرنگ ماه، به مانند چهرهٔ معـ\*شو\*قی زیبا و محبوب می‌ماند، که خون از شرم جذاب و دلنوازی زیر گونه‌هایش دویده و رخسارش را گلگون کرده! روی زیبای ماه، به مثال کودکی «معصوم» و پاک می‌ماند! به همان زیبایی... به همان معصومیت... به همان آرامش... ماهی که گرچه دست من به او نمی‌رسد؛ اما اگر شب‌های طولانی را! هم از قاب پنجرهٔ اتاق به نظاره‌اش بنشینم، سیراب نمی‌شوم. خدایا... تو چه می‌آفرینی

سیگار به ناگهان از دستم کشیده می‌شود:

باز هم؟ -

اجازه نمی‌دهد دو چند دقیقه با سیگار هـ\*م\*آ\*غ\*وش باشم و دم را با دود او بیامیزم. نمی‌دانم فلسفه‌اش چیست؛ اما می‌گوید «نمی‌خواهم»! این نمی‌خواهمش یعنی لجبازی؛ یعنی بچه بازی. می‌دانستم نگرانم است؛ اما ماهی یکی دو نخ که آزاری نمی‌رساند. از طرف دیگر، به هیچ عنوان نمی‌خواست خانه‌اش و به خصوص اتاقمان بوی سیگار بدهد؛ اما پنجره که باز است. او خیلی حساسیت به خرج می‌دهد:

بدش بهم مرضیه -

سجاده و مهر و تسبیح و چادر و مقنعهٔ سفیدش را که روی طاقچهٔ پنجره بودند، کنار زد و خودش روی طاقچه نشست:

عصبانی که نیستی؟ هوم؟ -

عصبانی؟ نبودم. در جذاب‌ترین آرامش ممکن با این هوای سرد و پتوی دورم و شب و ستاره‌ها و آسمان، گفتگو می‌کردم. عصبانی نبودم! انگار که حرف‌هایم را روی صورتم بنویسند گفت

...آخه هر وقت اعصاب خرابه سیگار می کشی -

من هرگاه که خیلی در فکر فرو بروم سیگار می کشم. گویی که با این شیء مزخرف و آلوده، جان می گیرم و تمرکز متمرکز می شود. به آسمان نگاه می کنم

مرتضی؟ -

چرا صدایم در نمی آمد؟ بی چاره این زن، ترساندمش نصفه شبی

جان؟ -

نگاهش می کنم. آن موهای خوش بو و زیتونی رنگش، بر شانه هایش، بی نظم افتاده بودند و نگاهش، نگاه قهوه ای رنگی که در نور خورشید، روشن تر می نمود و در شب، در سیاهی شب، سیاه می شد، با آن مژه های فرخورده و سربه فلک کشیده خوش خم، و ابروهای کمانی به رنگ موهای افشانش، و گونه گلگونش و لب های سرخ رنگش، از او یک تابلوی نقاشی می ساخت. نقاشی ای که نقاشش جز خدا نمی تواند بود

سندلی گهواره ای را به حرکت در می آورم و دو دستم را روی دسته هایش می گذارم و سرم را تکیه می دهم به پشت سندلی. چشمانم به آسمان و ماه است. حالم خوب نیست. حوصله هیچ کاری را ندارم. حتی چرخاندن زبانم را. می گوید:

می خوای تنها باشی؟ -

با آن که خیلی حرف می زد و پرچانه بود، و یا خیلی اهل گشت و گذار و دیوانگی بود، یا آن که مثل زن های دیگر کل وقتش را در پختن و رفت و روب نمی گذراند و هر چیزی که او را به نسبت دیگران متمایز می کرد، چه قدر فهمیده بود. از آن دست آدم های دل پاک و... دل پاک و پاک نیت. هیچ واژه ای نمی تواند جای «پاکی» را بگیرد. دل که لکه دار شود، حتی اگر سالیان سال از آن ماجرا بگذرد و از یاد برود، اثرش

باقی خواهد ماند. یک گوشه‌ای از دل، متعلق به آن لکه سیاه خواهد بود. اما دل آدم اگر پاک‌زاد باشد و تا سال‌های طولانی عمر لکه‌ای به خود نگیرد، می‌شود رویش حساب باز کرد، می‌شود آدمش را فرشته حساب کرد، می‌شود آن دل و دین را روی سر گذاشت. دلی که بتوان از زیبایی‌اش حفاظت نمود و ارکیدۀ درونش را زنده و شاداب نگاه داشت، رفته‌رفته مقاوم می‌شود. دیگر به راحتی سیاه نمی‌شود. به راحتی زخم نمی‌خورد. مستحکم می‌شود. و آن‌گاه که کسی بیاید و خواهان دلدادگی باشد، ارکیدۀ درون دل، شاداب‌تر و خوش‌قواره‌تر از پیش رشد می‌کند و کل فضایش را از محبت از ته دل یارش پر می‌کند. دلدادگی این است؛ نه واژه «دوستت دارم»؛ که واژگان را گر چه باید ارج نهاد؛ اما نباید آن‌ها را سرلوحه قرار داد؛ زیرا که همین واژه‌ها ممکن است «دروغ» باشد! پس، چه گفتگویی به از ارتباط چشم مع‌\*شو\*ق و نگاه عاشق و یا آوازه‌های جفت میناهای دم سحر؟ مگر همه‌چیز به گفتن است؟ کاش عمل کردن را بیاموزیم!

...نه عزیزم. یه کم حس و حال ریخته به هم -

:چند ثانیه بدون پلک زدن، نگران نگاهم می‌کند و چشم می‌گیرد

واسه اون خانمه؟ که گفتی بردیش پیش لیلا خانم؟ -

:تا دهان باز می‌کنم که حرفی بزنی می‌گویم

راستی قرار بود امروز بری بهشون سر بزنی! چیزی شده بود؟ رفتی؟ وای من این قدر حرف زد -

نداشتم تو دهن باز کنی! خب، چی شد؟ راستی اسمش چی بود؟

لبخند زد. وصله من، مرضیه بود. زنی که به همه‌چیز در اطرافش اهمیت می‌دهد و پر حرف است، برای منی که اکثر اوقات ساکت و به هیچ‌چیز اهمیتی نمی‌دهم. واقعاً نمی‌دانم مرضیه چه طور تحمل می‌کند همه‌چیز که به ظاهر خوب نیست؛ ظاهر شاید حداکثر تا یک سال پس از ازدواج به چشم بیاید، بعد از آن سیرت است که خودش را نمایان می‌کند. و سیرت من، سکوت بود. سکوتی مملو از حرف‌های عجیب و غریبی که خودم هم نمی‌فهمیدمشان، و به آنی به ذهنم می‌آمدند و می‌رفتند. او با این خصوصیات من کنار



آمده بود. بدون شک این علاقه‌اش را نشان می‌داد که هنوز هم با من مدارا می‌کرد؛ وگرنه که از نظر عقلی و منطقی، من و او دو وصلهٔ ناجورتر از دیگری بودیم. و علاقه، منطق را ریز نمی‌کند. در همان حد... کلی‌نگری کافی‌ست برایش. و منطق رابطهٔ ما، کلی‌نگری‌ای بود که خیلی خوب و به‌جا عمل می‌کرد. آه باز شر و ور می‌سازم! سیگار را که در دستش داشت فرش را کثیف می‌کرد و نمی‌دانست دقیقاً باید چه بلایی سرش بیاورد، گرفتم و در جاسیگاری‌ای که کنار دستم روی طاقچه بود، تکاندمش و دوباره گوشهٔ ل: \*بم گذاشتمش

مریم. رفتم... چیزی نشد -

خیلی بی‌حال بودم. خیلی زیاد. احساس می‌کردم نای باز نگه داشتن چشم‌هایم را هم ندارم و این حقیقتاً از عهدهٔ من و حیطةٔ کنترل من خارج بود. و حتی اگر هم می‌خواستم بخوابم، خواب با چشمانم بیگانه بود کتاب نمی‌خواندم؛ چون چشم‌هایم باز نمی‌شد. صحبت نمی‌کردم چون زبانم توانایی چرخش و حرکت را نداشت. راه نمی‌رفتم چون گام‌هایم رها شده بودند. تنها در مغزم می‌توانستم دری‌وری‌هایم را بگویم و شنونده‌اش خودم باشم و گوینده‌اش خودم باشم و خنده و گریه‌اش برای خودم باشد

گاهی با خود فکر می‌کنم، که اگر نمی‌توانستم با خودم فکر کنم، چه بلایی بر سرم می‌آمد؟ بدون شک یا مصرف کاغذم خیلی بالا می‌رفت، یا دق می‌کردم و می‌پژمردم از درد. چه مهربان است خدا، که انسان می‌تواند در ذهنش بگوید و با نوشتنش، فریادش بزند. دل تنگش را آرام کند و تسکینش دهد. شاید! خنده‌دار باشد، اما دلم هوای گریه دارد. آه... این چه احوال سگی‌ای‌ست که گریبانم را گرفته؟

دست مرضیه ناگهان روی پیشانی‌ام جای می‌گیرد. تب دارم؟ فکر نمی‌کنم. منتظر نگاهش می‌کنم که ببینم چه تجویز می‌کند. برای خودم که دمای بدنم عادی بود؛ اما ته دلم دوست داشتم که تب داشته باشم! آن هم به این علت که حداقل علت این بی‌قراری و ناآرامی را بیابم. ابروهایش در هم رفت و دست سردش را برداشت. منتظر و خسته نگاهش می‌کردم که گفت:

...داغی! بذار برم پاشو -

از طاقچه پائین آمد و زمانی که از برابرم گذشت، دستش را گرفتم. نگاهم که کرد، گفتم

- بخواب. حواسم هست -

انگشتانش را در لابه‌لای تارهای سیاه موهایم فرو کرد و زمزمه‌وار گفت

...تب داری -

به پلک‌هایم استراحت دادم. این کار، آرامش عجیبی را به دلم جریان می‌داد. لب‌باز می‌کنم

- بخواب. من هم میام -

انگار که راضی شده باشد، دست کشید و رفت و لیوانی آب خورد و خوابید. نگفتمش که ای کاش باز هم  
...آن کار را تکرار کند. نگفتمش

\*\*\*

تلفن خانه زنگ خورد و روزنامه کیهان را کنار گذاشتم. مرضیه از آشپزخانه بلند گفت

!مرتضی گوشی رو بردار! دستم بنده -

لبم را کج می‌کنم، نمی‌گفت هم خودم این کار را می‌کردم! سمت میز تلفن می‌روم و روی صندلی‌اش  
می‌نشینم و برمی‌دارم

- بله؟ -

:و مردی که گفت

...الو مرتضی -

حدس می‌زدم پدرم باشد. صدایش... نه، ایمان بود.

ایمان؟ چه طوری؟ -

...نمی‌دونم... مرتضی -

نمی‌دانم؟ یعنی چه؟ خیلی دل‌مرده بود. افسرده... خسته... افتاده از پا... چه شده بود؟ اخلاق ایمان»  
همین بود؛ اما این رفتارش مرا دوبه‌شک می‌کرد

چی برادر؟ -

یک آه افسوس و

...مرتضی بیا روستا... میکائیل رفت -

«هان...؟»

...مرتضی -

«بغضش مرا خفه می‌کرد. خفهام کرد. هیچ نگفتم. لال... چرا؟»

اسمش نوک زبونمه. مرتضی... چهره‌اش رو چه طور فراموش کنم؟ -

فکم منقبض می‌شود. این چه سرنوشت شومی ست؟! سر انگشتانم را چرا حس نمی‌کردم؟ چرا لال شده

بودم؟ چرا یک آن سرما به تنم دویده بود؟

...صداش... با نغمه کل کل می کرد -

حتی نفس هایم سنگین شده بود. این ضربه کاری تر از آن بود که بتوانم همین حالا زبان بگشایم.

...تو باغ سالار خان می دویدی... باغبونش دعواش کرد... با ترکه زد رو کمرش -

احساس می کردم درد بی امانی تا گلویم بالا آمده. دلم می خواست گریه کنم از برای صدای برادرم که آن قدر پیر شده بود!

...او مد خونه... گریه می کرد... لباسش خیس خون شده بود... مرتضی -

نشد... نخواستم... نتوانستم... مقاومت در مقابل شکست این مرد، دل قوی می خواست و من نداشتم. دستم را به زانویم تکیه دادم و جلوی صورتم را پوشاندم و بی صدا، این غم سنگین را، سبک کردم.

...بهش گفتم باید یاد بگیری... و به این ضربه ها عادت کنی... ولی -

...گریه می کرد. دلش تکه تکه شده بود، برادرم

...دیروز که بیدار نشد... دیروز -

«گریه... ناله... غم... چرا؟ چه شد؟ چرا؟»

، به غلط کردن افتادم... مرتضی... کاش بیشتر بـ\*غـ\*لش می کردم، کاش بیشتر می بو\*سیدمش -  
...کاش خدا یه فرصت دیگه بهم می داد... اگر فقط... اگر فقط یک بار دیگه بینمش، روی سرم می ذارمش  
نمی ذارم آب تو دلش تکون بخوره... چرا خدا صدام رو نمی شنوه پس؟

چه بگویم؟ چه دارم که بگویم برادر؟ تو اما حرف بزن... بگذار غمت سبک شود؛ اما نمی‌شود! می‌شود؟  
اندوه این زخم به اندازه‌ای نیست که حتی از یاد برود. چه می‌گویم؟ چه بگویم؟ چرا؟ چه شد؟

...دلم آرامش می‌خواد... تنها پسرم بود... عزیزدلم بود -

صدایش کمی بالا رفت

به پیغمبر خدا قسم که عزیزترینم توی این دنیای کوفتی خانواده خودم بود. از چشمام بیشتر -  
...مراقبشون بودم... ولی

مرضیه از آشپزخانه آمد و درحالی که دست‌هایش را با حوله صورتی‌رنگی خشک می‌کرد، پرسید:

چی شده؟ -

دستم را از جلوی چشم‌هایم برداشتم و با نگاه کوتاهی به او، خطاب به ایمان، گرفته گفتم:

تا شب می‌رسم. اذیت نکن خودت رو... مراقب زنت باش -

:گویا که با این حرف، آتش دلش را روشن کرده باشم، عصبانی گفت

لازم نکرده بیای! تو رسم برادری نیست که بری و دیگه برنگردی. تحمل نبودنت از تحمل بودندت -  
!راحت تره! خداحافظ

این چه حرفی بود؟

...تلفن را قطع کرد. گوشی را از کنار گوشم پائین آوردم. میکائیلی که به دسته‌گلی می‌مانست حالا

می گفت «دیروز که از خواب بیدار نشده». پس خبر دیرتر به گوشم رسیده. پنجشنبه... آبان ماه ۶۳

خدای بزرگ... چرا؟

کنار پایم نشست و دمی بعد پرسید:

کی بود؟ چی شده؟ -

نگاهش کردم. من و تو هم روزی می‌رویم. این دنیا واقعا دار فانیست

در نگاه قهوه‌ای‌رنگش، چیزی موج می‌زد. حسی تلخ و زننده. گویا که به او هم الهام شده بود خبری که خواهد شنید، زشت‌تر از آن است که دیوار مقاومت را نشکند و در حصار نرده‌های دلم، باقی بماند و اشک نشود و سرازیر نشود. حوصله هیچ چیزی را نداشتم. اصل مطلب را گفتم و تمام

.پسر ایمان فوت کرده -

آرنجش که به زانویم تکیه کرده بود، لرزید. پلک‌هایش از هم بازتر شدند و پنداری باور نمی‌کرد. چرا؟ چرا انسان‌ها وقتی خبر مرگی را می‌شنوند، تعجب می‌کنند؟ چرا این دنیا تا این حد دلبسته می‌کند. آدم را؟ مگر ما این‌جا مسافر نیستیم؟ دلیلی ندارد تا این حد وصل این دنیای زشت و پر از دروغ شویم هیچ دلیلی ندارد. زمانی که پاره تن آدم، رهایش می‌کند، نه! زمانی که روح خودم، مرا روزی و زمانی رها می‌کند و جسمم، این تن که با هر وزشی می‌لرزد را روزی به خاک گور خواهند انداخت، چه دلیلی وجود دارد بر دلبستگی؟ می‌گویند زندگی زیباست! اما این زندگی زیبا، حاشیه‌های فراوانی دارد. ما همه در مسیری مستقیم قرار داریم، که راه راستش به سعادت منتهی می‌شود؛ اما مگر فقط یک جاده یک‌طرفه و مستقیم است؟ نه! دوروبر این جاده زندگی پر است از سیاهی و زشتی. پر از کثافت‌هایی که به فریب تو روبه‌رویت می‌رقصند. پر از صاعقه‌هایی که جاده را از هم می‌شکافد. پر از فرعی‌هایی که اگر در آن‌ها رفتی و راه بازگشت را بلد نباشی، گمراهی! این جاده پر است از چاه، از چاله، از سراب! پر است از دیوار، از تابلوهای ورود ممنوع، پر از غل و زنجیر. پس، کدام باشعوری گفته «زندگی زیباست»؟ زندگی ما امتحان است. یک آزمون سخت. احتمالاً منظور آن با شعور از این حرف بی‌خود، زنگ تفریح‌هاییست که

در طول جاده و در طول راه، به خوشی و راحتی سپری‌شان می‌کنیم و می‌گذرند و می‌شوند خاطره و عذاب! می‌بینی؟ حتی خوشی این زنگ تفریح‌ها هم گاه حرام و حیف می‌شوند. اوقاتی هم یک اتفاقاتی می‌افتد که خوشی را زهرمار می‌کنند؛ مانند این خبر مرگ کوفتی.

دو دکمه آخر پیراهن سیاه‌رنگ را دیگر نمی‌بندم و به چهره‌ام در آینه که دیروز اصلاح کرده بودم، نگاه می‌کنم. چشم‌های سیاهم چه قدر خسته و پوچ‌اند. نمی‌دانم، نمی‌فهمم که چرا تا این حد در دلم، احساس پوچی دارم. انگار که هیچ‌چیز نیستم. یک بادکنک رها و ول، که با کوچک‌ترین تلنگر شاخه درختی بی‌آزار، از دیده محو می‌شود. رو از آینه می‌گیرم و به مرضیه نگاه می‌کنم؛ از سرتاپایش را لـ\*باسب‌های سیاه‌رنگ بر تن کرده بود و چادرش را درست می‌کرد. دستی بر چشم‌هایم می‌کشم؛ با این سردرد و تب وحشتناک، می‌توانم رانندگی کنم؟

میگم اگر الآن حرکت کنیم تقریباً چه ساعتی می‌رسیم؟ -

نگاه به ساعت دیجیتالی روی میز تحریرم، که یک سمتش پنجره و سمت دیگرش کمد لـ\*باسب‌ها مان قرار داشت، دوختم؛ حالا '۱۱:۳۰ صبح است. گفتمش:

اگر توقف بین راه رو حساب کنیم، ساعت ۱۲ شب حدوداً.. آماده‌ای؟ -

کیف قهوه‌ای‌رنگش را از روی تخت برداشت و یک لـ\*ببخند غمگین روی لـ\*ببش نقش بست:

آره. وسایل رو تو ماشین گذاشتی؟ -

مهرم وسعت یافت از این مهرورزی بی‌منتش. سمتش رفتم و دست روی شانه‌اش گذاشتم. به ناگهان یادم آمد که دیروز به مریم و خانم فراهانی سر نزدم و حالا هم که به قایش می‌روم، باید بهشان اطلاع بدهم. شاید بهتر باشد سری هم به خانه‌شان بزنم؟ نه، دیر می‌شود. تا الآن هم زیادی وقت تلف کرده‌ام. یک تلفن کارم را راه می‌انداخت.

استارت را زدم و زیر لـ\*ب «بسم الله» می گفتم. حرکت کردیم، سمت زادگاهم. روستای سرسبزی که بیش از ده سال بود، از معیشت در آن صرف نظر کرده بودم.

\*\*\*

ایمان تبدیل به یک تکه گوشت شده بود. نمی توانم گفت «متحرک»، زیرا که او حتی تکان هم نمی خورد. گاه زیر لـ\*ب آوازی می خواند، گاه حرفی کوتاه می زد، و گاه، مثل سه صبح گذشته، روز جمعه، پشت تلفن، آوای درد دل سر می داد و از خاطراتش با میکائیل صحبت می کرد، که در نهایت به گریه ای آرام، با شانه هایی که می لرزیدند از شدت غم، خاتمه می یافت. مادر میکائیل هم در اتاقی روی تخت افتاده و توان راه رفتن نداشت. گاه گاهی از شدت سرما یا بی تحرکی زیادش به هوش می آمد و ناله ای می کرد و باز بی هوش می شد. مادرم خیلی کار می کرد، خیلی می دوید، دو عروس دیگرش نیز؛ اما او هم هنگام غروب و خلوت خانه از میهمان هایی که برای تسلیت می آمدند، روی تخت درون حیاط می نشست و تکیه به نرده اش می داد و بی صدا مرثیه ترکی می خواند و می گریست. علی و پدرم هم که تا آنجا که جانشان توان داشت، مراقب اوضاع بودند و من... من با آن که هزارویک مسئولیت روی دوشم بود تا روزمرگی های چند خانه ای که به خاطر این بلا از کار افتاده بودند، به هم نخورند، مرده بودم از سردرد و بی هوشی. چشمانم باز بود؛ اما اصلاً در این دنیا وجود نداشتم. داغ تنم خیلی زیاد بود و خودم ترس از تشنجم داشتم. شوک مرگ میکائیل، گویا همان هنگام، پشت تلفن در صحبت با ایمان، دفن شده بود. به این فکر می کردم که نکند به آن حد از بی حسی رسیده ام که حتی مرگ برادرزاده شیرین و شلوغم نمی تواند مرا بیش از اندکی، بیش از حد معینی، بیش از اندازه ای که برای مرگ یک گربه ناراحت می شوم، غمگین کند؟ خودم هم حس می کنم و می دانم که مرگ اطرافیانم برایم عادی ست و ناراحتی اندکم برای میکائیل، دلائل بیهوده ای داشت؛ دلائلی از این قبیل که چون برادرم از پا افتاده در این جریان، یا آن که چون میکائیل جوان مرگ شد و این اصلاً تقصیر من نبود. در دورانی که ما زندگی کردیم و بچگی کردیم، از دکتر فقط رؤیایش را در سر داشتیم. دکتر و پزشکی اصلاً وجود نداشت! هزاران کودک و بچه بی گناه به خاطر این بیماری های لاعلاجی که هیچ کس نمی دانست چه طور می آیند و گریبان آدم را می گیرند، دور و اطرافم می مردند و هیچ احدی هیچ کاری نمی توانست بکند. ایمان یک پسر داشت و می توانست برایش خرج کند و او را به شهر بیاورد؛ اما آن زمان که مرد خانه نمی توانست مزد و دریافتی کم و بخور و نمیرش را خرج یک بچه آخرش بکند و بگذارد -خودش به جهنم - شکم



مثلاً شش بچهٔ دیگرش خالی بماند، محض این که درمان این آخری موفق باشد یا نباشد! نمی‌شد! پس مرد خانه می‌گفت خب بگذار بمیرد! به درک! و در اطراف ما، پر بود از این موارد تلخ و زهرماریِ مردن و جوان‌مرگ شدن مردم. من چه‌طور می‌توانم یاد آن دخترک دوساله را که خواهر خودم بود و به نوگل بهار می‌مانست و پژمرد، فراموش کنم؟ یا آن خانوادهٔ پرجمعیتی که در آخر کوچهٔ ما خانهٔ کوچکی داشتند و یکی از پسرانشان که اسمش «محمد» بود و مانند گلبرگ گل رز، نرم و لطیف بود و خدا گویا که برایش در بهشت جای به‌سزایی نگاه داشته بود که آن‌طور مهربان بود و در عرض پنج روز مریضی و تب، دیگر از خواب بیدار نشد؟ نادعلی را من چه‌طور فراموش کنم؟ من چه‌طور این‌ها را از یاد ببرم و از کودکی که در چنین محیطی رشد کرده، حقیقتاً چه انتظاری می‌توان داشت که در آینده‌اش انسان احساساتی و غمگینی از آب در بیاید یا در نیاید؟ این تصاویری که ما در آن دوران می‌دیدیم، به نیش مار، می‌مانستند و به یاد دارم علی چه گریه‌ای از برای محمد سر داد! پس تمام این‌ها عادی بود و بی‌حسی من همچون علی، همچون پدرم، کاملاً طبیعی بود. قانون محیط ما، اطراف ما این‌گونه بود. اعتراض و گریه و اندوه اکنون ما، جز ضرر به دیگران نتیجه‌ای نداشت. زن‌ها احساساتی‌تر بودند و بحث ایمان و زنش هم به کل بحث دیگری بود؛ حالا من بودم که مال و باغ ایمان و خانهٔ پدرم را کنترل می‌کردم و قبل از طلوع برمی‌خاستم و تا پس از مغرب، در دشت و بیابان و باغ به سر می‌بردم. مرضیه هم اسیر میهمان‌های خانهٔ پدر و مادرم شده بود و حضور تقریباً پرنرنگی داشت. باقی اهالی خانه هم همچین، و گویا تنها کسی که از نظرها محو شده بود، من بودم.

این برایم بهتر بود، علاقه‌ای به روبه‌رویی با فامیل و همسایه‌ها را نداشتم که با لـ\*بخند به سمتم بیایند و دستشان را روی شانهم بگذارند و بگویند «خب چه می‌کنی مرتضی؟» حوصله‌شان را نداشتم و با آن که کارم، با آن اوضاع و احوال، هزار مرتبه سنگین‌تر بود، راضی‌تر بودم.

نفس عمیقی کشیدم و حس کردم بازدمم هم داغ شده. صدایم به کل تغییر کرده بود و دیگر هر خری هم می‌فهمید چه مرگم شده. با این حال سعی می‌کردم بیش از حد ضرورت صحبت نکنم؛ چون این کار باعث می‌شد که با تلفظ هر حرفی، گلو و حنجره‌ام بسوزد. حال خیلی بدی داشتم و از طرفی خانواده‌ام انتظار داشتند که حداقل تا چهلم را بمانم. می‌دانستند خودشان که تا آن زمان نمی‌مانم. یعنی چه؟ مگر از کارم سیر شدم یا حقوق زیادی به من می‌دهند که یک ماه و بیشتر را غیب شوم؟ از طرف دیگر تسویه‌حسابم با خانم فراهانی مانده بود. برای احترام به روی مبارک ایمان که دلش داغدار بود، تا

هفتمش را می‌ماندم؛ اما بیشتر از آن واقعاً از عهده‌ام خارج بود، چرا که امکان داشت به خاطر مرخصی طولانی و پیوسته و هماهنگ نکردنِ حضوری، تویخِ شوم و در پرونده‌ام مهر سیاه بزنند که این، هیچ قضیهٔ جالبی نبود.

.حیف بود که نمی‌توانستم سیگار بکشم. نفس کشیدنم سخت بود، سیگار کشیدن که محال ممکن

!مرتضی -

بالای سرم را نگاه می‌کنم که مرضیه با آن ژاکت سبز رنگ و پیراهن دکمه‌دار مشکی‌رنگ و دامن سرمه‌ای و روسری سیاهش، طلبکار بالای سرم ایستاده بود و یک لقمهٔ نان در دست داشت. سرم را تکان می‌دهم که «چه؟»، روبه‌رویم که زیر سایهٔ درخت انگور نشسته بودم، می‌نشیند و با غم می‌گوید

!از دور دارم صدات می‌کنم -

.لبخندش می‌زنم، و نمی‌فهمم دیگر لـ\*ببخند زدنم چه ربطی به مریضی‌ام دارد که ته گلویم می‌سوزد فضای باغ را نظاره می‌کنم که آسمان ابری‌ست و خورشید خانم روزهای قایش، کم‌کم راهش را کج می‌کرد، و کل درختان انگور باغ کم‌مساحت ایمان آبیاری شده بودند. ایمان در باغش چمن نمی‌گذاشت زمین باغش گلی بود و ما هم حرفی نداشتیم! اما مساحت باغ سالارخان که خیلی زیاد بود، قسمتی از آن را برای زیبایی، و حالا استراحت باغبان‌هایش، چمن و چند درخت گردو کاشته بود. خیلی زیاد نه، حدود چهارصد متر، و من تا چه اندازه از این چهارصد متری مجانی خوشم می‌آمد! درخت‌های گردویش هنوز نرسیده‌اند. خیلی جوانند. و اگر برسند و بزرگ شوند، آن چهارصد متری سرسبز، خود چه بهشتی می‌شود! مالدارمان، سالارخان، ثروتمند است و نمی‌دانم؛ اما می‌گویند این ثروت، موروثی‌ست؛ منتها از نظر من، این عقل و دانایی خودش است که او را به چنین جایگاهی رسانده که کافی بود فقط بخواهد، تا بتواند کدخدا را هم عوض کند

!وقتی باهات حرف می‌زنم بهم نگاه کن -

نگاهش می‌کنم. لقمه نان درازی را که در دست داشت، ستمم گرفت

- نیومدی ناهار بخوری -

.گرفتمش و دو نصفش کردم، یک نصف کوچک و یک نصف بزرگ؛ و آن نصف بزرگ را سمتش گرفتم. شاید ظاهر قضیه بخشنده بودنم، یا عاشق بودنم را نشان بدهد! اما این حقیقت نداشت و اصل ماجرا این بود که من یک لقمه کوچک را هم به زور از گلو عبور می‌دادم و حالا می‌خواستم یک لقمه را بخورم؟ دیوانه نبودم که عذاب را به جان بخرم. یک ابرویش را بالا داد از تعجب و خیلی اسلوموشن\* نصفه لقمه‌اش را از دستم گرفت! پرسید:

- هنوز مریضی؟ -

خنده‌ام گرفت. جمله‌اش طوری بود که گویا مرضم مرتبط به اعصاب و روان است! خندید و گفت:

- خسته نباشی -

لبخند زدم. با زبان اشاره صحبت می‌کردم. اهل خانواده و فامیل این کم‌حرفی را از غم زیادم می‌خواندند؛ اما خب، ظاهر همه‌چیز نیست! حین آن که می‌خوردیم، گفت:

- میگم مرتضی، اون خانومه... آم... اسمش مریم بود، یه کم بیشتر راجع بهش توضیح بده، من چیزی -  
نفهمیدم حقیقتش

صدای گلویم را با رنج و عذاب وحشتناکی صاف می‌کنم و «اهم اهم» سی سر می‌دهم. با اخم و نارضایتی می‌گویمش:

- می‌خوای دیوونه‌م کنی با این صدا و این وضع گلوم؟ -

دست روی دهانش می گذارد و می خندد و مسخره‌ام می کند بی تربیت!

اوای خدا! چه صدایی! برو گویندهٔ رادیو شو مرتضی -

«در دلم مسخره‌اش می کنم؛ «ها ها! چه قدر خنده دار

یک گاز از نان و سبزی‌اش می گیرم؛ با دهان پر صحبت کردن، دردش کم تر بود. به مسخره می گویم

!خیلی خوبی تو! توجه نمی کنی به حرفام، بعد اعتراض می کنی که به حرفات توشه نمی کنم -

تُپق زدم بین صحبت‌هایم و توجه را «توشه» بیان کردم. حالا مگر ول کن قضیه بود؟ وقتی می خندید کنار چشم‌هایش چین می خورد و بانمکش می کرد. لقمهٔ آخر را هم به سختی قورت دادم و رو به او که هنوز درگیر لقمهٔ طولانی و بزرگش بود گفتم:

شوهرش مرده، یه پسر داره، قراره بره اتاق اجاره‌ای که من قبلاً می‌نشستم بشینه، با پولی که من میدم - سوال دیگه؟

سرش را تکان داد به این معنا که متوجه شده. با یک چوب نازک که در کنارم افتاده بود، روی گل‌های نسبتاً خشک، ولی تر از آبیاری چند ساعت پیش، چرت و پرت می کشم و می پرسد:

چه طوری؟ از کجا دیدیش؟ -

اخم کردم و سعی کردم خلاصه بگویم:

تو خیابون، منتظر تاکسی بودی، منم دیدم اوضاع هوا خیلی افتضاحه، گفتم برسونمشون. سوار که شد - گفت دنبال یه سرپناه می‌گرده، بردمش خونهٔ خانم فراهانی

## Slow Motion ، اسلوموشن: حرکت آهسته \*

باز گفت:

یعنی به فرض این که تو راننده تاکسی بودی بهت گفت پناه می‌خواد، نمی‌ترسید یه بلایی سرش بیاری - مثلاً؟

کم کم داشت از آن لوس بازی و با ناز جویدنش حرص می‌گرفت. دلم می‌کشید لقمه‌اش را از دستش بکشم و خودم تهش را در بیاورم! یک مربع کشیدم روی گل، بالای مربع هم یک مثلث، طوری که ضلع پائینی مثلث، با ضلع مربع برابری داشته باشد. یک خانه رویایی که در نقاشی‌های دوران خردی می‌کشیدیم، روی کاغذهای کاهی

راست میگی؛ ولی انگار دیگه زده بود به سیم آخر... بی‌چاره دو ماه بچه به اون کوچیکی رو تنها بزرگ - ... کرده بود. هر کسی بود

:سرفه‌ای زدم که تا ژرفای سینه‌ام را سوزاند. با صدایی افتضاح‌تر ادامه دادم

.کم می‌آورد -

دیگر با خودم عهد بستم زیاد حرف نزنم تا نتیجه‌اش این سرفه‌های متوحش که حاصلش سوراخ شدن سینه‌ام و با چاقو خط‌خطی کردن گلویم است، نباشد. نگران شد و به کل دست از خوردن کشید و :تمام حواس من پی آن لقمه‌ای بود که درست خورده نمی‌شد

.خب چرا فردا صبح نمیری رزن یه دکتری چیزی؟ هان؟ مرتضی می‌ترسم مریضیت بیخ پیدا کنه -

:سرم را تکان دادم و گفتم

بی خیال مرضیه. من کلاً سیستم بدنم این طوریه که سال به سال سرما نمی خورم، وقتی هم می خورم -  
دیگه کولاک می کنم. بی خیال. اون لقمه ت رو بده دلم کشید

خندید و نصفش کرد

!بیا! شکمو -

لبخند زدم. حین این که می خوردم پرسید

خب، دو ماه پیش شوهرش فوت کرده، سمت خانواده ش هم نرفته، پس کجا بوده؟ -

لقمه در دهان گفتم

پیش صاحب خونه شون کار می کرده که فقط بذاره بمونن تو اون خونه. نگفت همچین چیزی؛ ولی من -  
...حدس می زنم که صاحب خونه هه هم مالیخولیا داشته که

...سرفه.. سرفه

فراری داده زن و بچه بی چاره رو -

دو پنجره برای خانه رویایی دوران کودکی کشیدم. یک دودکش هم کشیدم و چند دایره بالایش. سردرد  
بدی داشت گریبانم را می گرفت. نفسم را خارج کردم و برخاستم. تنم تمنای خواب می کرد؛ اما باید  
می رفتم نزد غلام. لعنت بر این مریضی که بی موقع آمد. مطمئنم تنها پایم را از همدان بیرون بگذارم مثل  
خر خوشحال و سر حال می شوم، می خواهد این جا ضایع کند فقط! او نیز همگام با من برمی خیزد و نگران  
می گوید:

من میرم خونه. تو کی میای؟ -

سمت شاهماه رفتم:

بعد از مغرب -

پیدا بود که از این وضع ناراضی‌ست و حرفی نمی‌زد. کارم در تهران، حداکثر ۱۲ ساعت بود، آن هم فقط در ماه‌های پایانی سال که شدت کار بالا می‌رفت. حالا از صبح تا شب بیرونم و شب هنگام هم شهید می‌افتم روی تشک و بمب هم رویم بیفتد، چشم باز نمی‌کنم. من کی به کار کردن‌های روستا عادت کردم؟ همان دورانی را هم که در زادگاهم زندگی می‌کردم و مسئولیت‌هایی داشتم، تا آنجا که می‌شد و در توان بود، کارها را می‌پیچاندم. حالا هم که این‌طور شدید کار می‌کنم، عاشق کار نیستم، اصل قضیه آن فک و فامیلی‌ست که هر روز در خانه‌مان هستند و من، با فکر این که آن‌ها با دیدنم چه سوال‌ها که نمی‌پرسند، ترجیح می‌دهم تا قبل از مغرب که رفت و آمد در خانه‌مان زیاد است، اصلاً خانه نباشم. بگذار پشت سرم صفحه بگذارند، بگذار بگویند، بگذار ناراضی باشند، بگذار طعنه بزنند، بگذار کارهایم را منظوردار بخوانند، بگذار حرف زدنم را لوس بشنوند، چه کسی اهمیتی می‌دهد؟ من اگر می‌خواستم به صحبت‌های بیخود و بی‌سروته اهالی روستا توجه کنم که همان موقع موهایم سفید می‌شد و نمی‌توانستم دو ترم را هم از آن دانشگاه عالی رتبه پشت سر بگذارم. و از دیدگاه من، حقیقتاً هیچ علت موجهی وجود ندارد که انسان بخواهد دلگویه‌هایش را عذاب دل و تن کند که در آخر هم، نه اخلاق آن یارو اصلاح شود، و نه خودش آرام گیرد. صحت دارد که غالباً این کنترل از دسترس انسان فراتر می‌رود و آدم بی‌آن که بخواهد، ساعت‌ها به آن موضوع بی‌اهمیت فکر می‌کند و در ذهنش فرد مقابل را پاره پاره می‌کند!

کلاهش را تا ابروهایش کشیده بود و حدس می‌زدم که در اغما و خواب و بیداری به سر می‌برد. از اسب پائین پریدم و او که از صدای پوتین‌هایم به خود آمده بود، سرش را بالا آورد و از زیر سایه کلاهش، نگاهم کرد. با رخوت زیادی برخاست و از ادبش بود که دست بر سینه گذاشت و سلام کرد و من حین آن که افسار اسب را به درختی می‌بستم، نگاهی به پیش از صد رأس مال پدرم کردم و پاسخش را دادم. پیراهن سیاهی بر تن داشت و سیل‌های سیاهش انگار برق می‌زد.

در مسیر، سردردم بهتر بود؛ اما این جا نه. گویی تنها زمانی که ساکن می شوم و می خواهم دمی آرام بگیرم، شروع می کند به خودنمایی. نزدیک به غروب بود و ما باید پس از غروب باز می گشتیم. شب، هوا سردتر و سردتر می شد. در ذهنم مسائل نامربوطی می گذشتند که گفت:

بهتری آقا مرتضی؟ -

غلام، بلوچ بود. داستان زندگی اش، قصه رمانتیکی بود.

کنارش روی پارچه ای که روی زمین گذاشته بود، تکیه دادم و گفتم:

شکر خدا... بیشتر کسالتم اذیت می کنه... خبری نشد؟ -

کلاه سیاهش را کمی بالاتر داد و رو به نوری که رفته رفته لابه لای کوه ها، تبدیل به طیفی بی حال و ضعیف می شد، گفت:

دیر کردی؟ -

و گفتگوی بیهوده ما همچنان ادامه داشت. هر دومان، یا حداقل من، می دانستم که این صحبت ها راه به جایی ندارند. یک زمان می ایستند و پایان می یابند؛ اما زمان است که در سکوت، همچون حلزونی خراب و وامانده جلو می رود! پس نباید به صدایی، به وزنی و به آهنگی، این سکوت مزعج\* را در هم شکاند؟

صدای زنگوله همیشه را دوست داشتم. نوای دلنشینی بود. علی الخصوص در میان آن سیاهی و یکدلی آسمان عزیز شب، احساس دیگری داشتم. کوه های سر به فلک کشیده را دوست داشتم. احساس کودکی که مسئولیتی سخت به او واگذار شده و او، چنان غرق در انجام وظیفه و ل\*ذ\*ت بردن از اعمالش است که یکدم از کار سیر نمی شود. گاهی انسان، بی آن که بفهمد، حسی و جوششی در وجودش به تکاپو می افتد و او را غافلگیر می کند. خودش هم نمی داند این حس چیست، حلاجی اش نمی کند، اهمیتی به آن نمی دهد؛ اما این تکاپو در وجود هر انسانی، جریان کم و زیاد دارد و در وجود من، این احساس، حد



اعلایی داشت

ماه سفیدی که در آسمان، نظاره گرمان بود، می دید ماشین هایی را که تک به تک و دیر به دیر از جاده می گذشتند. راه چرا دور بود و تنها چیزی که بیش از حد زمان می برد، رفت و برگشتن به چرا بود. دو، چوپان نیمه حرفه ای و نسبتاً تازه کار، مگر جوابگوی این حجم بالای مال و حشم بودند؟ بنای بر اینها محض اطمینان و احتیاط، که بر کار و بر ما و بر مال آسیبی وارد نشود، کار را آهسته پیش می بردیم و از سرعت می کاستیم. سرعت را فدای احتیاط و صحت کار می کردیم و ظاهراً راه درست همین بود؛ اما باز هم مشکلاتی داشت. مثلاً راهزن ها و مزدورها اگر سر می رسیدند فاتحه مان خوانده بود! غلام با پدرم صحبتی کرده و گویا پدرم هم گفته فعلاً مجبوریم و کار ما در خانه هم زیاد است! آخر من نمی دانم و توجیه نمی شوم، مگر پذیرایی از ده نفر، نه، بیست نفر آدم که دیگر بیشتر نمی شود؟ مگر پذیرایی از بیست نفر آدم چه قدر زمان می برد و نیرو می خواهد که دو مرد و سه زن را به خود گرفته؟ اصل را ول کرده اند و چسبیده اند به فرع! این پنج نفر را هیچ بشماریم، میان میهمان ها هم هستند کسانی که کمک کنند! مگر آمده اند فقط بخورند و بروند؟ مطمئنم پدرم خانه می ماند تا میهمان های مردش احساس غریبگی نکنند و به نحوی، می خواهد میزبان خوبی برای فاتحه خوان ها باشد. هیچ گاه از مهمانی رفتن و مهمان آمدن خوشم نیامده. و گاهی فکر می کنم چرا من باید تا این حد با همه در تضاد باشم؟

:کلید مال و حشم را به علی دادم

.بیا -

خواستم راهم را بروم، آرنج راستم را گرفت و متوقفم کرد. خدا می دانست که اگر دو دقیقه دیگر بیشتر روی پا می ایستادم، بیهوش می شدم! با اخم صحبت می کرد

چیزی و شده؟ -

می خواستم یقه اش را بگیرم و تا می شد کتکش می زدم. نمی دانم. چیزی بود که یک لحظه به سرم زد و ه\*وس درگیری کردم. گنگ نگاهم می کرد. صدایم را صاف کردم

چرا نگه‌م داشتی حالا؟ -

به خودش آمد و آرنجم را ول کرد. کلید را در جیب شلوار سیاه‌رنگش فرو کرد و گفت

.خیلی بی‌حال و شدی -

:می‌خندم؛ عاجز، کوفته

.به کار عادت ندارم برادر... خداحافظ -

سرم را کمی می‌خارانم و برایش «بای بای» می‌کنم و مسیرمان را جدا کردم. دیگر نمی‌خواستم با هیچ احدی ارتباطی داشته باشم. در آن لحظه تنها مُسکن وجودم یک خواب سنگین و طولانی، زیر پتوی پلنگی در هوای یخبندان همدان بود. همین. که صبح هم با صدای میناها بیدار شوم و بینم که تمام این‌ها تمام شده و در خانه خودم هستم. هیچ کجای دنیا، خانه خود آدم نمی‌شود که نمی‌شود

.مزعج: آزاردهنده \*

\*\*\*

فصل پنجم

پائیز ۱۳۶۵

از روی کانایه بی‌رنگ و روی سنگ‌نژاد، با کرختی تن برخاستم و سمت پنجره رو به آشپزخانه رفتم. خوابم نمی‌برد. نمی‌توانستم. این تن بمیرد، نمی‌شد! من آدم این دنیای سیاه نبودم و حالا... ای روزگار بددل و بی‌آبرو، انتقام چه را از من بی‌نوا می‌گیری؟ مگر آن که سر از تن جدا شود و تو دست از سر ما

برداری؟ این چه تقدیریست؟

به ل\*بۀ پنجره تکیه کردم و نگاه به آسمان سیاه روشن دل شب دوخته بودم. در خانه خودم... در خانه خودم؟ کدام خانه را می گویم؟

انگشتانم را شکستم و سرم را به شیشه پنجره بی حفاظ، چندین مرتبه آرام، کوفتم. کوبیدم سرم را که اندکی آرام بگیرد، کوبیدم سرم را که اندکی به خود بفهماند «مرتضی، تمام شد! رفت!»، که یک بار از خود پیرسد «من چرا زنده ام؟»، که بمیرد... آه خدای من... کاش می شد آدم گاه گاهی به اندازه نیاز، بمیرد. به خدا که مرگ هیچ ترسناک و عذاب آور نیست؛ زیباست. خیلی خیلی زیباتر از آسمان شب و رخسار سفید و نجیب ماه خوش قواره اش. مرگ، همان مادر مهربان و دلسوزیست، که کودکش را پس از توفانی سهمگین، در آ\*غ\*وش گرفته و نوازش می کند. مرگ، رسیدن به مع\*شو\*ق است. مرگ ترس دارد؟ به خدایم قسم که نه! چه ترسی؟ ترس از این که از این دنیای زشت و پر از کثافت و رذالت، رهایی می یابم یا ترس آن که به خدا، حتی اگر تحت عنوان یک دوزخی و مجرم، نزدیک تر می شوم؟ کجای مرگ ترس دارد؟ زمانی که این دنیای پست، سیرت می کند و تو تا خرخره از درد پر شده ای، چه ترسی؟ چه لرزی؟ چه... خدایا، حالی ام می شود؛ اما شک دارم این که بخواهم بمیرم، کفر باشد! آخر کدام کفر، خدایا؟! لبالب آمیخته از اندوهم! جام دلم ل\*ب\*بریز شده از لرزش و تنهایی، دمی آرام نمی گیرد! خدایا دستانم را نمی بینی؟ نمی بینی که می لرزند؟ نمی بینی قامتم خم شده؟ از چه این طور شدم؟ من، چرا این طور شدم؟ من؟ نه! او چرا بد کرد؟ او چرا مرا، منی را که در عین سکوتم برایش جان می دادم، رها کرد؟ «چرا؟» واقعاً این سوال چرا باید وجود داشته باشد که بخواهد این جا دیوانه وار، شمشیر و خنجرهایش را تا دسته در روحم فرو کند؟ کاش می شد آدم گاهی به اندازه نیازش بمیرد. به اندازه خواهشش. دو روزی، ساعتی، دو ساعتی، لحظه ای، عمری... کاش می شد که مرد، هر زمان که خواست باز زنده شد و دوباره افتاد و مرد! چه دیوانه ام من. چه می گویم. حرف را تا کجا به خدا می زنم. با خدا اصلاً باید حرف زد؟ او که رنگ بی رنگی دل من را می بیند، چرا واژه های فرو کوفته را خسته کنم و بیازارم؟ خدایا کاش که ببینی و نوازشم کنی. آرام نمی یابم.

خوابم نمی برد! «سکون» نام دیگر مرگ است؛ و من... و من حتی از این خواب ساده محرومم. این چه عذابیست؟ نمی دانم. در عجبم که خسته نشدم از ندانستن؟

صدای قیژ در تک اتاق این خانه، باعث می‌شود که سرم را بردارم و به پشت سرم بگردانم. مریم بود. چرا بیدار است؟ به من چه ارتباطی دارد اصلاً؟ آه... سرم درد می‌کند.

دستپاچه است. نمی‌داند چه باید بگوید. نمی‌داند چه باید بکند. و نمی‌فهمم چهره‌ام تا چه حد رقت‌برانگیز است که پلک‌هایش با دیدنم می‌پرند و نگاه سیاهش را می‌گرداند. شال بزرگ سیاه‌رنگی روی آن بافتنی تیره انداخته بود و موهای... موهای بی‌نهایت سیاهش، اطرافش بود. نگاه می‌چرخاند و من، رو گرداندم: سمت زاویه نسبتاً بسته پنجره به آسمان، گفتم:

چی؟ -

صدایم خیلی آرام بود. چشمانم از فرط خواب‌آلودگی، بی‌خود پلک روی هم می‌گذارند و من اعتراضی ندارم. دلم خواب طولانی‌مدتی را می‌طلبید و از عمل به این خواسته، وامانده بودم. خواب، در عین \*بی‌خبری، خود بهشت است. چه کششی می‌توانم به این زندگی پر از لجن و آشغال‌های پلاستیک و بدبو داشته باشم که بیداری‌اش را بطلبم؟ صدایش از خود بیرونم می‌کشاند:

نمی‌خواهید؟ -

کم حرف است، کم حرف، کم حرف... همواره با خود می‌گفتم ایمان کم حرف است؛ اما حالا این تقدیر بی‌شرف مرا به جایی کشانده که فهمیدم ایمان خیلی هم پر حرف است، به نسبت این زن رنج‌دیده. یعنی، او هم مانند من از فوت همسرش دیوانه شده بود؟ شاید؛ ولی نه؛ فوت کردن یار، با جدایی از یار تفاوت‌ها دارد. من اگر مرضیه را در حادثه‌ای از دست می‌دادم، بی‌شک حالم تا این حد، خراب نمی‌شد؛ اما حالا در نقطه‌ای از زندگی ایستاده‌ام که حتی سیگارم، همدم نمی‌شود. دیگر دود کردن نخ را نمی‌پسندم، کاش خود دود می‌شدم.

دست به صورتم می‌کشم و از پنجره فاصله می‌گیرم:

نمی‌تونم -

آشغال‌های پلاسیده و بدبو؛ کنایه از خاطرات\*

نگران است. نگران است؟ من که در ذهن او، «یک مرد غریبه بی‌اهمیت» بودم؟ آه، برخی حرف‌ها، تا مدت‌ها جگر آدم را می‌سوزانند. کاش کمی بیشتر مراقب کلماتمان باشیم. من برای او «یک مرد غریبه بی‌اهمیت» بودم؛ چون کمکش کردم در خیابان نخواست؛ چون خرج خودش و بچه‌اش را از پس‌انداز خانواده‌ام دادم. من برای این زن بی‌اهمیت بودم، چون «مرد» بودم! آه، با خود فکر نمی‌کند قبل از مرد بودنم، انسانم؟ او به این‌ها فکر نکرد. فکر نکرد که من تن و زیبایی‌اش را نمی‌خواستیم. فکر نمی‌کرد که از غرض به او کمک نمی‌کردم. آخر بی‌انصاف! مگر پول من از پارو بالا می‌رفت که می‌خواستیم در راه هوس و هزار کثافت‌کاری دیگر خرجش کنم؟ من زن داشتم. زندگی‌ام بر جریان ایمان بود. راست بود. بی‌بیراهه و شیب بود؛ حالا این سد بزرگ از کجا ناگهان فرو آمده روی جریان رود باریک زندگی‌ام؟ نمی‌دانم... نمی‌دانم... من هیچ چیزی نمی‌دانم! او مرا غریبه می‌داند! غریبه! مرا که هر شب، دعایی مبنی بر عاقبت‌به‌خیری خودش و پسرش می‌خواندم! مرا بی‌اهمیت نامید! بی‌اهمیت! یعنی هر کاری که تا به حال برایشان انجام داده‌ام، به چشمش نیامده! خنده‌ام می‌گیرد و حقیقتاً خنده دارد؛ انگار وظیفه‌ام بوده! در... ذهنم برایش جور دیگری احترام قائل بودم؛ اما امروز صبح

شکسته شد. شیشه‌ای که می‌شکند، هرگز شیشه قبل نمی‌شود. مجبورند عوضش کنند؛ زیرا که شیشه شکسته، جلوه زیبایی ندارد. زشت است. عوضش می‌کنند و باز هم، به چشم نمی‌آید. چشم بیننده به همان شیشه قدیمی عادت داشت. همانی که شکست. و حالا، این که جدید است، زیباتر است، تمیزتر است؛ اما نه... به چشم نمی‌آید. دل همین است. دل من، شیشه‌ای بود، محکم و بکر. ترک برنداشته بود برادرهایم با رفتنم، بارها و بارها بر سطح این شیشه کوفتند، هیچ نشد! بلور دلم نشکست. مرگ‌ها دیدم و بی‌وفایی‌ها دیدم و پشت چشم‌ها دیدم و دل هم دید. به چشم زیبای بلورینش دید و هیچ نشد... «نشکست تا آن زمان که او

مرضیه، از اسمت هم بدم می‌آید.

...جای من بخوابید -

دستم را که به شیشه پنجره تکیه داده بودم، برداشتم و بی‌اهمیت به او، بالشتی را که مقرر بود بر آن سر و امانده را بگذارم و بمیرم، از روی کانایه خراب و سفت برمی‌دارم و روی زمین، کنار کانایه می‌اندازم. پتوی نازک را هم برمی‌دارم و تن راست می‌کنم. زمین از آن کانایه گرم و نرم‌تر است. بخاری رو به پام بود و گرمایش حس دلچسبی داشت، و نمی‌خواستم این حس گذرا را با فکر این که دلش را با حرکاتم می‌شکانم، یا آن که ممکن است ناراحت شود، از بین ببرم. خداوندا، این زمینت، عدل کم دارد! چرا او آن‌طور وحشیانه با من برخورد کند و طوری گلویم را با حرف‌هایش بفشارد که نتوانم نفس بکشم و برایش بی‌اهمیت باشد، آن‌گاه من که کاری با او نکرده‌ام، باز هم نگرانش باشم؟ نگران؟ نگران او نیستم. من مثل او نیستم. حداقل حد خویش را می‌دانم و می‌فهمم که دل شکستن در این دنیا، عاقبت ندارد. نگران خودم بودم که نکند دلی را تکه تکه کنم، یا بر نقاشی روح کسی، خدش‌های وارد کنم. من مثل آن‌هایی که به راحتی آب خوردن از دل و دین دیگران می‌گذشتند، نبودم؛ اما اطمینان خاطر داشتم که همان‌ها، بی‌گمان روزی، روزگاری، دیگرانی، دلشان را شکسته‌اند. مریم هم دلش شکسته؛ اما چه به او می‌رسد اگر که اشک به چشم من بیاورد؟ مگر آزاری از من به او رسیده بود هرگز؟ من که خود و بی‌خود دل‌شکسته و از پافتاده بودم، دیگر این چه کاری بود؟ با زبانش مرا می‌رنجاند؟ آخر چرا؟

«دل نازک شده‌ام»

«دل نازک شده‌ام؟»

«!بال و پرم را کردند»

«بال و پرم؟»

«!دیگر پرواز کردن بلد نیستم»

«پرواز؟»

«!از کوه‌ها و دشت‌ها می‌گذشتم»

«می‌گذشتم؟»

«کنار جویچه می‌نشستم و آب می‌خوردم»

«تشنه‌ام»

«دلم آب می‌طلبم»

«آب!»

«کسی نیست؟»

«!بال و پریم را کنده‌اند»

«...من تمام شده‌ام»

\*\*\*

از حمام بیرون می‌آیم. دکمه‌های پیراهن سفید را می‌بندم و سمت آشپزخانه می‌روم. مرضیه برایم می‌زد. شاهانه‌ای می‌چید و برایم حرف می‌زد.

با ذکر نامش و یادش و خاطراتش، در یخچال را می‌بندم و بدون خوردن حتی جرعه‌ای آب، کتم را از روی کاناپه برمی‌دارم و گورم را گم می‌کنم از این خانه که نحس است! سعی می‌کنم در را آرام ببندم که طاهای بیدار نشود. کفش‌های سیاه‌رنگی که خواهان یک واکس حسابی بودند را به پا می‌کنم. مرضیه

!کفش‌هایم را واکس می‌زد... لعنت به حضور پرنگت مرضیه

«می‌گذشتم: منظور جمله استفاده از فعل ماضیه، نه تکرار فعل قبل. کوتاه شده «چرا دیگر نمی‌گذرم؟»\*

آستین راست کت سیاه را تن می‌کنم و به خاطر می‌آورم آن شال گر\*دن سرمه‌ای را که در ساکم جا...مانده بود. آن را مرضیه برایم بافته بود. آخ... خدا

از پله‌ها پائین می‌آیم و از در شیشه‌ای خانه خانم فراهانی که ساکت، بسته مانده بود، می‌گذرم و چند پله ایوان را هم سریع‌تر طی می‌کنم. ۵، ۶ سال در این خانه زندگی کردم، حالا بعد از ۷ سال و خردی، دوباره این‌جا شد سهمم. این است بازی تقدیر. او دنبال همبازی خوب می‌گردد. کدام یک بیشتر می‌فهمد؟ کدام یک بیشتر عاشق است؟ کدام یک بیشتر شاد است؟ همانی را انتخاب می‌کند که «بیشتر از همه» باشد. مثلاً من، خوشبخت‌تر از همه بودم؛ چه شد؟ نمی‌دانم

دستم را در جیب شلوارم فرو می‌کنم و فکر می‌کنم که پائیز امسال، همچین مانند سال‌های گذشته، جان سرما را ندارد. سرد نبود هوا؛ اما بادهایی که می‌وزید، سوز داشت و عذاب. از پیچاپیچ کوچه‌های تاریک، و خلوت گذشتم. به یاد می‌آرم ساعت را که ۱۵:۰۶ نشان می‌داد. برای رسیدن به اداره از این‌جا می‌بایست خیلی زودتر از این‌ها بیدار شوم. فاصله زیاد است و مسیرها ناهموار. پرت‌ترین گوشه شهر! است این خانه وامانده

، ماشین را در دنده روشن می‌کنم و زمانی که بر حسب عادت پایم، فشار ملایمی به پدال گاز وارد کرد باعث شد ماشین ناگهان تکان بخورد و کمی بکوبم به ماشین روبه‌روی‌ام. دنده را جا انداختم و از پارک در آمدم. ماشین روبه‌رویی بلایی سرش نیامده بود شکر خدا. دست چپم را روی فرمان گذاشتم و با دست راستم، بخاری ماشین را ملایم، روشن کردم. حوصله دادوبیدادهای «سلام ایران!» و «سلام همشهری!» و «صبح چهارشنبه‌تون بخیر!» رادیو را نداشتم و روشنش نکردم. دست راستم روی دنده چهار بود و شهر چه خلوت. کم‌چنین مواقعی رانندگی می‌کردم و خلوت شهر را دوست داشتم. سر اولین دور برگردان پیچیدم به لاین مخالف. می‌گویم که این گوشه شهر واقعاً خلوت و دورافتاده است! ده کیلومتر و بیشتر را فقط می‌رفتم که به یک دور برگردان برسم و بیچم



نگاهم به مسیر بود که حواسم ناگه جمع دست چپم که روی فرمان ماشین بود، شد؛ حلقه‌ام هنوز دستم بود. همان حلقه نقره‌ای که سه ماه پس از ازدوایمان خریدم. از همان ابتدا خیلی تمایلی به حلقه دست انداختن نداشتم و بارها گفتم که اگر مقصود «نشان» است، یک سیم مفتول هم منظور را می‌رساند؛ آخر خریدم. خریدم این حلقه نقره را که بعد از خریدنش، عجیب به دلم نشست و برایم عزیز شد. مرضیه هم انگشترش را دارد؟ دارد؟ چرا حس ششم ندارم؟ چرا هیچ حسی ندارم که به من راه نشان بدهد و بگوید «نه بابا! حلقه تو رو نگو داره؟! شوخی قشنگیه رفیق!» یا آن که «یادگاری نگهش می‌داره...؟»

از مچ خالی‌ام هم متوجه شدم که ساعت را هم نیاوردم. چه قدر عجله کردم. در کمال تعجب، با آن که بر حسب عادت روی زمین نمی‌توانستم بخوابم و هر پنج دقیقه بیدار می‌شدم، دیشب را سنگین خوابیدم و اذان هم بیدارم نکرد؛ با گریه طاهای بیدار شدم و سریع فقط ل\*ب\*اس پوشیدم و حرکت کردم.

پشت چراغ قرمز می‌ایستم. چه چراغ قرمزی آخر ساعت شش و نیم صبح؟ در مجموع چهار تا ماشین هم نمی‌شدیم پشت چراغ. دست روی جیب شلوارم گذاشتم و از برآمدگی‌اش، متوجه شدم که کلیدم را آورده‌ام. خدایی بود و گرنه من که حواس جمع برایم نمانده

\*\*\*

این چه وضعه آقا! جمع کنین این دفتر دستکتون رو! ادعا می‌کنید کار ملت رو راه می‌ندازید؟ - این جور می‌جوری؟

از گوشه چشم، به دعوایشان چشم دوختم؛ کارمند دیگری مداخله کرد

!رعایت کنید خانم! دادویداد نداره که! مشکل واسه همه پیش میاد -

:آن زن چادری با اخم و تشر جواب داد

بله! مشکل واسه همه پیش میاد؛ ولی وظیفه شما حل مشکلات مردمه! وقتی این همکار تون اومده هزینه -  
!برق همسایه مون رو پای ما نوشته دیگه به درد لای جرز دیوار می خورید

یاد اولین برخورد با مرضیه افتادم و عصبی شدم. خودکارم را انداختم و برخاستم و سمتشان رفتم. با  
:اخم و تشر رو به آن زن گفتم

چه خبرته؟ درست صحبت کن! اتفاقیه که افتاده! این هم چیز تازه ای نیست! برو شکایت کن خیلی -  
!سریع تر به کارت رسیدگی میشه تا این جوری با دادویداد

با خود گفتم بلکه آرام بگیرد و گورش را گم کند، شیرتر شد و نزدیکم آمد. حقارت بین صحبت هایش  
!زیادتر از اندازه درک من بود. چرا؟ نمی دانم

!نه خیر! مثل این که این اداره کلهم اجمعین دستشون تو اشتباه کردن و فیش اضافه زدن واسه مردمه -  
، معلوم نیست تا حالا چه قدر پول از اون مردم بیچاره دزدیدید که حالا این قدر بلبل زبونید واسه ما! خب  
خوبه! دیگه چه طوری سر مردم رو شیر می مالید؟

:چیزی نگفتم و نفس عمیقی کشیدم که یعنی راهت را بکش و بی خیال من شو! اما بدتر کرد

-...می دونید چیه؟ باید مردم داد بزنن تا دیگه جرئت این کثافت کاری ها به سر تو -

.بیشتر از حد توانم داشت در گوشم وز وز می کرد. فریاد خیلی بلندی سر دادم و سکوت همه جا را گرفت

- !ادب داشته باش خانم -

عصبانی بود. بیشتر نگران بود. چشم های میشی رنگش مرا یاد میکائیل انداخت. چه بی ربط! او که  
:چشم هایش سیاه قیر بود. دستی به صورتم کشیدم و سمت دفترم خواندمش

بفرمائید ببینم مشکل چیه -

کارمندان دیگر را هم پی کارشان فرستادم که سروکله حراست پیدا شد. حالا؟ رو به آقای احمدی، مسئول حراست که چند قدمی با ما فاصله داشت و از کارمند دیگری سوال و جواب می کرد، نیشخندی به تمسخر زدم و از پی آن زن، که حالا متوجه شده بودم یک دختر بچه همراهش بود، رفتم و کاغذ و قلم را از روی میز رحماندوست برداشتم. دلش را با آن نیشخند شکستم؟ به درک. دیگر آب از سرمان گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب... به درک!

وارد دفترم که شد، از ستم آشکارا تعجب کرد. من که از صبح مدام بد می آوردم و حواسم هم به هیچ کجا نبود و اعصابم هم کاملاً واضح بود که خط خطی است، از میزان تعجبش وا ماندم. دفترم چه داشت؟ یک میز و چهار صندلی چرم میهمان روبه رویش، و یک کمد پر از پرونده و بخشنامه و چوب ل\*باسی و چند تابلوی بی خود و تقویم و ساعت و پنجره‌ای که پشت میز قرار داشت و همواره هنگام خواندن و نوشتن، نورش آزارم می داد. در دفتر را بستم و کاغذ و خودکاری که در دست داشتم را روی کاغذهای پرونده دیگر میزم انداختم و روبه روی خودش و دختر نه چندان زیبایش، نشستم. میز شیشه‌ای بینمان. به ذهنم خطور کرد و گفتمش:

چای نمی خورید؟ -

اخم کرد:

شما به همه ارباب رجوع هاتون چای تعارف می کنید؟ -

سر یک فیش اضافه داشت کل اداره را آتش می زد! اخم کردم و روی زانوانم سمتش خم شدم:

نمی دونم در جریانی یا نه. اطلاعات زیاده. تهران هم مناطق متعددی داره و اون مناطق خودشون اداره - برق مختص به همون منطقه رو دارن. این جا اداره مرکزیه. متوجه هستی که چی میگم؟

چشمانش را ریز کرد

... شما من رو چی فرض کردید آقا؟ که پیام اینج -

داد زدم

!حوصله ندارم واسه تو یکی موعظه بخونم -

کاغذ کوچکی را که اصولاً برای استفاده‌های شماره تلفن یا آدرس و در هر حال نویسه‌های کم حجم استفاده می‌شد را برداشتم و با اخم وحشتناکی پرسیدم:

آدرست؟ -

با خودکار آبی‌رنگی، نشانی اداره همان منطقه را نوشتم و سمتش گرفتم

میری بهشون میگی از طرف سرپرست کارگزینی اداره برق مرکزی اومدی، مشکلات رو بگو حلش - می‌کنن.

کاغذ را نگرفت! کیف قهوه‌ای نسبتاً کهنه‌اش را برداشت و ایستاد و دست دخترش را گرفت

!من پارتی بازی نمی‌کنم -

می‌خواستم شانه‌اش را بگیرم و پرتش کنم بیرون که خودش را عقب کشید! نفهم مگر من گفتمت که برو با پارتی کارت راه بینداز؟ زیر لب «جانی» ای زمزمه کردم و کاغذ را در سطل آشغال کنار میز، با هدفگیری دقیقی انداختم. سمت در دفتر رفتم و در را باز کردم که گفت:

!شنیدم چی گفتید ها -

:این زن بی شک مریض بود. کنار ایستادم و اشاره به بیرون کردم

...روز خوش -

با یک دست چادرش را روی چانه‌اش گره کرده نگاه داشته بود و با دست دیگرش، کیفش را گرفته بود و دخترش را هم می‌کشید! به نظر می‌آمد که اوضاع مالی خیلی خوبی ندارند. دخترش پیراهن بلند صورتی‌رنگی بر تن داشت و موهای بورش را هم خیلی عادی و نامرتب، دم اسبی بسته بود و مرا زیبا نگاه نمی‌کرد. چشم‌هایش هم‌رنگ چشمان مادرش بود و ته چهره‌های مادرش را می‌توانستم حدس بزنم که در آینده بر رخ خواهد داشت. بیشتر پوست رنگ‌پریده و سفیدش مانند مادرش بود. کفش‌هایش کهنه بودند. نزدیکم شد و با عصبانیت فراوانی گفت

!تف به غیرتتون -

.بهم برخورد. خواست برود، دستم را جلوی چشم گرفتم و مانعش شدم.

چیه؟ چی می‌خوای؟ -

می‌دانستم بی شک اگر با او دهان به دهان شوم، کار بالا می‌کشد. این زن نمی‌دانم چه‌اش بود. چرا یک دم آرام نمی‌گرفت و نمی‌گذاشت مثل دو تا انسان عاقل صحبت کنیم؟ یعنی مشکلاتش بیشتر از من بود؟ رنج بر دوشش بیشتر از رنج من بود؟ داغ دلش چه؟ کسی را از دست داده که این طور بلب‌زبانی و کنایه‌هایش را بار منی که هیچ‌کسش نبودم، می‌کند؟ بی‌توجه به او و حضورش برگشتم و رو به آقای رحماندوست که حواسش ظاهراً به کارش بود، صدایش زدم که بیاید

به تازگی ازدواج کرده بود. جوان خوش‌چهره و خوش‌قد و قواره‌ای بود و خلقش گوشه‌گیرانه و درون‌گرا بود. هر کسی با درون‌گرایی افراد کنار نمی‌آمد؛ آرزومند بودم که خوشبخت شود. نزدیک آمد، شلوار پارچه‌ای سیاه‌رنگ و پیراهن سبزرنگی بر تن داشت که ژیلۀ قهوه‌ای رنگی روی پیراهنش پوشیده بود و

نگاه سبزرنگش احترام داشت

صدام کردین -

اشاره به آن زن چادری پررو کردم

کار خانم رو راه بنداز. فیش همسایه‌شون به حساب اینا زده شده. اصلاحش کن -

رو به آن خانم کردم و با اخم، گفتم

بابت رفتارم معذرت می‌خوام؛ اگر خودتون یه مقدار رعایت می‌کردید بی‌شک این‌طور نمی‌شد -  
بفرمائید همراه آقا

... «پشت چشمی نازک کرد و بیرون رفت. در را که می‌بستم، در دل گفتم «شرت کم

اعصابم متشنج شده بود. احساس می‌کردم فنجان خالی قهوه، که رد قهوه پرمات و شدیداً تلخ، دور  
لبه فنجان مانده بود و نور پنجره پشت سرم را با آن شیارهای نازک طلایی‌اش، بازتاب می‌کرد در  
نگاه خسته و مرده‌ام، به من دهن کجی می‌کند. چرا؟ شاید چون اوضاعم خیلی اسفبار است. میز  
قهوه‌ای‌رنگی که کاغذهای سفید و بی‌روح رویش تن‌نمایی می‌کردند و با هر نسیم آرام و بی‌جان پائیز  
جان می‌دادند و تکان می‌خوردند، برایم دنیایی داشت؛ میز در دیدم زیاد از حد بزرگ بود و وسیع زاویه  
چشم من، به دیدن تمام طول این میز، قد نمی‌داد. هر چند می‌توانستم مردم چشم\* بچرخانم و بیش از  
وسیع کم‌جان و بی‌تابش زاویه نگاهم، بینم میز را؛ اما سردرد مرگ‌آورم، مهلتی برای این کار به من  
نمی‌داد. جاهایی از وجودم، در حال مرگ بود و این را حس می‌کردم و در این حس مزخرف، نقش «هیچ  
را اجرا می‌کردم. کی این‌طور شدم؟ از زمانی که مرضیه، رها نه، «ول» م کرد؟ شاید... رها کردن یعنی تو  
آزادی! می‌خواهی خودت را در چاه بینداز، یا بر آسمان درخت سرو بلندقامت روزهای صبوری، برقص و  
در فشان؛ ولی ول کردن، یعنی ماندن و رفتن با خودت، فقط بمیر! دل و جانت را زخم کن! طناب بر  
گلویت بگذار و نمیر و فقط زجر بکش! «ول کردن» این است، «رها کردن» را چه شبهی به این شکنجه؟

می‌دانی، غم که به دل راه یابد و جای گیرد و خانه سازد، شادی از در دیگر دل بیرون می‌رود. غم، نه آن غم که دو ثانیه از فریاد پدرت یا توهین دوستت یا نمرهٔ کم دبیرت اشک ریزی؛ نه! غم غمناکی که غمگسار ندارد را ذکر گفته‌ام. غم می‌آید آرام، در لانهٔ کوچک و باصفای دلت، کنار دیگر احساسات می‌نشیند. غم حتی می‌خندد! اما چه خنده‌ای که گریه از آن دلنوازتر است و روی اشک را کم می‌کند؟ غم در میهمانی دلت، حضور دائمی خواهد داشت و این حضور، جای شادی را کم می‌کند. شادی می‌رود و غم می‌ماند. غم، در شبانگاهان، شب‌نم بر مژه‌هایت می‌پاشد، گردو در گلویت می‌کارد، پردهٔ خاطرات رفته را جلوی نگاهت می‌افراشد و صبح هنگام، که از خواب برخاستی، دیگر در دلت میهمانی و جشنی به پا نیست. یک نفر در لانهٔ کوچک و درهم‌ریختهٔ دلت، در خود جمع و جبین‌وار، نشسته. گوشهٔ اتاقی کز کرده و سروصورت سرخ از سیلی‌اش را لای پاهایش پنهان نگاه داشته. نه موسیقی‌ای در دلت بر تارهای نسیم وزان لرز می‌اندازد، نه پایکوبی‌ای بر ستون‌های زمین استوار و پاک و پرخاطره رعه می‌سازد هیچ. تیرگی و تاریکی درهم آمیخته و چشمان دلت عادت به سیاهی ندارند. به دنبال نورند این دو گوی تشنهٔ روشنای آب. و مباد آن روز که چشمان بلورین و سپید و پاک و بی‌ریای این دل، به سیاهی و تیرگی و تاریکی و شبانگاه‌های اشک و آه و خفگی و بی‌خوابی، عادت کنند؛ و او ایلا که دیگر سخت می‌شود این تیرگی را از نگاه دل ستاند. چشم است! عادت می‌کند. به نور، یا به تاریکی؛ به تاریکی اما که عادت کند. دیگر تحمل نور را ندارد. می‌ترسد و پلک را نگاهبان می‌کند.

مباد آن روز که دلم، به تیرگی بیامیزد، خداوندا... مباد

مردم چشم: مردمک چشم\*

درد من از جدایی مرضیه نبود. این دل خسته و بی‌صاحب، مرضیه را صدا نمی‌زد. این دل تنها می‌گفت چرا؟!؛ به خدا که اگر مرا زجر کش می‌کرد، تا این اندازه خراب نمی‌شدم. احساس می‌کنم من همان جغد... زشت و سیاهی هستم، که بر قلعهٔ آوار خانه‌ای که روزگاری زیبا بود، نشسته و نگاه می‌کند. فقط نگاه... فقط نگاه

من هفت سال تمام به خوشی در کنارش نفس کشیدم. به او ل\*ببخند می‌زدم. در تمام این سال‌های

خوش و خرم که قدر ثانیه‌ای می‌گذشتند، هیچ‌گاه او را کم‌تر از شبنم پاک روی گلبرگ گل‌های صورتی خطاب قرار ندادم، او چرا بد شد؟ من که صدق و ایمان و مهر را نقشه‌ راهم قرار داده بودم! چه شد؟

احساس می‌کردم که قلبم هیجان تنم را زیاد کرده بود. نفس می‌کشیدم و دچار گرما شده بودم. پنجره که باز بود؟ خدا کند تب نکنم. این مریضی‌های سالی یک بار، دمار از روزگارم در می‌آورند. هرچند که این ای کاش‌ها و خدا کندها دیگر دیر شده بود و در عین احساس گرمای شدید و تمایل به در آوردن کتم و باز کردن دوباره پنجره، تنم لرز داشت و خودکار را هم نمی‌توانستم در دست بگیرم.

سکوتی در اداره برقرار بود. سکوت؟ همان سکوت پر از وهم و ترس و خاطره؟ آه... تف به این روزگار... سگی

برخاستم از پشت میزم و رفتم و با دست‌های لرزان در دفترم را قفل کردم. پله‌های ترقی و پس‌رفت را رو به پائین طی کردم و در پله آخر، سردردم در سرم فریاد غول‌واری کشید و ایستادم. دیگر در توانم نبود...

سرم را به دیوار کوبیدم. یک مرتبه و دو مرتبه نه، بارها کوبیدم که درد روی سرم، بر درد داخل سرم غلبه کند و آن ملال وحشت‌زای ترسناک، به اندازه چند ثانیه‌ای از بین برود.

و نفهمیدم راه تا خانه را، چه‌طور پیمودم.

\*\*\*

در را بستم و قفل کردم. از سرما می‌لرزیدم. باران می‌بارید.

...سلام -

نگاه چرخاندم سمت خانه. دیدمش که با پیراهن بافت تیره که به آن می‌آمد خیلی از خیلی بیشتر گرم



باشد، و دامن کاربنی رنگش، دو دستش را دستپاچه و نادان\* درهم گره کرده و نگاهش ویلان و سرگردان می‌چرخد. آرام ولی گرم پاسخش گفتم و شلوار گرمکن سیاهم را از روی ساک - باز هم سیاهم برداشتم و به حمام رفتم. پا در اتاق مریضی... لعنت... به اتاق مریضی نمی‌رفتم و در حال هم که نمی‌شد ل\* لباس عوض کرد؛ پس حمام بهترین گزینه ممکن در این خانه نقلی بود. چرا نمی‌توانم نام و یاد آن زن را از خاطر برم؟ این اوضاع آشوب را نمی‌پسندیدم. می‌خواستم بر یک قرار بمانم و نمی‌شد. نمی‌شد.

روی زمین نشستم و بر کاناپه تکیه دادم. بخاری روشن بود و خانه گرم گرم. سردرد عصیانم کم‌تر شده ناپدید شده بود. سرم را تکیه می‌دهم بر دسته کاناپه سفت و چشمانم را روی هم می‌گذارم. می‌خواهم که آرام گیرم. می‌خواهم که دلم آرام گیرد. می‌خواهم که این ذهن، راه به هیچ کجا نیابد. همین‌جا بماند... همین‌جا خفه شود. آرامش

چه شد؟ نمی‌توانستم به خود بقبولانم که علت اصلی جدایی‌مان، وجود مریض بود و عقد من با وی. آخر من که کاری با مریض و پسرش نداشتم. من مجبور شدم که او را به عقد خود درآورم، و گرنه از همان ابتدای کار به مریضه گفته بودم که کاری به کارش ندارم. فقط محض روی خانم فراهانی که می‌گفت همسایه‌هایش برایش حرف درآورده‌اند از این که این مرد کیست که هر هفته می‌آید و چند ساعت می‌نشیند می‌رود؟ نمی‌خواستم خانم فراهانی در محلی که سال‌ها به خوش‌نامی و مهربانی در آن زیسته بدنام شود و پشت سرش صفحه بگذارند. فقط یک اسم در شناسنامه من، او را از من دور ساخت؟ مسئله خیلی عجیبی است، در حالی که من به او اطمینان داده بودم که این عقد، تنها یک محرمانه است، نه بیشتر حسادت؟ او حسادت نمی‌کرد؟ به که حسادت می‌کرد؟ به طاها؟ طاها؟ آه... او بچه‌دار نمی‌شد، خنده‌دار است؛ ولی پنداری که با خود فکر می‌کرد چون نازاست، من رهایش می‌کنم و دنبال زن دیگری می‌روم... آه

میان خواب و بیداری بودم که چیزی روی سه\* پینه‌ام کوبیده شد و با هراس، چشمانم را باز کردم؛ از جثه‌اش فهمیدم که طاهاست، نگاهش کردم که می‌خندید. ل\* بخندش زدم. این پسر چه بی‌منت، محبت می‌کرد. در عوض اطرافیانم، که یا محبت نمی‌کردند و اگر می‌کردند هم، روزی منتش را بر سرم می‌گذاشتند. روی پیشانی سفیدش را ب\* و\* سیدم و دست ناز و نوازش بر سرش کشیدم. موهایش به

هم ریخت. یادم آمد که تابستان سال گذشته، موهایش را شماره ۴ زدم و چه قدر گریه کرد! نشاندمش روی پایم و چانه‌ام را آرام بر سرش تکیه دادم. دفتر نقاشی در دستش را که جلد بی‌رنگ و روی غیرکودکانه‌ای داشت، باز کرد و نقاشی‌هایش را نشانم داد:

!این رو امروز کشیدم -

:لبخند زدم و خواستم پاسخش بدهم که صدای مریم بلند شد و نهیب زد

- طاهها! سلامت کو؟ -

نادان: دستپاچه، آشوب‌احوال (نه صرفاً احمق و نفهم!)\*

:به! چه تربیت سفت و سختی! ناخودآگاه خندیدم و به طاهها گفتم

!اول باید سلام کنی بابا -

خجالت می‌کشید. سلام زوری کرد و خواست ادامه توضیحاتش را راجع به آثار هنری‌اش بدهد که گفتمش:

!سلام کردن خجالت نداره. به هر کی یه بار سلام کنی خدا بهت جاش ده تا جایزه قشنگ میده -

:با آن چشمان فریبای سیاهش نگاهم کرد

ولی مامانی میگه اندازه آسمون جایزه میده خدا! آسمون ده تاست؟ -

لبم را کج کردم. این عادت از سرم باز نشده بود؟ خنده‌ام می‌گیرد. چه گذشته مسخره‌ای داشتم! نگاه کوتاهی به ل\*بخند عمیق و از ته دل مریم می‌اندازم و حرفم را برمی‌گردانم

آره خب. مامانی راست میگه -

نمی دانستم چه چیزی می بافت که کاموای کلفتش آبی تیره بود. حواسم به طاهها جمع می شود که ورق بعدی را می زند. نشانم می دهد:

نگاه، این رو دیشب کشیدم -

دفترش را که بالا گرفته بود، از دستش گرفتم و با دقت نگاهش کردم. یک خط خطی قهوه ای رنگ بود، که بالایش خط خطی سبز داشت؛ درخت بود؟ دفترش را روی پایم می گذارم و ل\*بم را کج می کنم: می گویمش

اقشنگه. درخت جوونیه -

چشم هایش را درشت می کند و با تعجب می گوید:

بابا! این که درخت نیست! بیلچه باغچه لایلا خانومه! چرا تو نمی فهمی؟ -

متعجب از جمله آخرش با بهت نگاهش می کنم که باز مریم نهیب می زندش

ا، طاهها! این چه حرفیه؟ -

طاهها به مادرش که سمت چپ من، پشت به دیوار آشپزخانه نشسته بود، با مظلومیت نگاه کرد و گویا خودش هم نفهمیده بود چه گفته و کجای حرفش زشت بوده! شانهاش را می مالم و بازوی نحیفش را کمی ماساژ می دهم و می گویمش

به کسی نگو «نمی فهمی»، خب؟ -

بی توجه به بررسی باقی نقاشی‌هایش می‌پردازد؛ و به این فکر می‌کنم که به برخی‌ها واقعاً باید گفت «چرا نمی‌فهمی؟»، «تو نمی‌فهمی!»، «تو نفهمی!»... من هم جزء همان‌هایم. من هم هیچ نمی‌دانم و هیچ نمی‌فهمم. این بچه بی‌خود حرف نمی‌زند.

!ببین، این رو مامانی برام کشید -

نگاه می‌کنم. یک نقاشی ساده و سیاه و سفید که متأسفانه زمانی که طاها سعی در رنگ‌آمیزی کردنش داشته، عیناً گند زده به نقاشی! یک پسر بچه خوش‌چهره بود که کنار مردی که ریش‌هایش نقطه‌نقطه بودند، ایستاده بود و دستشان در دست هم بود. زیرش هم تاریخ آبان ماه ۱۳۶۵ زده شده بود. این پسر: که طاهاست، این مرد کیست؟ فکم فشرده می‌شود. ورق می‌زند

- بابا تو برام نقاشی بکش -

:بهانه می‌آورم

!من نقاشی بلد نیستم بابا -

!اخم می‌کند و می‌ایستد. چه قدر جدی! پیراهنش یک یقه اسکی لجنی بود و شلوار گرمکن خاکستری خوش‌تیپ‌ترین پسری که در عمرم دیده‌ام! پسر من نیست؛ اما بی‌نهایت دوستش دارم. با همان اخم و جذبه بیگانگانه‌اش گفت:

- بلدی -

دست بر گر\*دلم می‌کشم و خسته نگاهش می‌کنم که یعنی مثلاً در توانم نیست و حوصله ندارم و بلد نیستم و فقط تو بلدی و تو استادی و این جور حرف‌ها

بلد نیستم بابا -

اصرار می کند و کش دار می گوید «بابا!» دلم رفت برایش؛ اما تلاش آخر را هم می کنم

!دفترت رو خراب می کنما -

می خندد و دفتر را در بی\*غ\*لم می اندازد

!اکشال نداره -

!اکشال! حرف زدنش هنوز صد درصد بی«اکشال» نشده بود»

\*\*\*

تقدیر، راه و مسیر معین شده زندگی من است. اگر در تقدیرم چنین روزگاری رقم خورده بود، باید با آن کنار می آمدم. تن خسته و زخمی ام و روح بی بال و پر پروازم، توانایی مقابله با این سرنوشت را نداشت خواستم تسلیم شوم. من آن مردی نبودم که بگویم «جنگ جنگ تا پیروزی» که اگر راحتی در باختن است، پس می بازم و می بازم؛ اما آسایش و راحتی ام را باز پس خواهم گرفت. تسلیم شدم و زانو زدم و پرچم سفید صلح را به رق\*ص در آوردم تا تقدیر هم چرخ روزگارش را با من بچرخاند و زمانی را، در آرامش باشم. نمی خواستم دیگر با فکر به مرضیه یا روزهایی که بر من و تن دفترم گذشت، فکر کنم آسایش را در آینده و راحتی را در مدارا می دیدم. اگر می خواستم روزها را در اداره بی روح و خسته کننده کسالت آور و شبها را با بحث و جدال و لجبازی با مریم بگذرانم، چیزی از من باقی نمی ماند. بی شک مریم هم زنی نبود که در برابر آشفتگیها و طعنه های من کوتاه بیاید و سکوت کند؛ پس جنگی در برمی گرفت و قربانی سطر اول این ماجراها، طاهای می شد. پسر نداشته ام بی آن که هیچ گاه بدانم تا چه حد دوستش دارم؛ اما می دانستم که طاهای را به عنوان فرزند خود، و کسی که در قبالتش مسئولم و دوستش دارم، بی توجه به این که تنها «پدرخوانده» اش بودم و او تنها فرزند همسرم بود، پذیرفته امش. بچه بود و از جنس ضعیف، نمی خواستم قربانی باشد

بعدها به مریم هم گفتم که هدف اصلی‌ام در ابتدا طاهای بود و نمی‌خواستم آینده‌اش خراب شود به خاطر گذشته من یا تو، و بعد گذر زمان آرامم کرد و سعی در مدارا داشتم. خود مریم هم آن روزها دیگر حوصله جدال و بحث را نداشت که او نیز با رفتارها و کنش‌های ضد و نقیض و متضادم کنار می‌آمد.

سال ۱۳۶۵، سال خوبی نبود. برای هیچ کدامان. از مرضیه که هیچ خبری نداشتم و نمی‌دانستم در چه حالی به سر می‌برد و هیچ‌گاه هم علاقه‌ای نداشتم که خبری از او داشته باشم بعد از آن جنجال‌های اسطوره‌ای که حتی فکرشان را نمی‌کردم در خواب بینم این روزها را و بدبختانه شد و دیدم آن روزهای لعنتی را. با مرضیه بدبخت نبودم، دلم آرام بود، روزگرم شاد بود و همه چیز بر وفق مراد دل؛ اما زندگی با مریم را سال‌ها بعد، فهمیدم که زیباتر و دلنشین‌تر است. مریم زنی آرام و باحوصله بود و برای بچه‌ها خیلی وقت می‌گذاشت و نمونه بارز یک مادر بی‌نظیر بود. هیچ‌چیز اضافه‌تر از نیازش از من تقاضا نمی‌کرد با آن که می‌دانست وسیع مالی‌ام تا خیلی بیشتر از این‌ها می‌کشد. با زن‌های همسایه، حداقل ارتباط را در عین احترام برقرار می‌کرد و این ویژگی‌اش را می‌ستودم که دچار ارتباط‌های بی‌جا نشده بود. مرضیه را همان همسایه‌ها از راه‌به‌در کردند. همان زن، همان نگار، همان فتانه! آن‌قدر در گوشش خواند که شوهرت به تو خیانت می‌کند که او هم به خود تلقین کرد و کم‌کم اخلاق‌ها و رفتارهای عادی و بی‌غرضم را منظوردار خواند و مرا مشکوک دید. و اشتباه از نگار نبود، نگار ذاتش آشغال بود و نمی‌توانست تغییر دهد خود را؛ ولی مگر من هزار مرتبه و بیشتر به مرضیه نگفتم که پای هیچ‌کس را به زندگی خصوصی‌مان باز نکن و بگذار برای خودمان و با خودمان زندگی کنیم؟ او بود که در عین سادگی تمام و بدبین خواندن من به این‌گونه مسائل، ریز و درشت مسائلی را که در خانه می‌گذشت را بیرون بازگو می‌کرد و من به شدت ناراضی، که حتی بارها و بارها بحث داشتیم بر سر همین مسئله‌ای که هیچ‌گاه حل نشد. گویی نگار برای مرضیه مخ‌در بود و تخدیرش می‌کرد و به هیچ‌عنوان حاضر نبود از دوستی احمقانه‌اش با آن زن خانه‌خراب‌کن، دست بکشد. مرضیه چیزی به من نمی‌گفت؛ اما می‌دانستم تنفر نگار از مردها در تغییر رفتار او بی‌نقش نبوده است. بالاخره او زنی مطلقه بود و خیلی عادی بود که تنفر یابد از جنس مقابلش؛ احتمالاً می‌آمده و می‌گفته همه مردها از یک قماش‌اند و سر مرضیه ساده‌لوح را شیر می‌مالانده که آن اواخر که زندگی ظاهراً آرامی داشتم، به من بی‌توجهی می‌کرد و خواسته‌هایم را به عنوان یک مرد، نادیده می‌گرفت. من تمام شکم آن روزها به نگار بود. نگاری که پایش به خانه ما باز شده بود و صبح‌ها را که من در خانه نبودم، می‌آمده و غذا می‌پخته و از هزاران در با مرضیه صحبت

می کرده و می رفته و من شدیداً از آن اوضاع ناراضی؛ به این علت که خانه، خانه من بود. درست است که مهریه عندالمطالبه مرضیه بود و هر گاه که می خواستش می توانست از من بگیردش؛ اما آن زمان که چیزی از من نخواست بود و شش دانگ خانه به اسم من بود و راضی به حضور و رفت و آمد نگار در این خانه و به این خانه نبودم. علی الخصوص که متوجه شده بودم نگار هم می خواهد به نحوی خودش را در دلم جا کند، زمانی که نگاه های خیره اش را می دیدم و حرف های منظوردارش سمت قلب من نشانه می رفت و من این ها را متوجه می شدم؛ ولی مرضیه با خوش خیالی فکر می کرد که نگار هواخواه اوست و مراقبش است! نمی دانست پای چه بمبی را به خانه اش باز کرده. و من به عنوان صاحب خانه حق داشتم که کنترل کنم اوضاع را، و یک بار برای همیشه نگار را از خانه پرت کردم بیرون. آن زن اصلاً مشکوک بود معلوم نبود چه کاره است و چه طور پول در می آورد که خرج جواهر و زیورآلاتش کند و اجاره سنگین آن خانه گران قیمت و ویلایی را بدهد در حالی که مطلقه بود و هیچ آقابالاسری هم نداشت! تمام این ها شک برانگیز بود و در عجبم که چرا مرضیه هیچ احساس خطری نمی کرد. مهره مار که نداشت آن زن! نه سیمای زیبای خفته را داشت، نه اندام رویایی، نه اخلاق زیبایی که مختص یک خانم باشد! او هیچ نداشت و چه بلایی بر سر مرضیه آورده بود، نمی دانم. اوایلی که تازه با مریم آشنا شده بودم و خانه را به تازگی اجاره کرده بودیم، امکان نداشت یک بار به خانه بیایم و مرضیه از نگار نگوید و این ها برای من شده بود عذاب الیم!

پای رفت و آمد نگار را به خانه که قطع کردم، مرضیه هم بنای ناسازگاری سر داد و گفتمش که این جا خانه من است و فقط من می گویم چه کسی بیاید و چه کسی برود! دو هفته گذشت و من خوش خیال می پنداشتم که مرضیه ماجرا را فراموش کرده و پای شیطان از خانه قطع شده و بالاخره آرامش می یابیم؛ بی خبر از آن که این قضیه خیلی بیشتر از آن که من فکرش را بکنم و به این راحتی ها تمام شود، ادامه دار شده بود! احضاریه دادگاه آمد مبنی بر به اجرا گذاشتن مهریه! خواستم از او بپرسم «چرا؟»؛ معین اما می گفت نگو و بپرس. معین فکر می کرد یک عندالمطالبه ساده است و فقط من می دانستم که این درخواست ناگهانی پیامد چه داستان هایی ست و می ترسیدم. می ترسیدم از این که خانه را تحویل مرضیه بدهم، با آن که از ابتدای ازدواجمان خانه مال مرضیه بود و فقط در سندش، اسم من حک شده بود. مجبور شدم خانه را بدهم و شش دانگش را به نام مرضیه شایسته کردم. همان روزها بود که پدر مرضیه در اثر سکنه مغزی فوت کرد و من آن هنگام در خانه مریم بودم و این یک مورد خار بود در چشم مرضیه که آن زمان که می خواستمت نبودی!» من هر یک یا دو هفته یک بار به خانه مریم و خانم فراهانی می آمدم.

که هم او احساس تنهایی نکند، هم آن که طاهرا را بینم که روزبه روز بیشتر زبان باز می‌کرد و به تازگی راه رفتن را شروع کرده بود. من از خانهٔ مریم با لـ\*بخند و خوشحالی باز می‌گشتم و این هیچ ربطی به خود مریم نداشت! من با طاهرا بازی می‌کردم که پسر شیرینی بود و قهقهه‌هایش دلم را می‌لرزاند؛ و مرضیه این شادی‌ام را به خاطر مریم می‌دانست و این که می‌گفتم همسایه‌های خانم فراهانی کم‌کم مشکوک شده‌اند را بهانه می‌خواند. در حالی که خودم هم هیچ تمایلی به عقد همزمان دو زن نداشتیم. چنانچه یک بار هم به خود مرضیه گفتم که همین یک بار ازدواج برای هفت پشتم بس بود و او قهر کرد. در سال ۱۳۶۴ هیچ رابطه‌مان خوب نبود. «خوب»؟ نه، رابطه‌مان اصلاً مثل زن و شوهرها نبود؛ چه بسا که آن دوران آخر را هم به ندرت با یکدیگر حتی حرف می‌زدیم و طلاق عاطفی‌مان از همان روزها شروع شد. اواخر سال بود که کار اداره به طرز وحشتناکی بالا رفت و من مجبور بودم دوازده ساعت تمام را به کار پردازم و در اضافه‌کاری اجباری باشم. من مسئول کارگزینی بودم و حضورم برای کنترل خدمات و قسمت اداری و مالی واجب بود و هرچه مسئول و مدیر و کارمند و کارگر و پیمانکار بود، همه و همه اضافه‌کاری خورده بودند و هیچ راه فراری هم نبود. حتی برخی کامندان بخش حسابداری مجبور می‌شدند تا ساعت ۹ شب در اداره بمانند که فقط کارشان را زودتر تمام کنند و فردا باز روز از نو و روزی از نو. فکر می‌کردم همه چیز امن و امان است و امسال هم مثل سال‌های گذشته کارم خواهد بود؛ ناآگاه از این که مرضیه هنوز هم با نگار در رفت‌وآمد بود و تغییر رفتار آن اواخرش را بی‌برو برگرد بر گریبان آن کثافت می‌دانستم. نمی‌دانستم و هیچ‌گاه هم نفهمیدم مرضیه چه چیزی در آن زن دیده بود که از منی که هر چه که خواسته بود، تحویلش داده بودم می‌گذشت و از او نه! بحث، بحث پول و زینت‌آلات نبود؛ چرا که هزار برابر مال و منال -از کجا آورده- نگار را می‌توانستم برایش بخرم. مشکلمش چه بود را نمی‌دانستم. آن روزها من حتی به مریم هم سر نمی‌زدم؛ اما مرضیه این دیر آمدن‌های مرا بودار می‌دید و به من تهمت می‌زد که نزد مریم بودم! در حالی که من نزدیک به یک ماه بود که از آن زن هیچ خبری نداشتیم! یعنی اگر آن روزها مالیخولیایی خطابش می‌دادم هیچ‌کس نباید اعتراضی می‌کرد، چرا که واقعاً دیوانه شده بود! به من شک می‌کرد، منی که سردمزاج بودم و همان‌طور بی‌هوا و الکی جذب هر کسی نمی‌شدم! به منی شک می‌کرد که می‌دانست مانند مردهای احمق دوران برده‌داری نبودم و رفتارم زمین تا آسمان با مردهای دورانم تفاوت داشت و او این‌ها را نمی‌دید. نمی‌دانم آن همسر سابق متوفی‌اش چه‌گونه بوده که از من انتظار داشت آن‌طور رفتار کنم؛ گرچه هیچ‌گاه اسم و یادش در میان گفته‌هامان نیامده بود؛ اما هر دومان بی‌گمان گوشه‌ای از ذهنمان به آن مرد متوفی مشغول بود و ای بسا که مرضیه خیلی بیشتر از من به او فکر می‌کرد. من چه می‌دانستم. در هر حال، او بود که آتش عصیانمان را



شعله‌ورتر می‌کرد و هر چه من آب زلال روی آن آتش می‌ریختم، او نمی‌پسندید و راضی نمی‌شد و باز شعله‌های آتش را می‌افروخت.

خب، مقصر من بودم که برای آسایشش صبح تا شب یک‌بند کار می‌کردم و پول خرج‌های غیرضروری‌اش را می‌دادم که بعد بیاید و بگوید که تو با فلانی راب\*طه داری؟ کاسهٔ دل من هم ل\*سبریز می‌شد روزی بالاخره! و او، خودش، همانی که روزی می‌گفتم هرگز نمی‌توان ماندش یافت، مرا از خانه بیرون کرد و عین جملهٔ خودم را تحویل داد که این‌جا خانهٔ من است و فقط من می‌گویم چه کسی بیاید و چه کسی برود! فکر می‌کردم آدم است و انصاف سرش می‌شود. و او فکر می‌کرد که جلویش به زانو در می‌آیم و التماسش می‌کنم که تو را به خدا فقط بگذار در خانه‌ات بمانم! دقیقاً به یاد دارم که مرداد ۱۳۶۵ بود و من وسایل جزئی و ضروری‌ام را برداشتم و رفتم. حتی اگر زندگی‌ام مانند سابق می‌شد و مرضیه همان مرضیهٔ سابقم می‌شد، من به هیچ عنوان به آن راب\*طه باز نمی‌گشتم. من هم غرور و عزتی داشتم و او به چه راحتی دلم را زیر پا گذاشت و گفت برو! مثلاً من می‌ماندم؟ رفتم و چند روزی را در خانهٔ مریم سر کردم تا آن‌که نوبت دادگاه‌مان شد و جدا شدیم. آن دوران، برایم دوران مرگ به حساب می‌آمد روز و شبم را در اداره بودم تا حدی که حالم از خودم داشت به هم می‌خورد. به خدا که درد دارد! حرص دارد که ببینی با جان و دل به کسی خدمت کردی و طرف حتی تف هم در صورتت نیندازد! دلم درد آن روزهایی را حس می‌کرد که شاد بودیم و نمی‌دانم کدام چشم‌شوری آمد و صاف رابطهٔ خوب ما را نشانه رفت. مریم چندان از حضور من در خانهٔ نقلی اجاره‌ای‌اش راضی نبود؛ اما چون پول خانه را من می‌دادم حرفی نمی‌زد. به هر حال فهمیدن این حس او خیلی دشوار نبود، از وجود یک مرد نامحرم در خانه‌اش ناراضی بود. البته من می‌دیدم و افکاری به سرم می‌زد و بعدها هم خودش گفت که می‌خواست با بافتن شالگر\*دن و دستکش و خیاطی و خلاصه هنرهای زنانه، خرج خودش و طاهایش را در بیاورد و اجاره را هم خودش بدهد که به کل از حضور من خلاص شود در زندگی‌اش! خب، فکر بیچگانه‌ای می‌کرده که می‌توانسته با فروش آن شال و کلاه‌ها - آن هم اگر فروش برونند! - کرایهٔ خانه را بدهد! چند ماه بعد عقد کردیم و روزگار به نسبت ساده‌ای را می‌گذرانیدیم. من پر از شور و شغف می‌شدم وقتی طاهایا به من بابا می‌گفت و با او بازی می‌کردم. از کار، خسته و بی‌حال می‌آمدم و کل انرژی‌ام را آن چشم‌های سیاه خندان که قاب مژه‌های بلند و مشکی‌رنگ شده بودند، به من باز می‌گرداندند. طاهایا ۶ ساله بود که امیر به دنیا آمد و من که دیدم این خانه دیگر کفاف وجود یک خانوادهٔ چهار نفره را نمی‌دهد، از خانم فراهانی خداحافظی کردیم و خانهٔ دو طبقه‌ای را در همدان خریدم و بالاخانه‌اش را اجاره دادم. از کارم هم به خاطر

رسمی بودم، توانستم انتقالی بگیرم به اداره برق همدان، و آنجا باز از یک کارمند ساده امور اداری شروع کردم. در آن چهار سال و اندی که گذشته بود، حقوق‌هایم تقریباً دست نخورده در بانک مانده بودند و با به دنیا آمدن امیر، طلسم حساب بانکی‌ام شکسته شد و شال و کلاه کردم رو به همدان. تهران دیگر مانند سال‌های جوانی‌ام، برایم دلنشین نبود و آزارم می‌داد. به خصوص که روزبه‌روز شلوغ‌تر می‌شد و اتفاقات عجیبی در آن رخ می‌داد و پس از پایان جنگ، شهر، رنگ‌وروی دیگری به خود گرفته بود جنگ! جسد مس-تانه بعدها با پیگیری زیاد معین در شهر پاوه -کردستان- پیدا شد. گویا خودش عضو یکی از گروهک‌های منافقین و خائن بوده و در جنگ در برابر کردها کشته شده؛ و مسیح و خانواده‌اش هم مفقودالثر شده بودند. او نه عضو گروه خاصی بود، نه بسیجی بود، نه عملیات انقلابی خیلی بزرگی کرده بود، یک آدم کاملاً معمولی. علی می‌گفت به احتمال زیاد شهید شده است؛ چرا که اهل جنگیدن نبود. در نهایت سال ۱۳۷۱، با چندین شهید مفقودالثر دیگر که جسدشان در پالایشگاه تخریب شده یافت شده بود، شناسایی شد و در بهشت زهراي تهران دفن شدند. آقای آیرم همان سال، یکه به ایران آمد و فهمیدیم که همسرش را هم در اثر تنگی نفس از دست داده است.

آقای آیرمی که در دوران کودکی به قایش آمد و کیف سامسونت گران‌قیمتی در دست می‌گرفت و زنجیر طلایی ساعت جیبی‌اش، بر پیراهنش برق می‌زد و کت‌های زیبا و چشمگیر و پیراهن‌های تمیز و یک‌دست سفید می‌پوشید، و با آن نگاه مهربان و لبخند زیبایش، محبت هدیه می‌داد، هزار بار با آن پیرمرد شکسته و از پافتاده‌ای که من در آن سال دیدم، فرق داشت. لباس‌هایش خیلی عادی بودند و در چشم‌هایش، همواره یک حلقه اشک دیده می‌شد؛ هیچ‌گاه نفهمیدم او مدام گریه می‌کرد یا این حالت چشم‌هایش بود. به تشییع مسیح آیرم و دیگر قربانیان این جنگ ناگهانی رفتیم و مدت کوتاهی هم در تهران، به خاطر بچه‌ها که می‌خواستند کلان شهر را ببینند و به شهر بازی‌ها و پارک‌های بزرگش بروند، ماندیم؛ و در همان دوران که می‌خواستم باز هم برای یک مدت کوتاه اقامت‌مان، به خانم فراهانی رو بزمن در کمال تعجب مرد درشت‌هیکل و داش‌مشتی‌ای در را باز کرد و گفت که صاحبخانه قبلی سال پیش فوت کرده و در را کوبید! بهت‌زده فقط دیدم که همسایه دیواربه‌دیوارمان، آقای رضایی هنوز هم هستند. از آن‌ها اصل ماجرا را خواستم و گویا که درست سه هفته پس از بارکشی ما از تهران، دنیا را وداع گفته خیلی تعجب کردم. هیچ‌گاه به نبود آن پیرزن فکر نمی‌کردم و حالا که او نبود و یک مرد قلچماق به جایش آمده بود، یک آن احساس تنهایی و بدی به دلم ریخت و تا چند روز، دلهره بی‌خودی داشتم. خانم فراهانی برایم حکم مادر دوم را داشت. و تا مدت‌ها فکر می‌کردم که دچار یک اشتباه غیرقابل جبران

شده بودم؛ که در آخرین روزهایش حضور نداشتم و در مراسم خاکسپاری اش هم آن سوی دنیا خوش خوشانم بوده است. پس از آن دوران نحسی که در تهران بودیم و البته به طاها خیلی خوش گذشت و امیر هم که برایش فرقی نداشت و فقط دنبال شیر خوردن و خوابیدن روی پای مریم بود، یک سفر به ساری هم رفتیم و باز گشتیم به همدان. نمی خواستم شمال بروم، پیشنهاد مریم بود. حالم بی نهایت مزخرف شده بود آن روزها، تنها می توانستم مراعات طاها و مریم را بکنم و گریه سر ندهم، یا آن که لبخندی کوچک و مهربان تحویلشان بدهم؛ طاها آن روزها شیطنت می کرد و خیلی اعصابم را کنترل می کردم که کم تر سرش داد بزنم. خانم فراهانی که جای مادرم را داشت و خودش هم بارها گفته بود که جای پسر حقیقی اش، و حتی خیلی بیشتر از او مرا دوست دارد. و مسیح، مسیح بهترین دوست من بود. منی که هر کسی با اخلاق مزخرفم کنار نمی آمد و مسیح، دنیای بیرون از آن روستا و اهالی متعصبش را به من نشان داد و چشمانم را باز کرده بود؛ هر چند که آن اواخر، در سالهای ۵۷ و ۵۸ به دلیل مسائل معیشتی و خانه و زندگی اش، ارتباطمان از تلفن های چند وقت یک بار، پیشی نمی گرفت؛ اما این معلول بر آن نبود که به کل فراموشش کنم و یاد و نامش را از یاد ببرم. مسیح، عزیز بود که چشم مرا باز کرد و مطمئنم که او وسیله خدا بود که مرا از آن تعصبات به نحوی بیرون بکشد و بگذارد بقیه جهان را هم بینم و کل رویایم را در جویچه باغ سالارخان، خالی نکنم. باغ سالار! پدرم سال ۱۳۷۰، همان سالی که مهتاب به دنیا آمده بود، چشم از جهان بست و جای خود را خالی کرد. روزگار خوشی نبود. تا حدود هفت یا هشت ماهی تنها کار مادرم و فاطمه، گریه و زاری بود. بالاخره کنار آمدند و کنار کشیدند و مسئله مرگ پدرم را کنار گذاشتند؛ پدرم باغش را سه قسمت کرده بود و هر سه قسمت را بین ما سه برادر تقسیم کرده بود، خانه شان را هم بین مادرم و فاطمه. من که اهل باغداری نبودم و هیچ گاه هم قرار نبود که به قایش بازگردم که روزی این کار را انجام دهم، ابتدا با خود گفتم که با علی - برادرم - و ایمان تقسیمش کنم؛ مریم گفت بگذارمش برای آینده بچه ها و سرمایه ای باشد برایمان. همان کار را هم کردم. ته دلم اما کمی تمایل داشتم که بدهمش به ایمان و علی.

و روزگار، حریف قدری بود که من هر بار پس از سربلندی، دست کمش می گرفتم و نمی دانستم که این بار، این سرنوشت عجیبی که تاروپودش با تاروپود سرنوشت و تقدیر خانواده ام گره خورده و در هم تنیده بود، چه خوابی برایم دیده. می دانی، گاهی پیروزی در تسلیم است. من اگر همان سال های کودکی طاها را می خواستم با خودم و مریم و عالم و آدم لج کنم و شب تا به صبح، فقط سیگار دود کنم و خاکسترش را نگاه کنم و در گذشته های نه چندان خوب و نه چندان بد رفته ام سیر کنم و زندگی را به همه

زهرمار؛ تسلیم شدم و پذیرفتم و این بار، تقدیر را جلوی خود به زانو در آوردم. خوشبختی را بارها و بارها در چهره سه فرزند و مریم دیدم و حس کردم؛ و خدا می دانست که من از این زندگی نه مال و منال و ارثی می خواستم، نه حتی سعادت دنیا و آخرت را! من فقط خوشحالی و خنده های خانواده ام را می خواستم. به خودش قسم که دل من و خواسته ام، به پاکی و سفیدی برف بود؛ ولی روزگار... آخ، از دست این روزگار

مرگ ناگهانی مریم، آب پاکی بر دلم ریخت که این زندگی، نمی خواهد به مراد دل تو بماند. بچه ها خواب بودند و ما هم کم کم خاموشی زدیم و خوابیدیم. می گفت سرش درد می کند، یک قرص مسکن برایش آوردم و خوابش برد و خوابم برد. صبح اذان را گفتند، هر دومان بلند شدیم، نمازمان را خواندیم. حتی به یاد دارم که امیر و مهتاب را هم برای نماز بیدار کرد و امیر بیدار نشد چون شب قبلش تا ساعت یک مشغول بازی کردن با کامپیوترش بود! مهتاب هم نماز خواند، هم صبحانه مختصری خورد و دوباره خوابید. طاها هم که سر خانه و زندگی خودش بود. همه چیز خیلی عادی و مثل همیشه بود. و به یاد دارم که وقتی بیدار شد از او پرسیدم حالت بهتر شده از دیشب؟ و او تأیید کرد که سردردش از بین رفته و خیلی بهتر است. اذان آن زمان ساعت پنج صبح بود و من که باید شش صبح به اداره می رفتم که سال آخر کاری ام را به پایان برسانم - که سال ۸۸ بازنشست می شدم -، دیگر نخوابیدم و در حال، کتاب می خواندم. یادم می آید که کتاب «مدیر مدرسه» را هم می خواندم که چاپ ۱۳۸۱ بود و پر از غلط و غلطی های چاپ جدید!

شش که شد، رفتم که لـ\*بـاس عوض کنم؛ هر چه صدایش زدم بیدار نشد. با آن که خواب خیلی سبکی هم داشت و با تکان خوردن تخت هم بیدار می شد، بیدار نشد و این مرا وسوسه کرد که کمی اذیتش کنم. خب من فکر می کردم او خواب است یا می خواهد لجبازی کند و جوابم را نمی دهد! قلقلکش که دادم سر انگشتانم یخ کرد و نگرانی به دلم ریخت. آن جا بود که با وحشت و استرس فراوانی نبض گر\*دنش را گرفتم و دنیا بر سرم آوار شد. باز هم می پنداشتم که اشتباه کرده ام و اورژانس را اول صبحی خبر کردم همه چیز، آن روز لعنتی دست به دست هم داده بودند که تنم رعشه بگیرد و حتی نتوانم مهتاب را که خون گریه می کرد، در آ\*غ\*وش بگیرم و آرامش کنم. هیچ... زبانم بسته شده بود. روز دهم مرداد هشتاد و هفت. روز نحسی که شروع تمام فلاکت های بعد بود.

ایست قلبی کرده بود.

و من از این در آتش حسرت می‌سوختم که چه پاک‌زادی بود آن زن، که نمازش را خواند و رفت! چه زیبا و با عشق رفت. رفتنش چه عارفانه و الهی بود! روزهای اول همه‌مان در شوک بودیم؛ طوری که من نتوانستم مراسم سومش را بگیرم چرا که حساب روز و شب زندگی از دستم در رفته بود، همکاران و همسایه‌هایمان آمدند، تسلیتی بر زبان جاری ساختند و آرزوی صبر برای ما و سعادت‌مندی برای مریم می‌کردند؛ نمی‌دانستند آن زن، بدون دعا و آرزوی آن‌ها جایش در بهترین گوشهٔ بهشت است. همه چیزش را اهدا کردم، جز انگشتر فیروزه‌اش را. و تا به الآن که ده سال از آن زمان و آن روزگار می‌گذرد، آن را همراه خود دارم. مرد خرافاتی‌ای نبودم هیچ‌گاه؛ اما این انگشتر پلاتینی فیروزه، دیوانه‌وار آرامم می‌کند. او بیش از بیست سال همراهم بود و مرا سرپا کرد. اگر نبود، بی‌شک من آن زندگی رویایی عارفانهٔ پر از لحظات خدا را حس نمی‌کردم. در آن دوران که نماز نخواندن و بی‌ایمان بودن، یک مسئلهٔ کاملاً عادی و اصطلاحاً «روشن‌فکرانه» بود، او طوری فرزندانم را بار آورد که راه اول و آخرشان بی‌برو و برگرد خدا باشد و خدا و خدا؛ و لاغیره. کاری که من هیچ‌گاه نمی‌توانستم به تنهایی انجامش دهم. مهتاب را در پر قو بزرگ کرد و زیباترین تربیت و تهذیب ممکن را در دختر زیبایم نشانه کرد. امیر شیطنت‌هایش زیاد بود و احتمالاً این اقتضای سن بچه‌های آن دوران بود که بیشتر اهل بازی و اینترنت و کامپیوترند؛ اما دل و ذاتش پاک بود، بی‌یقین؛ از آن شیرزن دوران، می‌آمد که پسرش بدذات باشد؟ و طاهای... طاهایی که خون به جگر من کرد و فکر می‌کرد روزی می‌رسد که بتواند جبران کند. طاهای تازه دامادمان بود و آن روزها، به تازگی رشته‌اش را عوض کرده بود و خلبانی می‌خواند و در یکی از دانشگاه‌های تهران مشغول درس بود. ترم تابستانه می‌خواند و امتحاناتش فشرده و بدون فرجه بودند و او همواره می‌نالید از درس و کار زیاد! من ابتدا خواستم که به او خبر ندهیم؛ اما مهتاب که برادرش را دیوانه‌وار می‌پرستید، خیلی زودتر از من به او خبر را داد.

پس از مرگ مریم بود که خانوادهٔ ما دیگر آن خانوادهٔ صمیمی و شوخ‌طبع و پرسروصدای قبل نشد. من که امید زندگی‌ام را از دست داده و روی زشت روزگار را دیده بودم و هیچ تمایلی به خوش‌گذرانی نداشتم.

صدای امیر و مهتاب که فاصله سنی‌شان کم بود و حتی سر یک مسواک‌زدن ساده با یکدیگر کل کل

داشتند، در خانه خفه شده بود و من صدای شاد امیر و جیغ جیغ‌های مهتاب و تشرهای مریم را می‌شنیدم و نمی‌شنیدم. من حتی گاهی صبح بیدار می‌شدم و با این فکر که مریم هنوز در خانه من است و کنارم آرام می‌گیرد\*، از جا بلند نمی‌شدم و منتظر می‌ماندم که خودش بیدارم کند. گاهی نیمه‌شب‌ها از خواب می‌پریدم و جای خالی‌اش را می‌دیدم، منتظر می‌شدم که برگردد! که به خیال خودم رفته دو رکعت نمازی بخواند و حالا می‌آید! حالا با آن چادر سفید می‌آید و چادرش را به رخت‌آویز پشت در، آویزان می‌کند و ساعت موبایلش را چک می‌کند و باز هم آرام می‌گیرد. من تا سال‌هایی که در آن خانه زندگی می‌کردم گاهی انتظار داشتم که صدای امیر بلند شود و بپرسد «مامان ناهار چیه؟» و مریم هم جواب بدهد «غذاهای پیچ پیچیه!» برخی اوقات حتی پیش خودم تعجب می‌کردم که چرا بچه‌ها نمی‌روند نزد مریم و مخش را بزنند که بیاید و من را راضی کند که برویم یک رستوران یا فست‌فودی؟ یا چرا دیگر مهتاب هر وقت از اداره می‌آیم، غر نمی‌زند که چرا برایش بستنی نخریدم؟ من به آن خوشبختی‌های ساده که به چشم نمی‌آمدند در حالت عادی، عادت کرده بودم و بی‌آن که خبر داشته باشم، غذای روحم بودند آن لحظات من حتی پس از رفتن مریم، به این نتیجه رسیده بودم که چه صدای گرمی داشت! او اگر دشنام می‌داد و نفرینم هم می‌کرد، صدایش زیباترین و دلرباترین صدای ممکن بود!

حرف‌هایش حتی اگر اعتراض و شکایت، زیبا بودند. اعتراض و شکایت از که؟ غیر از من و بچه‌ها؟ چه گفتگویی بهتر از این؟ او که بدگویی زن همسایه و بچه‌فلائی را نمی‌کرد. نه من اهل فک و فامیل‌بازی و دیدوبازدیدهای مداوم بودم، نه او علاقه‌ای به این کار داشت. فقط عید به عید علی و معین و خانواده‌اش که می‌آمدند خانه‌مان و چند روزی را با آن‌ها می‌گذرانیدیم. هر دو سه ماه یک بار هم سمت قایش می‌رفتیم و فارغ از کل دنیا، در باغ‌های سالارخان می‌نشستیم و خنده‌ها مان عرش را می‌لرزاند. ای... روزگار... با من و روزگار آبادم چه کردی

خانه در سکوتی که به بدترین شکل ممکن به ذهنم هجوم می‌آورد، فرو رفته بود و حس می‌کردم سواران اسب‌های قدرتمندی، مدام نیزه‌هاشان را بر تن و گوشتم فرو می‌کنند؛ اما نه خونی از بدنم بر تنم می‌لغزد، و نه آسیب و زخمی به من می‌رسد. هیچ. من تنها درد می‌کشیدم. هیچ‌گاه به رفتن مریم پیش از خودم فکر نمی‌کردم. او نزدیک به ده سال از من کوچک‌تر بود و همواره در نظر داشتم که من زودتر می‌روم. می‌دانستم نبود مریم خیلی آزارم می‌دهد؛ اما هیچ‌گاه حقیقت تا این اندازه پیش چشمانم ملموس و محسوس نشده بود. بانوی یک خانه رفته بود و این یعنی یکی از ستون‌های خانه فرو افتاده بود. خانه‌ای

اگر چهار ستون داشته باشد، حذف یک پایه کافیست که سقف فرو ریزد و همه چیز به هلاکت برسد. و ما به آن دوره رسیده بودیم. مانند ساکنین کشتی‌ای که در آب غرق شده و تمام افرادمان، بر تخته پاره‌ای نشسته بودیم در انتظار ساحل؛ بی‌خبر از آن‌که این دریا ساحل ندارد! می‌بایست شنا بلد بود، و من شنا کردن در این دریای طغیان‌زده را نمی‌دانستم.

چند سال گذشت؛ می‌خندیدم، صحبت می‌کردم، بچه‌ها درس و دانشگاه‌شان را ادامه می‌دادند و همه چیز روال نسبتاً عادی خود را از سر گرفته بود. در خانه، با حقوق بازنشستگی‌ام گذران می‌کردم و دوران خسته و بریده را می‌شمردم و کتاب می‌خواندم و گاه‌گاهی، به تنهایی به کویر و بیابان می‌زدم و ساعت‌ها زیر سایه درخت پیری و کنار سکون خاکی، به تماشای رق\*ص نسیم می‌پرداختم. گذر زندگی، گویا خیلی سریع‌تر از آن بود که من بخواهم به خود بیایم و بینم کجای کارم در این سال‌ها اشتباه بود، یا کجا کم گذاشته بودم که عاقبتم این باید می‌شد!

سال ۱۳۹۳، طاه‌ها که درسش را تمام کرده بود، خواهان دختری بود و ما آن دختر را برایش گرفتیم. اسمش «لیلا» بود و این اسم، مرا یاد زن علی -برادرم- و یا خانم فراهانی می‌انداخت.

آرام می‌گیرد: کنایه از خوابیدن\*.

آخر آن دو هم اسمشان لیلا بود.

لیلا دختر باهوشی بود، از خانواده‌ای نسبتاً پولدار و با فرهنگ؛ اما تنها چیزی که موجب می‌شد آن اوایل، راجع به او نظر بدی داشته باشم و نسبت به خواسته طاه‌ها، نظر منفی دهم، بی‌ایمانی لیلا بود. نه تنها لیلا کل خانواده‌شان اصلاً انگار اعتقادی به خدا نداشتند و من اطمینان داشتم که ازدواجی که ایمان درش سهیم نباشد، می‌تواند در آینده مشکل‌ساز شود. نمی‌فهمیدم طاه‌ها به چه چیز آن دختر دل داده بود. او حجاب درستی نداشت؛ البته که آن نوع پوشش، در دهه‌های هشتاد و بعدترها کاملاً عادی و حتی با حجاب تلقی می‌شد؛ اما مورد پسند من نبود این یک مورد باز هم؛ مهتاب اما گفت که اگر طاه‌ها صد درصد موافق این وصلت است و دخترک هم راضی‌ست، دیگر «نه» در دستور کار نیاورم و اجازه به سرگیری این ازدواج بدهم. او اعتقاد داشت که طاه‌ها مرد باهوشی‌ست و خودش بی‌گمان برنامه کاملی برای زندگی‌اش

!دارد. هیچ کس خبر از آینده نداشت

اجازه دادم که این دو به یکدیگر برسند و رسیدند؛ اما شرط پدر لایلا این بود که پس از عقد، دیگر این دو از یکدیگر جدا نباشند و در یک خانه ساکن شوند! خب، طاهای آن زمان به تازگی دوران کمک‌خلبانی‌اش را می‌گذراند و حقوقش در اندازه‌ای که بتواند یک خانه را حتی رهن کند، نبود؛ پیشنهاد من مبنی بر آن بود که خانه بزرگ است و با من زندگی کنند. مهتاب ازدواج کرده بود و امیر، کار و دانشگاهش در نجف‌آباد اصفهان بود. تنها بودم و به این ترتیب، دو سال تمام را در کنار طاهای و عروسش، زندگی کردیم تا رسیدن سیاه‌ترین سال عمرم.

طاهای در برنامه‌ای که سال ۱۳۹۵ به عنوان اولین پروازهای مستقلش به او داده بودند، هفته‌ای دو پرواز داشت، یکی پرواز دوسره همدان-تهران و دیگری که سه روز بعد بود، دوسره همدان-مشهد؛ پس چهار روز در هفته را در خانه می‌ماند. و پنداری بهانه‌گیری‌های لایلا از همان روزها بود که شروع شد. او حتی نمی‌گذاشت شب‌ها را که دور هم می‌نشستیم، من احوالی از طاهای بگیرم. کل گفتگویمان مگر در چه مورد بود؟ یا درباره اخبار و روزنامه‌ها، یا از کتاب‌ها و یا او از حال و احوال پروازهایش می‌گفت؛ نمی‌دانستم چه حرف خاصی با او می‌زدم که تا به او می‌گفتم «خب، طاهای، چه خبر؟» لایلا از اتاق صدایش می‌زد و گفتگوی بی‌آغاز ما، به پایان می‌رسید. گذشتیم، گذشتند. تا آن که یک روز که طاهای به نظر عصبانی و بی‌قرار می‌آمد، وارد اتاق شد. لحظه به لحظه آن روز را به یاد دارم.

به یاد دارم که آن روز پیراهن سفیدی پوشیده بود که دکمه‌های سر آستینش را نبسته بود و پیراهنش را هم در شلوارش فرو نکرده بود. موهای سیاهش هم که عیناً شبیه موهای مریم بود، آشفته و به هم ریخته بودند و انگار که بی‌قراری از سرتاپایش مانند آبشاری سرازیر بود. او آمد و بی‌مقدمه گفت که مقدار ارثش را می‌خواهد!

آن روزها و آن شب‌ها، گذران خوشی نداشتیم. زمانی که طاهای، پسری که پاره تنم بود به من گفت «برو بیرون از این خونه!» ماندنم جایز بود؟ من آن گاهی که این حرف را شنیده بودم، دیگر کاری نداشتیم که دل چه می‌گوید و منطق چه می‌گوید و آینده‌نگری چیست و دو دقیقه تأمل چراست! من تاب آن ندارم که کسی مرا از جایی که خودم به او دادم، خودم به او سپردم، بیرون کند و من با پافشاری بمانم! رفتم به



خانه سالمندان خصوصی‌ای که حتی شهریه ماهانه‌ام را از حساب خودم می‌دادم؛ نمی‌خواستم دیگر کوچک‌ترین چیزی مرا به طاها وصل کند. پسری که قدرشناسی کرد و حرمتی که بینمان بود را له کرد دعوا و درگیری، در تمام خانواده‌ها هست، وجود دارد و بدون شک هیچ خانه‌ای بی‌جروبحث نمی‌ماند؛ مهم آن است که «حرمت» یکدیگر را در درگیری‌ها رعایت کنیم. احترام و اعتماد اصل اول یک رابطه خوب و خوش‌اند؛ احترام که نباشد، دیگر چه حرفی؟ چه لـ\*بخندی؟ چه سلامی؟! طاها حرمت من را درهم شکاند، خرده شیشه‌هایش هم بد در چشم و چالم رفت.

برخی حرف‌ها، تا مدت‌ها جگر آدم را می‌سوزانند. کاش کمی بیشتر مراقب کلماتمان باشیم. کلمات فقیرند و در وصف وا می‌مانند؛ اما برای جگر سوزاندن خوب قوی و شمشیر به دست‌اند.

«امی گفت «تو پدر من نیستی!» می‌گفت «هیچ نسبتی با ما نداری و تو اصلاً به لیلا محرم نیستی»

آن همه سال را ندید؟ سال‌هایی که خسته بودم و به خاطر دل او، شب‌ها می‌بردمش استادیوم تا تیمش را تشویق کند را فراموش کرد؟ سال‌هایی که در تاریخ تولد یکی از بچه‌ها برای هر سه نفرشان کادو می‌خریدم با آن که خودم یک جفت کفش را سه سال تمام استفاده می‌کردم؟ خرج بیست و خردی سال زندگی‌اش را من دادم! خب، وظیفه‌ام بوده، پدرش بودم، هیچ منتهی نیست؛ پاسخ آن از خودگذشتگی‌ها این بود؟ به قول خودش من که پدر او نبودم! پس کدام ارث؟! کدام منت؟! اگر می‌خواستیم این‌طور حساب کنیم که مخارج تمام آن سال‌ها را باید از جیبش می‌کشیدم بیرون! این چه حرفی بود آخر؟ «تو پدر من نیستی!» مگر همه چیز به مادیات است؟ می‌خواست از این طریق بگوید که لیلا در خانه معذب است؟ خیلی عادی می‌گفت تا راه چاره‌ای بیابیم؛ من می‌رفتم از آن خانه، برایشان خانه‌ای مستقل می‌خریدم، قرارداد آن خانه دو طبقه‌ای که اجاره‌اش داده بودم را فسخ می‌کردم و تحویل این دو می‌دادم هزارویک روش بود که این مسئله را حل کرد، این‌طور؟ با این شیوه بیان؟ سن و سال من و روزگاری که برایش خرج کردم، به درک؛ نگفت با خود که دلش می‌شکند؟ نگفت که این حرف نمک‌شناسی‌ست؟

حال و حوصله خریدن یک خانه جدید را نداشتم. از ملک و املاک دوروبرم خسته شده بودم. اکثراً را به نام طاها کردم؛ حتی آن تکه زمین موروثی پدرم را. گویا می‌خواستم با این کار به او بگویم «بیا، این هم ارث! بینم با ارثت چه می‌کنی!» امیر و مهتاب هم به اندازه‌ای شعور داشتند که بفهمند حسادت کردن در

این طور مواقع هیچ‌رقمه به درد نمی‌خورد و فقط خودشان را حرص داده‌اند. سهم آن‌ها را هم کنار گذاشته بودم؛ آن‌ها فرزندان من بودند و بخواهم یا نخواهم، قانون مقدار معینی از اموال را به آن‌ها می‌داد، بحث طاها جدا بود. پنداری پس از مرافعه‌ام با طاها، تازه چشمم باز شده بود که من حالا ۶۵ سال سن دارم و باید به طریقی خود را آماده رفتن کنم. نمی‌خواستم مزاحم بچه‌ها باشم و بهترین گزینه را خانه سالمندان دیدم. یک آسایشگاه خصوصی شیک و پرزرق‌وبرق با پرسنلی خوش خدمت و خوش خلق خوب بود. دیدم حالا که یکی از ستون‌های خانه فرو ریخته، بگذار دومی هم فرو ریزد. دیگر کسی در این خانه زندگی نمی‌کند.

\*\*\*

بسم الله التواب»

سلام؛

می‌دانی پسر جان، دیگر دلم از دستت خون نیست. دیگر ناراحت نیستم. نمی‌دانم چرا؛ اما از صبح امروز که بیدار شدم، خیلی عجیب احساس خوبی زیر پوستم حس می‌کنم. به طوری که حتی آن دخترک دانشجو هم که امروز با یک ب\*غ\*ل پر از گل و دو کتاب شعر به دیدنم آمده بود که آن دو هفته غیبتش را موجه کند، هم فهمیده بود که حال من امروز به طرز غریبی خوش و خرم است! پرسنل هم متوجه شدند. مثلاً خانم محمودی که ساعت قرص‌هایم را می‌خواست یادآوری کند، با من شوخی ساده‌ای کرد و پاسخش را با شوخی دادم، فکر می‌کرد معجزه‌ای رخ داده یا که از دیروز تا الآن شخص خاصی به دیدنم آمده که تا این حد بشاش و خوش‌رو هستم! می‌بینی، دیگران فکر می‌کنند که واقعه‌ای رخ داده که این طور ل\*ب\*خند بر ل\*ب\* دارم! آخر تو که نیستی قیافه معمول من را در این ساختمان ببینی؛ شبیه داغ‌دارها می‌مانم! نمی‌خواهم طعنه و کنایه از گذشته‌های پر از غم بزنم؛ اما نمی‌توانم هم نگویم که من! هم کم داغ ندیدم

از عموهایت خبر داری؟ می‌دانم که خبری از آن‌ها نمی‌گیری؛ اما همین حالا خیلی بی‌موقع و ناگهانی، دلم هوایشان را کرد. اگر در توانت هست، سری به آن‌ها بزن. سلام مرا هم به عمویت ایمان، برسان، و بگو

که دلم برایش تنگ شده. به او بگو اگر من بی وفایی می‌کنم، او که نباید تلافی کند! کجای دنیا در عالم برادری پاسخ بدی را با بدی می‌دهند! بگو که سری به برادر مریضش هم بزنند! او که در میان دارودرخت و بهترین موقعیت ممکن است؛ منم که در شهرم و میان دود و شلوغی و سروصدا

الآن ساعت ۷ شب است و اذان را گفته‌اند. راستش حالم به قدری خوب و خوش است که حیغم می‌آمد چیزی برایت بنویسم! برای امیر و مهتاب هم چیز هایی نوشتم و کنار گذاشتم. راستش گاه گاهی برای آن‌ها هم چیزهایی می‌نویسم. زمان‌هایی که دلم هوایشان را می‌کند و آن‌ها دیرگاهی می‌شود که نیامده‌اند که من پیر و چروکیده و نخ‌نما را ببینند، نامه‌هایی در خطابشان می‌نویسم.

نگاری‌ست؛ می‌دانی پسر جان، یکی از رویاهایی که من داشتم و هیچ‌گاه به حقیقت مبدل نشد، همین نامه اگر در توانت هست، برای خودت نامه بنویس و در صندوقچه دلت بگذار. البته نه نامه‌هایی که به اجبار و با روان نویس‌های گران‌قیمت نوشته می‌شوند که نویسندehاشان با زور و جبر سعی دارند خوش‌خط و نستعلیق بنویسند؛ از آن نامه‌هایی که از ته دل و با رد سرخ خون دل نوشته می‌شوند! از دیدگاه من نوشتن خیلی خیلی دل‌آدم را باز می‌کند و حال و هوای اطرافش را عوض می‌کند و دنیا را پیش چشم نویسندeh بزرگ و کوچک می‌کنند - یا به قول امیر، زوم این\* و زوم اوتش\* می‌کنند! - شاید حالا با خودت! می‌گویی یک نوشتن است دیگر، این همه دنگ و فنگ ندارد؛ ولی دارد، - به قول مهتاب - خوبش هم دارد نوشتنی خوب است که برای هیچ‌کس نباشد، جز دل خودت و دل خودت. مثلاً آن که زنی خاطرات و دلگویه‌هایش را در کاغذی جمع می‌بندد با هدف آن که شوهرش بیاید و نوشته‌هایش را بخواند و متوجه دردش شود، زیبا نیست؛ یا نوشتنی که با هدف چاپ و دیده شدن باشد، از دل نیست. نگارشی زیباست که تنها از دلت برآید و تنها بر دل خودت بنشیند! این نامه‌ها و کاغذهای من هم همین‌اند. نه می‌خواهم که شما آن‌ها را بخوانید، نه هدفی برای به ثبت رساندنشان دارم. این کاغذها هم در همان کشوی کنار، تختم جایشان امن است. غالباً حرف‌ها و صحبت‌هایی را که دلم می‌خواست روزی به شما بگویم، می‌نویسم.

حال من خوب است طاهاجان؛ اما طغیان عجیبی در دل احساس می‌کنم. نگو که کلیشه است، من جداً حس می‌کنم که کم‌کم نوبتم شده است. خیلی خوبم و این خوبی در آن اتاق، جا نمی‌شود. در باغ آسایشگاه هم که می‌نشینم، حس می‌کنم این حس خوبم به اطرافم پخش می‌شود و همه در حسرت این

این حال خیلی خیلی خوبند! می‌دانی طاهاجان، دیرگاهی بود که واژه «خوب» را مسخره می‌کردم! می‌گفتم که این چه کلمه بی‌خاصیتی‌ست. به هیچ دردی نمی‌خورد! نمی‌دانی وقتی از کسی حالش را می‌پرسی، او می‌گوید «خوبم» یعنی چه؟ اما حالا فکر می‌کنم به درک آن کلمه رسیده‌ام. حال من خوب است طاهایا، حال من، همچون حال پرنده‌ای که به قفس خو کرده، خوب است. حالم مانند آن قایقی که بر گل نشسته خوب است. حالم مانند پستویی که بالش زخم خورده، خوب است. حال من، مثل پروانه‌ای که آخرین لب‌بخندش را هیچ‌کس ندید، خوب است. مانند قاصدک محبوبی که در نیمه راه، ناپدید شد و حتی نسیم... هم از او غافل ماند. حال من خوب است. خوب خوب خوب.

احساس دلنشینی دارم. دیروز تولدم بود. امیر و مهتاب و همسرش، علی مرا به خانه‌شان بردند و جشن گرفتیم. پس از مدت‌ها دورهمی دلپذیری را تجربه کردم؛ اما جای مریم را همچنان خالی می‌بینم. طاهایا حرف‌های زیبایی از رابطه تو و همسرت نمی‌شنوم. امیدوارم که حالتان همواره «خوب» باشد؛ مبادا خدا روزی را جلوی چشمانت به نمایش در بیاورد و بینی همسری که روزهای طولانی و پرزرق‌وبرق و بی‌غمی را کنارش تجربه کرده‌ای، از دست برود. دل بستگی میان زن و شوهر الهی‌ست! زیاد است! بی‌نهایت! زوج که از دست برود، فرد می‌ماند. و تنها ماندن هیچ خوب نیست. شاید فکر کنی که تنهایی اتفاقاً خوب است؛ اما آدم‌ها زمانی که چیزی را کلاً ندارند، حسرتی برایش نمی‌خورند تا آن زمان که از دستش دهند و حسرت و حرص داشتنش را بخورند! این خوی آدمیزاد است. تو اگر هیچ‌گاه ازدواج نمی‌کردی و دل‌بسته کسی نمی‌شدی، با تنهایی‌ات می‌ساختی و مشکلی هم نداشتی؛ اما فرق می‌کند آن‌گاه که کسی از زندگی‌ات بیرون برود، که روزگاری جای قدم‌هایش بر ساحل دلت بوده و شبی را کنارش صبح کرده‌ای و روزی را در کنارش، شب. و احساس من آن روزهای اول، به مرگ مادرت، جنون‌وار بود. همواره منتظر بودم صدای اعتراض و لوس‌بازی‌های مهتاب بلند شود، یا صدای بحث‌های فوق تخصصی امیر راجع به مدل کامپیوترها و موبایل‌ها و تلویزیون‌ها را با تو بشنوم، که تو هم پاسخش را بدهی که «چه حوصله‌ای داری‌ها!» من حتی صبح‌ها را که از خواب برمی‌خاستم، جای خالی مادرت در کنارم برایم اعجاب‌آمیز بود من همواره منتظر او بودم و دلم تنها «مریم» نامی را می‌خواست. و حتی تا دیشب، که جشن و سرور به پا بود، چشمم بدجوری یک مبل تک‌نفره خانه مهتاب را گرفت؛ که ای وای، چه قدر جای مریم خالی‌ست!

بزرگ‌نمایی ، Zoom In :زوم این \*

## کوچک‌نمایی ، Zoom Out : زوم اوت \*

جای تو هم خالی بود طاها؛ ولی همان که هستی و جاییت خوش است و حالت خوب و آسمانت رنگی،  
برایم کافی بود.

امضاء، پدرت

«نامه چهاردهم»

\*\*\*

زمستون سال ۱۳۸۶ بود. یادم نیامد تو چه درسی بود، دفاعی، مدنی، تعلیمات، یادم نیست؛ ولی یه پروژه بهمون انداخته بودن تحت عنوان «مهر و ایمان»؛ خب من اون موقع دبیرستان بودم، تغییری هم از اون زمان تا الآن نکردم! به شدت از انجام کارهای تیمی متنفر بودم. نمی‌شد! نمی‌تونستم و این واقعاً از عهده من خارج بود که این توانایی رو به خودم بفهمونم؛ چون خودم هم از این عمل بدم میومدم. بچه‌ها چون اکثراً ۱۴ و ۱۵ سالشون بود، خیلی خوش‌قول نبودن و خلاصه اوضاع بدی بود. نمره قابل توجهی داشت این پروژه. یکی از بچه‌های گروه ما تز داد که بریم خانه سالمندان! دبیرمون هم مخالفت کرد، مبنی بر این که نیاز به نامه اداره داره و... حالا دعوها شد و این‌ها، خلاصه که بعد دو هفته قرار شد چهار نفر ۱ نفری پنج‌هزار تومن گل نرگس بخریم، ببریم خانه سالمندان. آنچه عیان است، چه حاجت به بیان است من بی‌نهایت از این کار ناراضی بودم و به زور نمره‌ش وارد عمل شده بودم. نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم کارمون بی‌ارزشه. «مهر و ایمان»؛ چه مهری می‌تونستیم با یه گل به اون پیرمرد و پیرزن‌ها بدیم؟ چه ایمانی رو به‌جا می‌آوردیم؟ از نظر دبیر این کار ما خیلی جالب بود؛ اما ته دل من نه... شدیداً مخالف و ناراضی؛ اتفاقاً از صورت بغ کرده‌م تو عکس‌ها هم پیدا بود

خلاصه رفتیم. اون زمان من تو همدان بودم. به خاطر ماموریت پدرم، من سه سال دبیرستانم رو نمونه دولتی همدان درس خوندم. «مرکز خصوصی آسایشگاه سالمندان»؛ یک باغ باصفا و سرسبزی داشت! اصلاً روح آدم انگار نفس می‌کشید! یکی از بچه‌ها گل رز قرمز خریده بود، دبیر و ناظمون هم گل‌های رز

خریده بودن. این گل نرگس خریدنه، تز من بود، اون هم معلول بر این که ارزونه و تعداد بیشتری گیرمون میاد! اولش خیلی خجالت می کشیدم که برم نزدیک و مثلاً بهشون بگم ما از فلان مدرسه ایم و قدر لطافت و آرامش تو صدا و اینها، فکر می کردم بهشون بر بخوره و پرخاشگری کنن؛ ولی اون صحبت هاشون بود که دل کندن سخت می شد. وقتی گل می دادم بهشون -اولاش که هیچی، گند می زدم کلاً به هر چی آداب معاشرته- این قدر زیبا و دلنواز لـ\*ببخند می زدن... این قدر آرامش داشتن. یادمه یه پیرمردی که دندون نداشت، لـ\*ببخند زد بهم، و من خیلی واضح حس کردم دل منم خندید... بعدتر دیگه واسه م عادی شد و خیلی خوش و خرم دست رو شونه شون می داشتم، عکس می گرفتم، لـ\*ببخند ژکوند تحویل می دادم... خلاصه... وارد خود ساختمون شدم... یه سالنی بود که ۶ تا در داشت. با ده بیست سی چهل، منی که این قدر فراموشکارم یادمه، دومین در رو زد، نوشته بود «مرتضی لاهیجی». بعد از کسب اجازه رفتم داخل و با اشتیاق، رو به پیرمردی که ذره ذره چهره رنگ پریده اش هنوز توی ذهنم سلام کردم! اون موقع من صدام دیگه از اون حالت، به قول یکی از بچه ها خروسی در اومده بود و راست ...، مردونه شده بود؛ خلاصه، سلام کردم و تا خواستم ادامه جمله مو بگم که من از مدرسه فلانم و اینها «خیلی آروم بهم گفت «طاها تویی بابا؟»

روی صندلی گهواره ای، نشسته بود و کتابی که می خوندم، اسمش مدیر مدرسه بود. چاپ ۱۳۸۱. من زبونم قفل شد. چرا؟ نمی دونم! دچار یه دوراهی وحشتناکی شده بودم که بگم؟ بگم آره خودمم؟ یا نه؟ یادمه، سه چهار تا رز دستم مونده بود. از طرز نگاهش، که مردمکش تکون نمی خورد و منتظر جواب من بود... فهمیدم ناییناست. لـ\*ببخند زد و نزدیک رفتم و گفتم من رجبی هستم، شاگرد فلان و

اون مرد نایینا بود؛ اما من دیدم اشکش رو، دیدم غمی که تو نگاهش یهو فوران کرد، دیدم یهو... چشم هاش

...چشم هاش

...چشم هاش

...چشم هاش

من هیچ وقت اون دو گوی پر امید سبزرنگ رو از یاد نمی برم. نمی دونم چه حالی بود... چه بلایی سرم اومد. وقتی به خودم اومدم که تو تا کسی بودیم و بچه ها داشتن می خندیدن. به این فکر کردم که چرا خیریت کردم؟ چی می شد اگه بهش می گفتم «آره بابا، خودمم!» چی می شد اگه دلش رو شاد می کردم حتی شده به دروغ؟ خیر سرم اومدم مهر و ایمان! دل بدبخت رو شکوندم که! تا برسم هزار بار خود گویی کردم.

از اون روزها ۱۱ سال و اندی می گذره... و من هنوز که هنوز، هر بار به یاد میارم چهره پاک و پر امید اون مرد رو و اون نگاه غمگینش رو، با خودم میگم چرا برای لحظه ای "طاها" نشدم، که دستش رو ببوسم و باهاش صحبت کنم، که اون دلمرده نشه. من هیچ وقت نفهمیدم طاها کیه و چی کار کرده، اون مرد چرا تو آسایشگاهه، یا این که الان فوت کرده یا زنده ست؛ اما این رمان رو تقدیم به اون مرد می کنم. مردی که چیزی ازش نمی دونم؛ اما مطمئنم اون لحظه که دیدمش، وجودش از خلوص و پاک زادی برق می زد. تنها امیدم اینه که کاش به رضای دلش برسه و جاش در اون دنیا امن باشه. از این دنیا که کسی خیری نمی بینه.

حاصله موعظه نوشتن پایان داستان رو ندارم، قضاوت این رمان به عهده خودتون باشه.

(: از ویراستار محترم نهایت قدردانی رو می کنم)

(: ان شاء الله که در هر دو دنیا سعادت مند بشید)

ف.رجبی

و من الله توفيق

شهریور ۱۳۹۷

باتشکر از نویسنده ی برای خلق این اثر

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)